

[illegible]

[illegible]

هوالله

دیوان اشعار فغانی جنت مکان

نسخهٔ جناب ... شاهزاده محمود

حاکم نهاوند بتاریخ ۱۲۱۷

[illegible]

The Diwan of Alkhani

Poem Written by the Shah of Persia



بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع کلام غزل سرایان دیوان فصاحت سلالی از انوار حمد حمید فعال لما یرید است که
کتاب خانه غیب حرفی از کلمات رحمت اوست و نگارستان لاریب رقمی از
نقشهای صورتگران قدرت او مالک الملکی است که رباعیات فصول فردی از منتخبات
دیوان کمال اوست و قصاید شهور جزوی از جریده جلال او **رباعی** ای گشته نهان ز غایت
پیدائی عین همه عالمی ز بس یکتائی زان بیشتری که در عبارت گنجی زان پاکتری
که در اشارت آئی درود نامعدود بر آن قافیه نظم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که
در بیت الشرف وجوب رخت نزول بقطعات امکان گشایند و هر یک از موجودات را
حق قدر مراتبهم بجای خود نشانید و علی آله و اولاده و اصحابه الی یوم القیامه **اما بعد**
بر صاحب نظران صافی طویت [illegible] است که هر کرا طبعی است سلیم و ذهنی
مستقیم بمصداق [illegible] گاهی [illegible] فکر [illegible] مستطاب گوهر
مضامین ابکار چندی از دور [illegible] طبع [illegible] برشته نظم میرسانند **بیت** از اسرار معانی
لب گشایند هزاران که بمعنی نمایند کی از انند در حلی عبارت نکتههای یونانی را

کهی ریزند از دریای اشعار بجیب عقل گوهرهای اسرار از آنجا که با صدق انتقال حقیقت احوال
همایون پرتو مهر خلافت و جهانداری فرخنده صدف بحر شرافت و شهریاری فروزنده
گوهر درج سلطنت و تاجداری فروغ سایه بلند پایه حضرت باری سایه انوار لایزال ماه
سپهر معالی المنظور بانظار السبحانی المؤید بتأییدات الربانی شاهزاده آزاده اکرم اعظم
محمود میرزا اصبح اولیائه منصوره و امسی اعدائه مقهوره است باشاغل مرزبانی و دادستانی
در اوقاتی که بجهة انتظام مهام برخی از ولایات عراق بمضمون المأمور معذور سررشته اطاعت
از دست داده و بپای خویش در ورطه ندامت افتاده محروم از ملازم رکاب پادشاه جمجاه
کشورگشا شهریار عدل شعار ملک آرا طراز فرهنگ و اورنگ برجیس خطاب بهرام جنگ فلک
شتاب زمین درنگ خورشید سایه جمشید پایه مشتری سریرت کیوان رفعت کسری
درایت فریدون شوکت سلطان نشان سلیمان مکان خاقان جهانگیر جهانبان خسرو
تاجبخش گیتی ستان شهسوار مضمار عدل و دادستان مظهر آثار ان الله یأمر بالعدل و الاحسان
ظل الله بصدوقه الشفقه علی خلق ماحی آثار جور و اعتساف حامی مراسم عدل و انصاف مشید مبانی
شرع متین قهرمان الماء و الطین سلطان البرین و خاقان البحرین رافع رایات الخلافة
بالرحمة و الاحسان و راقم آیات الرحمة علی صحایف الامکنة و الزمان المخصوص بعنایة الملک المتعال
شمس الضحی ملک العلی قمر الدجی خاقان الاکرم الاعظم السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان
ابو النصر و الفتح فتحعلیشاه اعلی الله ظلاله جلاله علی اعنان السماء و سل سیوف سطوته علی مفارق الاعداء
عامداً بجهة رفع سپاه غموم و جیش هموم توسن فکر را در میدان بلاغت گستری بجولان آورده

عاشقانه و ابیات عارفانه می پرداخت و باین چاکر عقیدتمند محمود اشرفی که پرورده نعمت این خاندان خلافت بنیان و کمین محرر دیوان قضا نشان حکم واجب الاذعان بعز نفاذ مقرون گشت که با جمع نتایج افکار غریب آثار و با نظامی آب دار پرداخته مدون سازد امتثالاً لامر اولوالامر مرتب ساخت والله الموفق والمعین

چو شد ذات اشیا ز انوار پیدا … صور گشت پیرایه بخش هیولا

ازان نور رحمت بانوار شامل … شد و شد بمرتبه همه عرش فرسا

فلک گشت گردنده و شد فروزان … همان ماه رخشنده و مهر رخشا

نخستین خرد گشت ایجاد وزان پس … ز ستر عدم غیر آن شد هویدا

جهان آخشیجان برآسود و آمد … شگفتی ده خاطر پیر و برنا

چه باد و چه خاک و چه آب و چه آتش … بهم اندر آمیخت حی توانا

ز یک چشمه ساری چو تلخ و چه شیرین … بیک نخل اندر چو حنظل چو خرما

یکی را همی نام کردند آدم … یکی را همی اسم خواندند حوا

بفطرت یکی و بصورت جداگان … بتغییر نوعی جدا گشت اشیا

ز یک خاکدان اندر آسود لیکن … یکی گشت مسجد یکی شد کلیسا

همه نور یک شمع و تاب یکی مهر … همه مرد یک شهر و از اهل یک جا

یکی گشت کافر یکی شد مسلمان … یکی ماند اعمی یکی گشت بینا

نه جز اهل یک بزمشان باز دانم … اگر بد بصحرا اگر بد بدریا

سعدی ار چند بسوخت بیگزاف — گفتهای خویش میشوید براب
زرچه کارم با بهایت در شمار — جان چه کارم با بشارت در حساب
آفتابی لیک بی ننگ کسوف — آسمانی لیک با صد آفتاب
فارغی ای صفحه از هر نقص و عیب — همچو ذات خسرو مالک رقاب
کی خدم فتحعلی شه کز قدم — بر فلک بالش ملاذ است و مآب
دست فتنه در زمان عدل او — غالبا بگرفته گردون در خضاب
هر کجا رای وی آید جلوه گر — نیست جلوه مهر را جز با نقاب
جامه خواندم اطلس گردونش لیک — ث هر ادر خور کی کهنه ثیاب
لابها باید فلک را تا کند — کهکشان را از کرم طوق کلاب
رای او گفتم چو گردون کف مهر — زد قضا بانگش مران خر در خلاب
سیم گیرد سفلتش پیش از سوال — یاد ناید بیش بعد از جواب
بزم [illegible] ازرباش همچون مهر چرخ — رزم را سر باش همچون شیر غاب
ره نشین در کیش اسفندیار — ره نورد حضرتش افراسیاب
پهنه کش رمح خطی در طعان — عرصه کش تیغ هندی در ضراب
تاب را نه مهر می جنبد بپور — پور را نه یاد می آید زتاب
نه سلام آن یکی را زان علیک — نه سوال آن یکی را زان جواب
آفتاب از قلبهای تن نهان — آسمان در لجهای خون حباب

کشتی کوهی سازد از جسم عدو — ژرف بحری آرد از لعل مذاب

مرد بران چون پلنگ اندر نبرد — آب در این چون نهنگ اندر شتاب

هم بدوران زمان رو ارد اضطرار — هم بگردون زین شتا شود اضطراب

چرخ پویان بر درش این المفر — دهر نالان در رهش این المآب

خصمش از دستان چرخ از دست شد — این مثل دانم اذا کان الغراب

پادشاها کرد خواهش از رهی — بانوئی کو به سلم در حجاب

بانوی نوشابه بلقیس خوی — با سلیمان زمان هم خورد و خواب

بانوی کز رشک او بانوی صبح — زاطلس چرخش پیرجامه بر مصاب

انکه گردون چشم در بندد بعفف — بگذرد گر هیچ اورا بر جناب

برزبان عفتش سیمرغ را — نام گر بگذشت چون شد سیباب

عصمتش گر بانگ بر خورشید زد — شد نهان معنی توارت بالحجاب

باری از من بنده چون درخواست کرد — آن فرشته سیرت مهر انتساب

نامه از نظم و نثر دلنشین — کو بهر نثار و ناظم فتح باب

هم با ستر ضای رای انورش — کز سبق برده ز نور آفتاب

این کشتی نامه بر آسودم که هست — خود سراسر آیت فصل الخطاب

گر بود مغزی بود آن مغز صرف — گر بود لبی بود این لب ناب

هست این از داور دارا اعلام — هست این از خسرو مالک رقاب

همه روز پژمان همه شب دژم — نه تاب شکیب و نه پایان غم

شدست هم اگه زخون سرشک — دگر شد نشد هیچگاهم پزشک

بدین روز در سپاس دراز — همه روز بردم بدادار نماز

مگر شاه روزی بخواند مرا — وزین تیره روزی براند مرا

بر هم تا بر اتش نگر یکدو روز — نخواند و مرا ماند چندین بسوز

چه ناله است محمود از روزگار — چرا بود باید چنین سوگوار

نه جاوید تا بد زمین شاه چهر — نه همواره در من نه پیند بمهر

نماند که زین پیش باشم دژم — بدین سوک و اندوه بدین رنج و غم

شنیدم بدرگاه یزدان پاک — گی بنده رنج بماله بخاک

گران زشت کار است و تیره روان — دهد ایزدش کام دل در زمان

نیارد دگر تا بدادار رو — که یزدان نه خوش دارد آهنگ او

دگر پاک زاد است و روشن گهر — نهال امیدش نیارد ببر

که خواهد همی بازخواند ورا — بهر نیم شب باز داند ورا

همی دوست دارد که زاری کند — ز نهر راز دستان گذاری کند

کنون شاه ایدر خداوند ماست — مهین مایه بود و پیوند ماست

اگر چند در روزگار دراز — بدرگاه او باز گفتم نیاز

هماناکه خوش داشت زاری من — نبخشید بر سوگواری من

کنون تیز داند توانا بیم / ازین پیش ایدر شکیبا بیم

بچشم ار یکی گردش آرد سپهر / دگرگونه گردند نور و سپهر

بهر پویه برگ و نوا آورم / سر آسمان زیر پا آورم

سر از رای من گر بتابد سپهر / بکین تیره سازم رخ ماه و مهر

بفر جهاندار جمشید بخت / بنیروی دارای پیروز بخت

همه زندگانی بشادی بریم / برامش همه شب بروز آوریم

ستایش کنم روز و شب بر شاه / کله گوشه زان برفرازم بماه

همواره جهاندار پاینده باد / جهانش بکام روز و شب بنده باد

دل بندگانش مبادا دژم / مبرا داز جانشان مهر جم

بویژه ز محمود نام ارجمند / بمهر جهان شهریار آزمند

وله ایضا

این نامه بدیع همه وحی ذوالمنن است / از چار بین کتاب بیان سپهر سخن است

یکدجله و هزار محیطش ببر است / یک حجله و هزار عروسش مزین است

دریای قلزم است و همه در و گوهر است / صحرای تبت است و همه مشک و لادن است

ابیات آن بمرتبه چون وحی منزل است / آثار آن بمنزله چون سر ذوالمنن است

درج پر از گهر و لیک آن گوهر شگرف / کز فرخی خزانه یزدانش مخزن است

گر بهره ایست ز آیت فصل الخطاب هست / این دفتر ابی است که از او بسی است

حکمت شکسته پشت مخالف — وسعت گشوده عرصهٔ کشور

تیغت دریده سینهٔ اعدا — تیرت بدوخت دیده اختر

شوید ز عمر دست عدویت — چون پا نهی به پشت نگاور

تیغت ز خون خصم شده سیر — ز آتش شیر گشته سمندر

تا ساز عیش تست مهیا — بی ساتر لبت زهره ازهر

تا دست تست معطی و باذل — بی قیمت است لؤلؤ و گوهر

در محفل مهان جهانبان — چو بنده گوهریست مصدر

خصمت که با تو نرد دغا باخت — از راه عجز مانده ششدر

شد در شمار عدت دولت — گشت از زر و دل لایق و درخور

عاجز ز حصر شخص محاسب — قاصر ز گفت مرد سخنور

تا دور مانده ام ز جنابت — شد دامنم ز اشک بصر تر

شد دیده ام ز اشک چو دریا — شد سینه ام ز آه چو مجمر

محمود تا که گشته غلامت — او را زمانه آمده چاکر

بر جاست تا که دوده غبرا — بر پاست تا که گنبد اخضر

ذاتت مدام دایم و قایم — شخصت همیشه داور و بهتر

برار سپهر پایه جاهت — افزون ز نو هم وسعت کشور

شوکت برغم دشمن بدخواه — همه من رفیق باده و برادر

امرش چنانکه بوده سلیمان ن | حکمش چنانکه بوده سکندر ر

از اوست روی خاک مصفی | وز اوست روی دهر معطر

مه با ضیای اوست سیه روی | خور با فروغ اوست مکدر

جیشش شده است بیشتر از انجم | جاهش شده است برتر از اختر

در بزم بنک خواهش بادا | ناهید و مهر مطرب و ساغر

در کام بدسگالش بادا | چون زهر بس حلاوت شکر

قصیده

چه خواهد ز من آسمان ستمگر | که از ستمش کاست جانم به پیکر

نه از لطف سازد دلی را بطرا | نه از مهر دارد دو روزی معطر

بسی نوجوانان که در خاک پنهان | ز جور تو ای آسمان معمر

بسی سر ز جور تو بر دست از غم | بسی دست از تو ز بیداد بر سر

بکام موالف هم از تست افیون | بکام مخالف هم از تست شکر

نه از تو تنی جاودانه باورنگ | نه از تو سری جاودانه بافسر

نه پرورد دستت یکی گلبنی را | که آخر نیاورد در راه صرصر

ط چو سروی که از دور گردون بگردم | چه از دور گردون چه از دور اختر

کند عاقبت زیر خاکش ز کینه | بخواری چه افراسیاب و چه سنجر

چرا گشته ظلمات بر من زمانه | نیم در زمانه اگر من سکندر

ط مصراع اول مبهم

ملود

نگردد تهی خانهٔ دل زمانی | سقیم است غم همچنان حلقه بر در
نه لطفش بر آنانه عونش به پیران | نه رحمش بمسلم نه مهرش بکافر
ازان دل پر جاودانه شورش | ازان جان بپش در جهان زار و مضطر
بمویم چرا ز آسمان تن او بار | تن زاد مردان همه خورد یکسر
نشسته بسی مام در مرگ فرزند | نشسته بسی پور در سوگ مادر
مرا داغ بر دل نهاده است بیحد | مرا خاک بر سر فشانده است بیمر
بسی زخم از او بدل جمله کاری | بویژه ز مرگ یکی پاک خواهر
نه یکتن ز بس برده از کینه گردون | که یک عالمم جان برون برد از بر
نه یک گل ز باغ شهی چید گیتی | خزان گرد گلزار ایام یکسر
نه یک لؤلؤ از رشته گردید مفقود | که این رشته منضود ازان دانه گوهر
نه یک اختر از آسمان شهی شد | کزو در ضیا بود چندانکه اختر
نه تخت همایون و محمود آمد | سیه در جهان زین عزای موقر
چه خورشید پنهان شود تار گردد | ازان پس همه روی گیتی سراسر
همه هستی حاصل ما بسوزاند | بیفکند گیتی یک خرمن آذر
نه یک در ز مخزن برون شد همیدون | که گنجینه خالی شد از لؤلؤ تر
نه اخت من این بود نه دخت خسرو | همی آیتی بود از لطف داور
بعفت رفیق او با طوار مریم | بعصمت شریک آی بزهرای اظهر

مگر چه عیب دارد که هم اخت شرکاش و هم ایشان لطف داور
منافات ندارد

بعلم اندرون خویش بیانی توانا | بخط اندرون خوش نویسی توانگر
بحسن اندرون آفتابی فروزان | بخلق اندرون جنتی روح پرور
نه از او دل مام هرگز مشوش | نه از او دل باب هرگز مکدر
تن او اگر خاک گردید گو شو | سر پادشه باد زیبای افسر
جهاندار فتحعلی شاه غازی | که باشد سر سرکشانش بچنبر
هژبری که درگاه کین توزی آمد | چو پوینده اختر چو سوزنده اخگر
ز زیبرش پالوان ز کوشش بمیدان | بهشت دلارا سپهر دلاور
بخارا و خاره بخوار و خرمن | ببازار و برزن بزد رای داور
مراحل مراحل همه در و مرجان | قوافل قوافل همه زر و گوهر
بروزی که زی زرنگه مرگ بنهند | همی سوزه از پا همی شاره از سر
برابنای گیتی چنان چرخ گرید | که در سوگ فرزند دلبند مادر
از آن شیر کش لرزه گاو صورت | از آن دال پر پیلک مار منظر
چو غولان فرغر نهنگان قلزم | چو موشان بری پلنگان ببربر
فلک در مصاف دلیران تو گفتی | که سوریست در خون شیران شناور
ز گردون نیاید تشخص توار خا | که از تو قوی پشت دین پیمبر
بنی زار از تو دین و ملت یهودا | بدان سان که بود از بازوی حیدر
شود صرصر عنف تو چون جهانگیر | کند خاک سنجار در چشم سنجر

بود لجه لطف تو چون خروشان — سود ابر آزار در ماه آذر

ز تو باغ امید گشته است پربار — ز تو شاخ آمال گشته است پربر

رنید آتشی دشمنت گر نماید — بشخص جلال تو خود را برابر

نیاید ز کنجشک پرواز شاهین — نیاید ز روباه کار غضنفر

نوایت ترا لشکر و ملک گردون — ترا نیست تنها همین ملک و لشکر

اگر آسمان دست یازید با تو — تو بازیچه اش را دگر هیچ مشمر

بلی بوده تا بوده این کار گردون — بلی بوده تا بوده این سیر اختر

چه شیران که در خم خانست بزنجیر — چه شیران بیابب تو با بال و با پر

چه غم گر عدو را اشی سر ببالین — چه غم گر بود انزادمی تن ببستر

نه بالشان آخر اجل راست زانو — نه آن بستر آخر قفا راست در بر

اگر دشمنت لامکان جست از جاه — اگر خصم بر آسمان رفت از فر

نه فر تو از آسمان هست از انسو — نه دست تو از لامکان هست برتر

زما بندگان خواه اقتای دشمن — تو شادان بتاج و بتخت و بکشور

بگفتار کی حق کنم مدح ذاتت — نه دریا سپارد به اشنا شناور

الا تا جهانرا بود نظم از شر — تو بادی شاهی که هستی تو درخور

همه رفتگان تو در خلد خوشدل — همه ماندگان تو در دهر سرور

در مدح خسرو مالک رقاب دام شوکته

هوا شد بسه عید منور		چو ابروی نگار از چرخ اخضر
بگیتی ابر آزاری در افکند		تزلزل از غریو بانگ تندر
ز فیض باد نوروزی چو فردوس		جهان گردید سر تا پا معطر
بصحن بوستان با لون دلکش		شد آذرگون فروزان همچو آذر
شد از عطر ریاحین دلفروز		فضای بوستان یکسر معنبر
قد سرو سهی در صحن بستان		بکشتی چون قد رعنای دلبر
پریشان از صبا شد زلف سنبل		ملمع از هوا شد چشم عبهر
ز بهر صنجه خصم شهنشاه		درخت بید را در دست خنجر
سریر آرای جم فتحعلیشاه		که گیتی گشت از تیغش مسخر
ز شمشیرش دو پیکر پیکر خصم		بسان مرحب از شمشیر حیدر
ز منظر منظرش گردد چه طالع		بهفتم مهر زین پر دره منظر
کشد هر روزه خاک درگه او		بجای کحل اندر دیده اختر
کفش در وقت معجز دست موسی		دلش هنگام بخشش بحر اخضر
بود دست سخایش ملک آرا		بود رای رزینش ملک پرور
سر چترش جهان در چنبر حکم		که دوران چرخ گردونرا بچنبر
درفشان افسرش زاورنگ زرین		چو زین اورنگ سیمین افسر خور
کند کسب ضیا از مهر رایش		ز چارم آسمان خورشید انور

بفر و توش افریدون پردل   بهوش و هنگ هوشنگ دلاور
یکی از حاجبانش خسرو چین   یکی از بندگانش شاه سنجر
بنالد از کف او مادر کان   چو اندر ماتم فرزند مادر
تهی از سیم او شد بحر از در   تهی از جود او شد کان ز گوهر
ببخشش شاد همچون داور حی   بطینت پاک همچون پور آذر
بر یاجوج فتنه روز هیجا   قوی‌تر تیغش از سد سکندر
شهنشاها توئی امروز در دهر   طراز مسند اورنگ و افسر
ز برق تیغ تو مانند سیماب   دل خصم خبیثت هرزه در بر
شد انجم بر فلک بر درگهت چرخ   ز بس سر سوده رخ گشتش مجدر
ببیند از دور سهمت پیل دندان   بریزد هر تن از سهمت غضنفر
اگر کابین نمیکردی تو هرگز   نزیدی نو عروس ملک شوهر
رقم زد کلک در قدرت نخستین   بنام نامیت در سطح اغبر
زهی دارنده دوران تمامی   مهی گیرنده گیتی سراسر
فروزان تاج تو چون ماه تابان   درخشان رای تو چون مهر انور
ز رفعت پایه قصر جلالش   بود از هشتمین افلاک برتر
بسم مرکب مالد زحل رخ   بخاک درگهت مالد فلک سر
هم از روز ازل در ساحت دهر   وجودت عدل را گردید مصدر

شهها زانروز از بخت همایون — بمدحت شد مرا ورد هر رهبر
بود در پایه نظم عسلوی — ز یمن مدح شاه دادگستر
که تیر چرخ هر ساعت فرستد — بهدیه در بر من کلک و دفتر
کشایم لب چه از بهر مدیحت — بریزد از زبانم در و گوهر
دعای دولتت شد ورد محمود — که مدح تو ز حد اوست برتر
ز بهر خصم و احباب تو شاها — یکیستی باد تا محشر مقرر
رخی مانند گل در صحن گلزار — دلی چون عود در بالای مجمر
رخ شاهان عالم تو امان باد — بخاک درگهت تا روز محشر
همای عزتت دائم به پرواز — شراب عشرتت دایم بساغر

وله — ایضا

باز آهنگ نمودم بسوی دار سرور — خاطری شاد دلی خرم و جانی پر نور
از چه از دیدن ان کان سخا بعد حدود — از چه از دیدن ان جان جهان بعد نفور
شاه کی قدر جم اورنگ تقی شاه جوان — که بود دولت جم در نظرش پایه مور
ای خدیوی که ز بذل کف تو تا باید — دهن بحر بود تلخ و لبش باشد شور
در دهانت نبود وقت عطا غیر الوف — بر زبانت نرود وقت سخا غیر کرور
اشعارا نکند جود تو گر راز دلش — راز معدن ابد الدهر بماند مستور
پاس عدل تو چنان سد طریق کرده (بست) که — فتنه را هیچ ملک نبود گر راه عبور

درین قطعه رعایت الف و تشدید [illegible]
بهتر از شعرش است حیف اهمال [illegible]

مالوال

پهلوانان بر در آوازه کوست که بود ... جفت با صدق بعالم سخن نفخهٔ صور

زیر حکم تو همه وحش و طیورند که بود ... زیر فرمان سلیمان همه وحش و طیور

بهر این بود که پوشش بهنگام نبرد ... آهن از نرم شد اندر کف دارای زبور

از در گنجه کشیدی تو سپه تا خوارزم ... از خد روس بزدی تیغ تو تا عرصهٔ غور

گرز و تیغ تو کند نرم و دو نیمش باشد ... هر دو بر بر نشود از دشمن جانت مغرور ط

تا مخلع شود از خلعت لطف و کرمت ... طفل از بن راه بعالم ز رحم آید عور

هم نبرد تو اگر رستم دستان گردد ... زال را چهره ز زریری شود از غصهٔ پور

حامیت آمده تایید الهی زین رو ... در همه حال حمایت کندت ضرور

گرز مغفرشکنت پتک جبالست و رؤس ... تیغ ضیغم فکنت خصم عیونست و صدور

همتت گفت بکان هرچه مراد دل تو است ... کان بدو گفت مرا مایه همین شد مقدور

روز پیوند ز رخسار جهان آرایت ... آنچه موسی بنی دید شب از وادی طور

از سموم غضبت خصم شود گر عطشان ... عطشش را ننشاند یقین آب بحور

شیر در عهد تو سرپنجهٔ حسرت خاید ... که بعهد تو نبرد است تمتع از گور

شحنهٔ عدل تو آن کرد که گرگان دلیر ... از پی پاس غنم آمده هر شام و سحور

همه خوانند مدیح تو ز خرد و بزرگ ... همه گویند ثنای تو ز نزدیک و دور

در جهان تا که بود از پی شادی و حزن ... در زمان تا که بود از پی هم ظلمت و نور

دشمنت در همه وقت بود همسر درد ... دوستت در همه حال بود جفت سرور

در مدح پادشاه جم جاه روحی فدا

بنا میزد شهنشاه همایون فال نام‌آور / خداوند قدر فرمان جهاندار قضا چاکر

جهان‌آرا تاجدارا جهانبان اعظم سلطان / زمین را نامور خسرو زمان را دادگر داور

شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه شاهان را / ازو باشد بکف خاتم ازو باشد بسر افسر

جهانداری که افسانه است نزد حشمت عدلش / سخن از حشمت دارا حدیث از ملک اسکندر

عیان شد اگر بهر بیان تاج خاصانش / صدف کی آورد لؤلؤ حجر کی آورد گوهر

نیارد آورده پیکر ظلم را از عدل ملک آرا / سمین بنموده پهلو ملک را از صارم لاغر

پلنگ زهره اگر نازد فلک در محفل بزمش / در از شکران باشد هزاران زهره از زهر

کمینه چاکرش که در صارم باج قسطنطین / کمینه برده‌اش خواهد بخنجر ساو کاشغر

سپاه خصم نتواند ستادن نزد جیش او / تواند خس ستادن ساعتی کی در ره صرصر

برای خنجر خصمش که با خنجر بود توأم / زلاله کوه هر ساله برآرد از میان خنجر

زهی دارای روشن رای کز رای فروزانت / بخیزد هر سحرگاهت ز بستر خسرو خاور

نهان شد به پیش شبنم جودت یم عمان / حبابی باشد از دریای جودت گنبد اخضر

نسیم لطفت از ایران نماید روضه رضوان / شرار خشمت از دریا برآرد شعله آذر

ملکشاه از پی سنجر همی نازید در عالم / بنازد ای شاه دریادل تو اکنون بر دو صد سنجر

همه شیران از دور همه گردان گردنکش / همه پیلان تن‌پیکر همه شاهان نام‌آور

تمامی دیده بر فرمان شوکت چون کمین بنده / سراسر دست اندر کش برت چون کهترین چاکر

ط اگر منی باشد منفصل بنویسند در اینجا

[illegible]

یکی چین بچین چین کرده از کف خاقان — یکی کرز کرانش بزم کرده تارک قیصر

زبان محمود درکش از مدیح شاه چون دانی — نگنجد مدح شاهنشاه در طومار و در دفتر

دعا کن با دل خسته زدوری در خسرو — که بنهاده اثر اندر دعای خستگان داور

همی تازند تا شاهان کشورگیر لشکرکش — یکی از قیصر وسند یکی از کشور و لشکر

خداوند جهان را مهر گردون افسر و مسند — شهنشاه جهان را خلق و دوران لشکر و کشور

در مدح پادشاه جهان روحی فداه

شاه آهنگ گلستان کرد باز — گلستان را باغ رضوان کرد باز

از قدوم میمنت ملزوم خویش — باغ را با چرخ یکسان کرد باز

شد معطر عالمی زیرا که باغ — از ربا چین عطف دامان کرد باز

باز کرد در بوستان عطار چین — از عبیر و مشک دکان کرد باز

ابر آزاری بصحن بوستان — عارض گل را فروزان کرد باز

درد میخواران صبا از لطف خویش — از ربا چین جمله درمان کرد باز

سرخ گل آمد بباغ و عندلیب — با وصالش عهد و پیمان کرد باز

شد بهار و آسمان ابواب عیش — از وفا بر روی بستان کرد باز

جلوه گر از شاخ آمد سرخ گل — با کف خود پور عمران کرد باز

چون لوای عیش و شادی شد پدید — لشکر غم را گریزان کرد باز

شاه گل عشوه گر آمد مگر — خویش را منظور سلطان کرد باز

جم حذم فتحعلی شه کز نخست — دست رادش قفل امکان کرد باز

بحر را حاصل همه بر باد داد — دست جود او چه دکان کرد باز

شهرسارها کشید از طبع خویش — پیش نظمش لب چو حسان کرد باز

ای شهنشاهی که رایت در جهان — عقدهای مشکل آسان کرد باز

آن گره کز تو بکار کس فتاد — کی توان انرا بدندان کرد باز

پیلکت از زخم در پهلوی خصم — چاکها از نیش پیکان کرد باز

رای معمورت در بعیش کشود — دست حکمت حصن شروان کرد باز

تیر خونریز تو چون رست از کمان — رخنها در جیب خفتان کرد باز

لطف خاصت عاقبت محمود — در جهان محمود اقران کرد باز

لب از ان بکشود از بهر دعا — چون بعجز مدحت اذعان کرد باز

رهبر مان ورد هر چون بر روی خلق — دست جودت باب احسان کرد باز

در تعریف قاصد گوید

ای قاصد خجسته وای هدهد بشیر — زین مژده بهر شادیم از خاک بر سر بر

زین مژده دلارا اگر پرده افکنم — گیرد ز سر جوانی دیگر جهان پیر

زین مژده چنگ خواهم و با بذلهای (چنگ) — زین مژده بدسگالم با نالهای زیر

از نشر تو دل آن هم پله بهشت — از عطر تو رخ (ال) هم کفه باز ز بیر

یا بر دل غمنده آمده زنشه خبر — آبحیات جاری گردید در غدیر

ط

لطف غمنده اگر داشت بخوبست

کو تنگ خواه زین پس رفتش ز دل بخواب / گوید سگال زین پس و شکدل بمهر

پویان پی بشارتش هر سو کبوتر بوند / نازان پی بشارت بر هر طرف سفر

فوجی سپرده بر آن پس گوهر و درر / فوجی فشانده بر این پس عنبر و عبیر

جان جهان فشانم بر آن بجای زر / از دو بشارت از سوی من بشیر

فتحعلی شه راد آن شاه شرق / بر فلک کجاست شاه فلک سریر

پست است اوج گردون قدرش اگر بلند / تار است روی اختر رایش اگر منیر

افلاک پیش جاهش چون شتهای ریگ / اجرام نزد رایش چون چشمهای قیر

هم بر فلک ز تعظیم اجلال او بپای / هم بر ازل ز تقدیم اقبال او بپیر

سکان چرخ حیران با پیش چه در کمین / مرغان عرش در دام کلکش چه در حصیر

ط

در آستین فضلش از فلک نهان / در آستان قدرش دست ملک قصیر

زین عرصه چون شاهان در روم [دارو گیر] / زین پهنه چون گدایان درگاه دارو گیر

مالان شود زمانه بر آن کند چه تیغ / تا گرچه شود ستاره گر گردد آن کردار [تیر آن کند چه تیر]

یکطایفه بکوششش با دلهای رفت / یکطایفه ره رشت و با سوهای زنیر

با تیغ سرکشان چون فلک در / در گوش پردلانش بانگ دراه بر

ای خسرو دلاور جمشید تاج بخش / اسکندر جهان داور دارای باجگیر

با بذل تو گیتی شنعت کرست / با حمله تو کیهان حلقه زن سپر

در حضرت تو نبود از چاکری گریز / در درگه تو نبود از بندگی گزیر

مصراع اول را درست بر بنشینید بهتر است

نزد شکوه قدرت جامه دریده چرخ / پیش دو پر همت خامه شکسته تیر

با حضرت تو گردون باشد همی نژند / با همت تو گیتی باشد همی حقیر

بحر از دل جوادت مسکین و مستمند / کان از کف نوالت بیچاره و فقیر

جز خواب کس نیابد ذات ترا همال / جز آب کس نبیند شخص ترا نظیر

از عدل شامل تو پشت جهان قوی / از رای روشن تو روی فلک منیر

خلق ترا نگویم هم گفته با بهشت / هیبت کسی ندارد انباز با سعیر

تا گوی صولجانت کرد و مهینه در / افلاک گشت زین روی مشکل مستدیر

یا رب بارگاهت کرد و بیرم در / اجرام هست از این روی با جسم مستنیر

و بپای شد رتبت با سنگهای قصر / انباز چون بیارم کان خار و این حریر

در رای لست روشن هر آنکه در عدم / در حضرت تو مشهور نقشی که در ضمیر

خاقان چو گشت سلطان محمود شد علا / چون شه بود سلیمان و آصف شده دو وزیر

ای آصف زمانه وی مهر کامکار / در دهر کامران باش از چرخ کام گیر

بن بر جنیا ندارد از جم همی گذر / بن بختکان ندارد از کی همی گزیر

بگرای در امانت چون دفع شد اهن / لشتاب بر امارت چون رفع شد اهیر

ملک جهان مبرا گردید از شرور / روی زمین منزه گردید از شریر

تا از شعار شاعر شارح شعور / شاید شعر شعری جلوه کند شعیر

بادا ترا همیشه دل از پی سرور / شخص ترا همواره پا بر سر سریر

اگر در این مصرع شین از خوار دو اب لفظا در مید است بهتر بود

در مدح پادشاه تهمتن قصیده مصدر دارم

تیغ تو شاها نرفته در نیام — تا نداده کار عالم را نظام

جم نگین فتحعلی شه کآسمان — کرده اندر ظل عدل او مقام

آنکه زو اورنگ گشته محترم — آنکه زو اکلیل دیده احترام

یافت تا دوران ز عدلش اعتضاد — کرد گیتی تا بدادش اعتصام

باز را تیهو بپرد اندر کنف — شیر را آهو چرد اندر کنام

هر چه بیرون شد ز دست روزگار — آسمان داده بدستش در زمام

صد اجابت از جهان زو بیش نی — صد تقاضا از فلک زو یک پیام

روی شاهان بسپرد روی زمین — رایت جاهش کند هر جا مقام

ای بلند اختر شهنشاهی که هست — رای تو با مهر همچون صبح و شام

آستانت را سکندر پاسبان — پاسبانت را بود دارا غلام

عدل تو برداشت خواب از کوکنار — داد تو نگذاشت هستی در مدام

تیغ تو تا از نیام آمد برون — تیغها گشتند محبوس نیام

گرفتند بر کی بعهدت از درخت — داد تو از باد خواهد انتقام

گر بجوید لطف عامت سید — درمیان آب و آتش التیام

ریخت بهر بزم تو هر دم که ریخت — ساقی دوران می عشرت بجام

پیک اندیشه بر عزم تو لنگ — پخته دانش برای تو خام

تا ز عدلت یافت هر که التهاب / آب شد در تن عدوت العظام

زین چه فخری کت شده گردون مطیع / زین چه فخری کت بود کیوان غلام

زانکه دست لطف تو کرد از ازل / در بر هر دو لباس احتشام

در جهان جز رایض حکمت که کرد / ابلق ایام را بر سر لجام

دور نه بابا د خلق پاک تو / شهر را گر بوی مشک آید ز کام

گر نبودی نقش تو در روی پدید / کارگاه آفرینش ناتمام

نعل اندر ساحت مدحت فکند / توسن اوهام چون شد یکدو گام

هر کجا شد دفتر مدحی درست / هر کجا طومار نعتی شد تمام

جز بنام تو نشد زان افتتاح / جز بمدح تو نگشت آن اختتام

حد تو محمود نبود مدح شاه / این سخن بگذار و بگذر زین کلام

آفرینش را همه سرمایه اوست / گفتم اینجا سخن را والسلام

تا که با شادی بود لازم شراب / تا که با دانه بود ملزوم دام

باد گه اندر پای بدخواه تو بند / باد اندر جام احبابت مدام

قصیده

با رقیبت بخواب می بینم / سایه با آفتاب می بینم

همه کارت فریب می یابم / همه شغلت عتاب می بینم

همچو زلف تو از صبا دایم / خلق در اضطراب می بینم

خویش را و ترا بمهر و وفا — همچو عود و رباب می بینم

غم پیری ز گردش دوران — من بعهد شباب می بینم

بسکه اوضاع مختلف گشته — با کتان ماهتاب می بینم

ز آتش کین چرخ کج رفتار — دل خود را کباب می بینم

نور مه از سما شود ظاهر — قمر مهر از سحاب می بینم

قطره را بحر بیکران یابم — ذره را آفتاب می بینم

جای طاوس اندرین گلشن — زیر پر عقاب می بینم

از جفای سفلگان امروز — عالمی را خراب می بینم

از هیاهوی منقلب طبعان — دهر پر انقلاب می بینم

بس گدایان دون طبیعت را — شاه مالک رقاب می بینم

هر کجا شیر صولتی باشد — طعمه خوار کلاب می بینم

ژاژخایان دیوسیرت را — مستحق عذاب می بینم

از پی طبع اهرمن طبعان — آه خود را شهاب می بینم

آنکه از گردش سپهر او را — در جهان کامیاب می بینم

از عمر بدتر است لیک بنام — ثانی بوتراب می بینم

اخرسی را بمحفل و مجلس — طوطی خوش خطاب می بینم

احمقان را همی بدانش و رای — شارح هر کتاب می بینم

به سگالان چنبره را روباه | خویشتن را ز شیر غاب می بینم
خویشتن را تهمتن و بدخواه | همچو افراسیاب می بینم
هر چه از چشم خلق محجوبست | من همه بی حجاب می بینم
خوشه چینی ز خرمن نظمم | سحر فاریاب می بینم
با دل خسته کن دعا محمود | که دعا مستجاب می بینم
با همایون برادرم اری | کش همایون جناب می بینم
از دل و جان تمام شاهانش | گرد گرد رکاب می بینم
چاکرش مهر و ماه پیایم | مادحش شیخ و شاب می بینم
هر چه خواهد درست می باشد | هر چه گوید صواب می بینم
پای تا در رکاب آورده | نقش خصمش بر آب می بینم
کشته اش را چو خضر من زنده | تا بروز حساب می بینم
خسرو خاوری به پیش رخش | دایم اندر نقاب می بینم
رستم عهد را بفرمانش | بسته اندر طناب می بینم
همچو بهرام صد جنیبت کش | بر درش سهره یاب می بینم
غافل از این سخن بشو که درو | نکته های عجاب می بینم

در مدح خسرو کردون جناب گوید

ای شاه فلک در معظم | ای پشت فلک بدرگهت خم

شاهنشه کاینات خاقان — کت بنده بود سپهر اعظم

آنی که لوای نصرتت را — فتح و ظفر است ماه پرچم

کس دم نزند بر تو از جاه — کین شیوه بود ترا مسلم

دارات ز جان کمینه دربان — خاقان مدرست کهینه خادم ط

لطف تو صباح روز امید — قهر تو سواد شام مظلم

هر جا که تو شادیست آنجا — و آنجا که نه تو سپهر مغم

درگردن شیر آسمانی — حکم تو قلاده کرده محکم

از بدو وجود قد افلاک — از بهر سجود تو شده خم

در عهد عدالتت چو عنقا — پنهان شده است طایر غم

اندر بر شیان جاهت — با رتبه عطارد است ابکم

اعجاز ترا کلیم عمران — انفاس ترا مسیح مریم

هستند بجان و دل طلبکار — از روی وفا و صدق باهم

با یاری تو نمی شود کم — در صفحه آب نقش خاتم

مقصود دلش از آن تو بودی بس — بالله اگر بجویش آدم

عالم ز کف کرمت امروز — گردیده چو نوبهار خرم

ناصیت عدالت و سخاوت — بگرفت بسیط ملک عالم

گم شد ز زمانه نام کسری — طی گشت بدهر نام حاتم

چون عزم زرند بهر نخجیر / کردی تو شهار مسند جم

هر جا که غزال شوخ چشمی / بود ایزدش امر کرد در دم

بشتاب بصیدگاه خسرو / خوش دل شو و شادمان و خرم

کاین لحظه سر شکار دارد / شاهنشه چار رکن عالم

هر صید که او فکند زیرت / چون صید حرم بود مکرم

تا در پی دیگری نپوید / صید تو از آن ز تو کند رم

هر جا که قدم نهد سمندت / سنگش گهر است و خاک درهم

از شوق خدنگ تو غزالان / شب تا بسحر برقص باهم

هر آهوی بادپی درین دشت / شهزاده از پیش چو ضیغم

یکسر همه در شکار پویان / پیل افکن و شیردل چو رستم

هر یک بسنان آهنین سر / هر یک بحسام آتشین دم

ویران کن مرز و بوم توران / برهم زن جوق و جیش دیلم

افغان همگی بصید خورسند / این بنده بمدح شاه انجم

جای صله است کن تو محمود / اکنون به دعا ثناش منضم

تا خسرو نه سپهر دارد / همواره مکان بچرخ چارم ط

بدخواه ترا زرشک جبهه خلق / ریزند بفرق خاک ماتم

احباب ترا ز چار ارکان / گویند شه چو من دمادم

لیکن دعا زو رنبرگی هر دولت لازم بدی — بسیار اگر نه اندکی واجب بود این را بدان

تا روی شاه اختران هر صبح تابد ز آسمان — گردی تو شادان در جهان باشی ز غمها در امان

قصیده

ز استاره تاری شده روز من — سیه شد بچشمم زمین و زمن

تنم را غمان کاست زانسان که نیست — بجز استخوان هیچ در پیرهن

اگر زندگی جم بود مرگ دیو — اگر جان سلیمان اجل اهرمن

نماند چه هستی ما نیست شد — نه جان در بدن نه بدن در کفن

چه خوش گفت جمشید فیروزبخت — که بربست رخت از جهان کهن

چه یک سال ماند و چه صد هزار — ز خاکی و در خاک باید شدن

تن زفت گر چیره بودی بتن — همی ماند در دهر روئینه تن

چو روئینه تن آهنین جان نه — همین چند پس بهر مرد فطن

وگر ثروت از مرگ دادی امان — چه شد سیف ان زاده ذوالیزن

همه موج این لجه سیل خیز — بود بر سفینه حیات سخن

اجل میکشد عاقبت سوی گور — چه بر تخت شاهی چه بر کوه لحن

نه حسنی بماند نه شوری بکش — کجا رفت شیرین چه شد کوهکن

نماندی یوسف زلیخا و مصر — نماندی یعقوب بیت الحزن

نمانیم در دهر ما و تو نیز — نه تهمینه مانده است نه تهمتن

نشاید بتدبیر از مرگ رست — شود کس بگردون کجا از رسن

رسد مرگ چون میبرد سوی گور — چه در کنج باشی و چه در یمن

گدا و شاهی نماند بکف — نه شاهی بتو نه گدائی بمن

بپوشان تن از جامهای حریر — سرانجام بین خانه نازتن

چه حاصل دهد کاخ افراختن — دران شمع کافوری افروختن

اگر حالت رفتگان بنگری — بگرئی تو بر حالت خویشتن

همه خورد موران و ماران شود — یکی یاد ناریم خود از وطن

چه غافل نشینی بماند ترا — سر انگشت حسرت همی در دهن

اجل چون رسد میبرد سوی خاک — نه چاره بافسون شود نه بفن

اگر نام نیکو بماند نکوست — نه زر ماند از تو بجز دار و من

بسی نیکوئی گر بدی بدتراست — نکوئی کن اما بوجه حسن

بجز خوب از خوب ناید پدید — نخیزد بغیر از عقیق از یمن

زهستی چنان دل گرانم که نیست — نه تن شاد از جان نه جان خوش از تن

چه جان گرامی من بر سراست — چراغ دیاشم من از ریش

همه حرز غش دارم اندر جهان — که آن جان پاکت در حرز غش

دریغا که در ماتمش طوطیان — همه گشت همرنگ زاغ و زغن

چسان بگذری زیر خاک کهن — تنی را که بودی گران پیرهن

مرا بلبلی بود هم آشیان ز نیرنگ این چرخ پیمان شکن
بپرید ازین گلشن و از غمش چو گل پیرهن چاک باید بتن
ثم کاست سوک عزیز زمان بنالم بدرگاه شاه زمن
جهاندار فتحعلی شاه نیو کز و تازه گشته جهان کهن
برزم او همی آتش کینه سوز ببزم او همی نازش انجمن
جهاندارا همین که خدای بزرگ نگنجد بتعریف دانش سخن
ثنای ترا بنده داند بها که بنده داند گهر را ثمن
ز مهر مدینه عیان بنگرد فروغ خداوند ماه قرن
ز کردار تو تافت چرخ کبود ز گفتار تو سفت در عدن
بر گرز تو کوهزاران سپر بر تیغ تو کوهزاران مجن
بشند در ره سیل خار ضعیف نپاید بر خار برگ سمن
نشاید کسی لب جز از بهر گفت نشاید بجز مدح تو در سخن
نه مقصود باشد اگر مدحت جدا می‌شود کی لبی از لبن
ورا آنجا که خود نام مردی بری ز مردان نباید چو آثار زن
چو گیرند شیران تو کاو سر شود کوه شهمدان چنان پرپهن
چه رای تو جوید خطای چرخ شود آگه از هرچه سر و علن
هر دو تاب گرز تو ارزنده پیل ورد خام تیغ تو بر کرگدن

توان شیر غرنده روز جنگ — که برزد ز هیبت دل پیلتن
اگر دست باید بخاک درشد — کجا یاد آرد کس از بهمن
چه از آسمان میتوان گفت هیچ — بود از تو یک بنده ممتحن
چو پایان مدحت نباید بگفت — بدان گرد غایت برانم سخن
ترا باد لطف خدای بزرگ — ترا مهربان خالق ذوالمنن

قصیده

حبذا اسب تو گلگلی یا رسته چمن — یا نگارش گرانکه گلبون یا خلد برین
هم نگار تو بدانکه نکوهش گر گنگ — هم نقوش تو بدانکه گوازه زن چین
صنعت را آیات خدای برنگ — کلمات را اسرار الهی تضمین
آن کلامی که برافروخته جان گرد — آن مقالی که برافراشته روح امین
همه رایات تو انگشت نمای طه — همه آثار تو آیات نگار یس
شعر زانکه تو گوئی همه گردون شعری — نظم زان در که تو داری همه کیهان پروین
انشاها که هزاران پرنت در بر تو — اسماها که هزاران بریت آذین
کس پری دیده که در ملکت مهرآرای رهی — کس پری دیده که در کسوت نوا این
تو یکی حجله و هر سوت عروس جماش — تو یکی کله و هر جات نگاری شیرین
معنوتانی همه تن در قصب است — دلکشانی همه در زیر سلب مهرآگین
همه زانکه تو گوئیش همه از کر کلی — همه زان در که تو دانیش تبی از تقنین

بر تن هر یک چو جبریل شده شهره نگار ‌ بارخ هر تن خورشید شده کله گزین

همه در آرزوی نام شهی ناشطه جوی ‌ همه در پویه ایوان شهی خاک نشین

شیردل شمعلی شاه که در جنگ نبرد ‌ شنگ آورده جهان هر چه بر شیر عرین

دهر نادیده در هیچ زمانش همال ‌ چرخ ناداده بر هیچ قرانش قرین

ریزه خواران نوالش چه وضیع و چه شریف ‌ خواجه تاشان زمانش چه شهور و چه سنین

زاده لعتش چندانکه بودن بسیط ‌ نسخه کلکش چندانکه بود سحر مبین

پای در دار که قدرش نکشیده است مکان ‌ دست بر دامن جاهش نکشیده است یقین

همه کارش بر پای قضا راست نظر ‌ همه حکمش بر خاک قدر راست جبین

هم قضا را ابد اندر که چنانست چنان ‌ هم قدر را ابدم اندر که چنین است چنین

طوق حکمش که مهانراست همه حبل ورید ‌ غل چترش که شهانراست همه حبل متین

نکشیده است از آن تن همه گر مهر منیر ‌ نرهانده است از این سر همه گر چرخ برین

اندر آن دم که اجل بره زند در هامون ‌ اندر آن دم که اجل پاره کند بر پروین

دهر را او همه از زلزله کالنجر ‌ چرخ را او همه از دلوله قسطنطین

پر دلانرا همه دامان فنا گر بستر ‌ کار بابنرا همه زانوی عدم گر بالین

اجل از دامن آفاق شود پای کشان ‌ اجل از جا به ابطال شود زاید چین

چرخ از جان گران تا گذری گشته گران ‌ خاک از خون روان تا نگری گشته عجین

تو نپنداشته اندر چون قدرت دست تقدیر ‌ تو نصف اندر چون جبهه رود دست یمین

هر طرف روی کنی نالهٔ آمال ترا / هر طرف حمله بری نوحهٔ آجال چنین

سینه سفته چو خدنگت بره از سپهر / کوه کفته چو بر نگت بکف ار گاو زمین

هم کمانت بدل و بیکان چون شدر / هم خدنگت بره حمله کنان چون تنین

بهمه کارت بنیروی خدا از سر / همه رزمت بتأیید الهی ز یمین

آفتاب از پی لالای تو نشره نگار / آسمان از پی دربانی تو واقعه بین

تنگ خنجر کشی از رزم تو دارد زنبال / عار چوبک زنی از بام تو دارد زفلکین

روضهٔ همت تو عاقلهٔ باغ بهشت / سایهٔ رحمت تو قابلهٔ ماء معین

باز با حفظ تو از رزم کشان با تیهو / کبک با امن تو شو پر زنان با شاهین

دیدهٔ حکم تو گیتی را هر فرض و سنن / سجدهٔ رای تو گردون را هر عرش و زمین

نیست جز دریا گر هست بدورت مفلس / نیست جز معدن گر هست بعهدت مسکین

والی معدلت نظم جهان است ضمان / سایه بهو هست رزق بشر است ضمین

گور از شیر بهر دشت بود پیش گرای / میش از گرگ بهر راغ بود صدر نشین

این بتهدید بدان گوید کم بین نیروی / وان بتشویر بدین گوید کم بین نشریت

شهریارا ملکا دادگرا ایکه بدهر / پایه گاه تو برافراشتی از علیین

منم آن مفلق ماهر که بنیروی بیان / روی نامه کنم از راز فلک پیرایین

با چنین نامهٔ دلکش بنزد کرسی زم / روی از ننگ همه تیره بخط ترقین

گر نماز آوری نام میرا سپهر دست است / سنکه بردم رضیا رنگ ز نظم رنگین

دیگر آنرا که همی سال ز هشتاد فزود | اندرین کار همه عمر نمودند رهین

من بماندم همه از سال شده بیست و دوام | هم عیانست که کارم نبد از دهر همین

شه پدروار دهد هر نگارد به بنانم اهل | زانچه از نیز نوشته به بنانم تحسین

این ز فر ملک روی زمین دوران محمود | ورنه این نکرده است کس از نوع زمین

چون ستایم بستایش ز خلایق احسنت | چون گرایم بدعایش ز ملایک آمین

تا بقزوین همه گر باغ بود بینا رنگ | تا به بهمن همه گر راغ بود قیر آگین

بخت خصمانش چنان باد که راغ از بهمن | روی یارانش چنان باد که باغ از فروردین

فخریه سلطانیه

هان کن ای ساحت سلطانیه نازش بجهان | ار چه از موکب آرای زمین فخر زمان

خاک او هست همه خجلت مشک اذفر | ریگ او هست همه غیرت در و مرجان

عرصه ات گشته ز احرار جهانی دلکش | پهنه ات گشته ز اخیام سپهری ریان

عرصه آن عرصه که شش سوی یکی زخمه این | خیمه آن خیمه که نه چرخ یکی قبه آن

یکطرف رسته نموده همه سرباز آنرا | جان و سر برخی راه ملک ملک ستان

همه با حمله تنین و خروش تندر | همه با سیرت ضرغام و نهاد صرحان

تیغشان بزا بوغا پیکر اجرام بنام | رمحشان برا لغزا سینه ابطال فلان

دشت در دشت همی تا نگری جوشن و درع | کوه تا کوه همی تا نگری تیغ و سنان

خیمها همچو سپهر و نه سپهر یکرنگ | بلکه هر یک بنظر جلوه کند دیگرسان

هم بکن هیچ ماهی زمین گشته قرین / هم سر خیمه با ماه و فلک کرده قران

خجلت زلف بتان چون دل ارباب / لیک زلفی که بهر دست در آید آسان

بکمران دست نه از دامن شاهنشه زاد / دور چون دست من آید ز جفای دوران

شیر دل فتحعلی شاه که در عرصه رزم / همچو شیریست که زی طعمه گشاید دندان

خوشه چینی ملب گشت عطایش حاتم / ریزه خواری ز سر خوان نوالش قاآن

چاک بادم بزبان گر حسش خواندم چاکر / خاک بادم بدهان مهرش گفتم دربان

گرز دشمن شکنش خورد کند یال یلان / پیلک خاره گذارش گذرد از سندان

نتواند که شود طوق گلاب اجرب / گر بیالیش پی سگبانت کند کاهکشان

چرخ بنگفت که من بنده الطاف شهم / مهر ز تو بانگ که من نیز عبید احسان

نام جودی بر جود تو بیرون باشد / بردن زنیره بکرمان دکه در عمان

ای شه شیر شکر اکنون در حضرت تو / هر دلی هست همی کام بر و کام ستان

ناخفته هر ملکی راه ز ملکی بسجود / نه خفته راز نهان خود از پرده عیان

بجز این سخره ایام کش این خونین دل / هست هر راز روان گاه هماره زندان

هرکسی را بسر از خاک در شه دیهیم / بجز این سر که همی هست جدا از سامان

هر بصر را بود از خاک کف پای ملک / روشنی غیر دو چشم من مه بود گران

گشته محروم چو بخت زشت طور نشر در / گشته مهجور چو علمم ز زبان نقصان

همه از لطف شهنشاه زمان بخشش کبرا / همه از قهر خداوند زمین دست فشان

همه از عون شهی گشته گذارنده ملک — همه از بخت مهی گشته فزاینده جان

خاصه این شاهزادان گرانمایه که چرخ — دیده در ناصیه هر یک فر یزدان

هر یکی را فضلی کش فطن بس مضطر — هر یکیرا خردی کش خرد بس حیران

ز وجود همه آیات الهی ظاهر — ز جمال همه انوار خدا تابان

جمله در فر شده ابنا ز فریدون اما — خود تنی آمده زیشان چه جان در روان

نور چشم شه کی مرتبه عباس که هست — از همه اخوان بس بیک جهت کهتر از ایشان

این ملکزاده گردون فش خورشید لوا — این تهمتن تن بهمن دل بهرام توان

پدری و پسری وه چه پدر و چه پسر — این یکی فتنه بجا آمده آن آفت کان

چه پدر ز جبینش فلکی و دغا پر محروب — چه پسر ز برش دستی و دفاین ویران

چه پدر مهری و کیهان چو بهشتی خرم — چه پسر قهری و گیتی چو سعیری سوزان

چه پدر رایت یزدان ز جمالش پیدا — چه پسر قدرت ایزد بنهادش پنهان

چه پدر فضلی و بر مهر همه راز سپهر — چه پسر بذلی و با چرخ همه بس رخشان

ما همه بنده یکدر که و ما داور — شاخ انجیر بسی فرق ز شاخ مرجان

اسمک زاده رز در شکرای انکه بقدر — مرتبت از بندگی شاه گذشت از کیوان

هیچ پرسی که بصد حسرت پروانه بسوخت — این همه شمع برافروخته را از حرمان

هیچ پرسی که شتاهنگی از فرقت کاست — اینهمه سرخ گل خنده از از هجران

هیچ پرسی که چرا ز انجمن تا دور است — همچو شمعی تن سوخته روزان و شبان

هیچ پرسی که چرا حال نپرسیدش کس / آنکه احوال چرا هست هماره پرسان

هیچ پرسی که چرا خون دلش شد روزی / آنکه روزی نکند با شادی بجهان

کاستم جان و گسستم هنر هیچ نبرد / آه ازین طالع وارونه و روز پژمان

علم محروم ز فیض آمد و من خسته ازین / جهل افزون ز هنر آمد و من رسته ازان

صبح آنست که گر خطبه بباید بمثل / خواندن انرا امشور دهد بهر لالان

زاغ در گلشن ایام نواخوان و هزار / صد هزارش بدل از حسرتشان آه و فغان

شیر در حلقه زنجیر و بسی روبه زار / گرد او گرد و در آینه همی شنعت خوان

جای آن طفل که در دامن مادر او را / مهد زرین فلک آمده گوی میدان

آنکه عاجز بود از یک حرف بدان سر اکنون / که بگیرد ز سخن هم سبقی از حسان

گر بجان آمدم از بی هنران نیست شگفت / رنجه سازند همی پنجه شیران موران

قدر پشه نبود قابل و اما سازد / گاه و بیگاه بسی پیل دماغ انبان

زین شگفتی نه همین تنها حیرانم من / آسمان همچو من امروز بود سرگردان

شاه گر داد رسم بود و نبود من چندین / خود ز بیداد کسان نوحه گر و مرثیه خوان

شاه بایست مرادش بخواهد آری / سبز خواهد همه دم کشته خود را دهقان

بهتر آنست که دستی به دعا بردارم / زانکه محمود ز هر چیز دعای خاقان

کف برآرم به دعا لعنت تو کس نشود / لب ببندم ز ثنا مدح تو خواندن نتوان

هرچه اصحاب تو خواهند بگیتی تو بهی / هرچه احباب تو خواهند بدوران تو بمان

بر سر از عون الهیت همیشه مغفر — بر تن از حفظ خدایت همواره خفتان

هم فلک پیش عنان تو ز دل بسته کمر — هم ملک نزد رکاب تو ز جان بسته میان

رامش جان جهانی همه در دولت تست — پادشاهی تو بادا بجهان جاویدان

بس به عدل تو نخسپد همی ما بر جای — ما بظل تو همه ساله در امن و امان

قصیده

دی شدم از خانه بیرون به شبستان — تا کنم از تاب باده چهره فروزان

سرو چمانی براه دیدم و بودش — هم بر او دلم دو طره پریشان

ماه ولیکن کجاست ماه سخن سنج — سرو ولیکن کجاست سرو خرامان

شام نهان داشت در طره شبرنگ — صبح عیان داشت در چاک گریبان

دهشت گیتی از آن دو جادوی خونریز — فتنه دوران از آن دو نرگس فتان

زو همه گفتنی و گفتها همه باطل — زو همه رائی و رایها همه پژمان

بگذرد از عاشقان چو باد ز خاشاک — بگذرد از بیدلان چو ماه ز کتان

محشر کوینی عاشقان جفاکش — هست بدانسان که روز بار جهانبان

فتحعلی شاه آنکه از ازل آمد — بر همه ابنای دهر والی و سلطان

زیر کمند اندرش چو گردن رستم — زیر نگین اندرش چو ملک سلیمان

گر همه حاتم بکدیه در بر جودش — جای گزینند پی عطا چو بابوان

گر همه رستم بسر ببند کمندش — روی چو آرد بوقت کینه بمیدان

عاقبت از جناب شحنه عدلش / گشت چراگاه بره بنگه سرحان

به ز شهان آنچنانکه روح ز اجسام / به ز جهان آنچنانکه هوش ز ابدان

وقت سخا غیرت فزاری ابر بکی / گاه سخن همسر شناسح قحطان

مثل تو ای پایمال عالم هستی / نقش نبندد دگر بکار طراز جهان

چون سخن اندر رفته بوحدت ایزد / آورم از ذات بیمثال تو برهان

ذات ترا صادر نخست بخوانم / لیک مهین کدخدا ابانت کیهان

حکم تو شد با قضای مبرم توام / شبه تو شد با شریک یزدان همسان

روی تو شد پیرکوی روضه مینو / رای تو تشنیع خوان اختر رخشان

چنگی بزم بهشت ساز تو ناهید / هندوی بام سپهر رای تو کیوان

چرخ ز قدر تو همچو چرخه بیقدر / مهر ز رای تو همچو حربا حیران

گر نگری سوی چرخ هفتم برجیس / کسب سعادت کند همیشه ز کیوان

موم شود کوه اگر ز آهن و فولاد / جای چه گیری بروز رزم بکوهان

خصم تو خفتان بروز کین چه بپوشد / پوست بپوشد کسی بجاه حریران

جای چه گیری تو بر سریر افاده / هست فلاطون کمینه طفل ابجدخوان

تا تو بتن پوشیش لباس همایون / طفلان زان آرشیمه آمده عریان

این نه طریق ادب که بنده نماید / در بر خواجه کمال خویش فروزان

لیک حب رتبان کشیده کارم / بر هنر خود ز گفت حجت و برهان

22

هرچه بگوییم نه ریو باشد و ریمن | هرچه نویسیم نه کذب باشد و بهتان
در بهر در ثمین نزاده طبعم | ژاژ نبود گفتهای شاعر شروان
ایه ارض ابلعی چو کامه سبعه | گفته این مقنع چو آیت قرآن
خار مغیلان بهدیه می نفرستند | هیچ خردمند بر بجانب بستان
کس نفرستد فروغ تحفه بانجم | کس نفرستد بهدیه زیره بکرمان
گرچه مطاع است لیک باز مطیع است | گفته محمود هست گفته خاقان
گفت رسول خداست جوهر و جهه | از همه گفتی بغیر گفته یزدان
شعر تو شعرا و شعر بنده شعیر است | در بر شعرا شعیر باده و پژمان
مدح تو با این زبان نه ممکن اری | عاجز از مدح تست مرد سخندان
تا فلک از ز دشتان چو لوح مرصع | جسم جهان تا ز روح نیست جان از
عدت جیش تو بر ز عدت انجم | مدت عیش تو بر ز مدت دوران

قصیده در ستایش پادشاه عالم و سبب فرمایش و خواهش همشیره مکرمه ضیاء السلطنه از الیف کتاب فضل بخش

نقش محلش هست مدح پادشاه | در مدیحش جمله خذلان و گناه
دادگر فتحعلی شه آنکه هست | آستانش طعنه زن بر مهر و ماه
هم نقوشش حضرتش اسم خدود | هم رسوم درگهش نقش جباه
گر بچشم لطف بیند می شود | گلخن آرزم بهشت از یک نگاه
گفتم از قدرش جهانی چرخ گفت | میتوان دانست زین جامه سیاه

ط

مصراع ثانی باحساب ... [illegible]

ایکه بر سر تا نهی زرینه تاج   هر شبانگه چرخ اندازد کلاه

مایه احسان یکسره ز تو هست   هرچه مکنون جبال است و میاه

واجب از ذات تو امکان یافت عقل   رشته ریش همی گردد دوتاه

درخور پیروزه گاه تو هست   پس شگرف است ارچه این پیروزه گاه

گر کسی گوید ز جود صاحب است   رزق را دست جواد تو گواه

نقشها در کار دارد آسمان   چون تو نقشی نیست در انگارگاه

فی المثل حکم تو خواهد گرد گر   کهربا الفت نمیگیرد بکاه

آفتاب و آسمان را کی بود   جز ز درگاه تو ملجاه و پناه

تو بدوران ایچ بیدانی چه   یوسفی هستی که افتاده بچاه

گر همه دستان بود خصمت بدهر   کار بنش از دست تو میگردد تباه

قدر تو با خسروان انباز نیست   هر گیاهی کی شود مردم گیاه

شهریارا این همه بیکاریست   کاینچنین اندازدم بیراه و راه

شیر شیرانداز چه ماند بگوزن   مژده مرداد را روحی فداه

یکدو روزم باش یار و پایمرد   یکدو روزم خواه فر و دستگاه

زان سپس از هندستان تا ختا   آنزمان از من طلب باج از راه

باری از بیکاری این نیکوکنست   هم بیاسودم ز دخت پادشاه

نور چشم شه صف یار السلطنه   شاه را نیکو سگال و نیک خواه

ریب و در امکان ممدوح مح است
لا در وجوب چند اخوی است
الله مسلم

اندرت

آنکه دست عفتش جنباند مهد — آنکه چون عصمتش می بود راه

در که او را الحجته روز و شب — سایه او را ندیده مهر و ماه

عصمتش گر بانگ بر کونین زد — ماند در کتم خفی صنع اله

جبرئیل اندر حریم حرمتش — دیدگان بربسته از بیم نگاه

آفتاب آسمان است و سپهر اقتدار — آسمان بر اوست و اختر انتباه

خواهشی را حوالت زبان — گرد از من من برده ام سر زراه

گرچه حرافان معنی واقفند — از بد و نیک جهان بی اشتباه

این محقر نامه ای نبود که فخر — جویم از او من همی بیگاه و گاه

چون نمی بایست ره خواهشش — دادم این ترتیب ای نیروی شاه

گر بدی بینی تو بر این بد مگیر — هست حال قائل آن چون تباه

نام نقل مجلسش بنهاده ام — تا بهر مجلس فزاید پایگاه

لیک دارد یک دو خوبی بیکران — که توان زان در ربودی زد صلاه

یک نکوئیش برای دفع وقت — دیگری را هم بود این یک گواه

این چو کاسه در خور اطناب نیست — نیست چیزی چون که وران از ره هیچ

ختم سازم بر دعا چون نیست کار — بنده را به از دعای پادشاه

زان گذشتم مدح شاه و چون منی — مور چون در پای یارد پادشاه

تا زمین است آسمانش چون زمین — اخترش عشرت فزا و اوج گاه

بد سگالش باد در قعر سقر　　تیغ خواهش شاد از عون اله

قصیده در جواب خاقانی

بلرستان شوم انشا الله　　مهر رخشان شوم انشا الله

بی لرستان تن من بیجان است　　تن با جان شوم انشا الله

پیش ازین کاست تنم درد پس　　سوی درمان شوم انشا الله

کشت امید و امل را آخر　　ابر نیسان شوم انشا الله

پی افنای وجود دشمن　　مار لغبان شوم انشا الله

رونق بنت بدکان هنر　　رونق آن شوم انشا الله

پی افکندن سر دشمن را　　تیغ بران شوم انشا الله

لرستان بعد ورودم گوید　　چون صفاهان شوم انشا الله

پیش ازین دور ز جانان شوان　　سوی جانان شوم انشا الله

شاه ایران اگرم بنوازد　　مهر توران شوم انشا الله

بهر زقا آن اگرم دیدی هان　　به زقا آن شوم انشا الله

گر زمین گفت که بر تارک خصم　　کوه ثهلان شوم انشا الله

در وغا تالی رستم بسخی　　به رسجبان شوم انشا الله

رونق گاه فرودم زین پس　　زیب ایوان شوم انشا الله

گه ز مردم شده ام غمزده شاد　　هم ز یزدان شوم انشا الله

باحیدر

با قصیدی که مرا منظورست — شهره و سرجهان شوم انشاء الله
چند در راه من این خار دونان — نار سوزان شوم انشاء الله
روزی آید که بجام احباب — شیره جان شوم انشاء الله
گاهی آید که بجان اعدا — خشم سبحان شوم انشاء الله
خرمن عمر عدو را زین پس — شرر طوفان شوم انشاء الله
گرچه پژمرده ام از بازی چرخ — سبز و ریان شوم انشاء الله
دور از خود شدم از حسرت و درد — شاد و خندان شوم انشاء الله
زهر دشمن شده ام بهر حبیب — راح ریحان شوم انشاء الله
در اقبال و هنر را پس ازین — نیک دربان شوم انشاء الله
سنگ بیقدر ز خود زرم در قدر — دُرّ و مرجان شوم انشاء الله
ازمیان تا که براندازم کفر — اصل ایمان شوم انشاء الله
تا دهم شرح همی لطف خدیو — همچو حسان شوم انشاء الله
روزی اید که بچشم اقران — چشم و جهان شوم انشاء الله
روزی اید که برزم گردان — پور دستان شوم انشاء الله
پی آشفتن سرطان خوبان — ماه سرطان شوم انشاء الله
مجلس عیش و طرب را در لعب — پای کوبان شوم انشاء الله
پهنه گرد غزا را در رزم — دست یزدان شوم انشاء الله

تیر بر زه چه تهم کیوان را — سهم کیوان شوم انشاالله

بدسگالنده شه را بدهان — سنگ و سندان شوم انشاالله

جان فشاننده شه را بر جان — حفظ سمان شوم انشاالله

خصمکان را پی آکالیدن — اژدها سان شوم انشاالله

مرد آز و شره را اندر جام — آب حیوان شوم انشاالله

هند غم پای دلم را فرسود — تند سوهان شوم انشاالله

شاه عباس پناه از شوم — مهر پیران شوم انشاالله

آن جوادی که دلش کف بگشاد — شرم عمان شوم انشاالله

آن همامی که کفش کف بیذل — ابر آبان شوم انشاالله

آن خدیوی که بهر دم بخشش — کف سلطان شوم انشاالله

لطفش از بهر موالی بسرود — باغ رضوان شوم انشاالله

عنفش از بهر اعادی ثبوت — نار نیران شوم انشاالله

ماه بار الفش او کفت بعجز — لعل بکیران شوم انشاالله

کفت ناهید که در مجلس او — دامن افشان شوم انشاالله

داند خورشید که بردبهمش — در رخشان شوم انشاالله

پیش خالیکرا و کفت سپهر — سفره خوان شوم انشاالله

مدتش کفت که در ملک ابد — سپر کیهان شوم انشاالله

اخترش گفت که در مرز جهان / چهره اسان شوم انشالله

در مدح پادشاه جم جاه روحی فداه

قاصد از شاه جهان آیدهمی / با سروش از آسمان آیدهمی

واقف اسرار مبهم میرسد / عارف راز نهان آید همی

رفت از این آمدن غمها ز دل / انچه خواهی انچنان آید همی

جانب مرغان باغ از آسمان / بوی گل از گلستان آیدهمی

این برید از درگه جانان رسید / با بجسم مرده جان آیدهمی

چون کند میل نوازش از وفا / کاروان درکاروان آیدهمی

یا نهنگی کهکشان شکر دگر / سوی بحر بیکران آید همی

گنجهای بیکران نظم را / ارّی آری ترجمان آید همی

یا برای مرکبان تیز تک / کاه وجو از کهکشان آیدهمی

ماهروئی از گلستان ارم / با دو صد عشوه چمان آیدهمی

سرو قدی از گلستان مراد / کامران ایدهمی

یادشاهی سوی افلاک نشاط / تنگ بسته شادمان آیدهمی

میر عادل خسرو انجم سپاه / غازی رستم توان آیدهمی

چون کشد تیغ از نیام پردلی / پیش او نصرت نشان ایدهمی

چونکه تازد تازی گردون سپهر / بخت و طالع همعنان ایدهمی

چونکه تازد تازی گردون سپر | بخت و طالع همعنان آید همی
چون نباشد نام تو در تیغ تیز | سودها یکسر زیان آید همی
بهر زخم حاسدان در کهت | ز آسمان باران سنگ و بان آید
در کمان حادثه تیری اگر | سینه خصمت نشان آید همی
چون قرین دست تو هنگام رزم | یعنی چاچی کمان آید همی
اختران را در بروج آتشین | هر سکالت را قرین آید همی
حاسدت را تا رسد هر دم غمی | خواستم تا جاودان آید همی
در دل اعدا نهال نیزه ات | نارون در ناروان آید همی
چون کمان پر دلی رازه کنی | نزد کیوان توامان آید همی
چون خدنگ چارپر را پر کنی | از فلک هم الامان آید همی
از نخستین پایه جاهش بغر | نه فلک کرسی زبان آید همی
رزمه رزمه تا فلک ز آن عیار | بسته بسته پرنیان آید همی
جوشن گردون کمیت شاه را | سر
خنگ امال شهنشه بسته تنگ | در زمانه جاودان آید همی
شاه باد از زمانه جاودان | تا جهانش کامران آید همی

در مدح پادشاه جم جاه طول الله عمره و خلد الله ملکه

ای جوهر لطف چه گر شوی بهشتری | جوهر فردوس آمده چون مرد جوهری (اندر)

ماهی نه لیک بر صفت ماهیان بچنگ — در بحر خون خصم نماید شناوری
آتش نه لیک بر صفت آتش اد کند — بر خرمن حیات عدو رسم آذری
سحر نه لیک از دم معجز بیان جوش — منسوخ میکند همه سحر سامری
با جان خصم شاه کند انچه روز رزم — میکرد در مصاف همی تیغ حیدری
شاه زمانه فتحعلی شه که میکند — در غاب رزم شخص وجودش غضنفری
ای خسروی که در بر تیغ کج تو راست — گردیده پشت ملت و دین پیمبری
تا رمح کینه سوز تو بر کف گرفته — شد معجز کلیم کم از سحر سامری
با حاجبان درگه تو گرم آسمان — دارد سر برابری و ذوق همسری
کیوان ز مشتری شود ار شد فزون — ذره کجا بمهر نماید برابری
اید چه راستین ید بیضای تو برون — بیرون نمیند مه ز افق مهر خاوری
بزمی اگر بساز کند خسرو سپهر — آید برای مطربی تو زهره مشتری
در روزگار عدل تو شگفت اگر کند — گرگان سلخ خورده با غنام مادری
خورشید پیش رای تو مظلم بود چنانک — در نزد شخص حکم تو کهسار صرصری
زهراب خورده پیلک جانسوز تو کند — بر جان خصم تو اثر مار حمیری
از حاجبان درگه تو خصم کمتر است — جوید بدر زرتبه گر از نهم چرخ برتری
سه کی اسیر ریخ محاق المحی اگر — در محفل سرور تو میکرد ساغری
بر تارک ستان تو آمد سر عدو — بر چنبر کمند تو شد چرخ چنبری

ط

کیوان از مشتری همه چیز فزون است الا سعادت
و چیزی در شعر نیست که افاده علو کند

هر تارک سنان تو اندر سر عدو / هر چنبر کمند تو شد چرخ چنبری

خر بنده ز بنده درگاه تو دهد / در خطه خطا همه دم داد داوری

گر برتری ز تاج و نگین یافت جم تو را / آن جم که یافت تاج و نگین از تو برتری

محمود مدح خوان تو اند ز جان و دل / بودی اگرچه مادح محمود عنصری

چندان بمدحت تو بپرداخت شعر نغز / تا منفعل ز گفته خود آمد انوری

گر لطف بیکران تو ام راهبر شود / بنهم براه مدح تو داد سخنوری

چون خنجر شهم نبود زیور کمر / پیوسته موی بر تن من کرده خنجری

ببریده از زبان اشتر خنجر ملک / ریش ملامت رفقا کرده نشتری

تا زورق هلال درین بحر نیلگون / هر سال و ماه و هفته بود در شناوری

در کشتی وجود کند تا دم نشور / عزم تو بادبانی و حزم تو لنگری

قصیده

دلم سیر است از دنیا تو ای جان آفرین دانی / بیا تا گشته ام مایل ندارم میل این فانی

گذشتم از نعیم دنیوی یکبارگی یارا / از آن ترسم که تا نجد کند حملش بنادانی

بسوی عالم روحانیم دل مینماید ره / بحمد الله دلم شد سیر از لذات نفسانی

بدین دل سردی از دنیا گذشتن نیستم ممکن / بلندیهای لطف از نعمتهای روحانی

نمانده در جهان مرغ دلم را آشیان دانه / جهان پر فریبی چه نماید دایه افشانی

مرا الیاس شک با قوت مفرح از برای چه / کنم تحصیل از بهر فرح یا قوت رمانی

مرا چون زورق عمر است مستغرق به بحر غم / اگر دارم طمع از جان نباشم گرانجانی

مرا میل است سوی عالمی کاندر فراز آن / پدر خود گرفته راست افلاطون یونانی

جهان باشد کهن ویرانه در وی چرا باشم / که هر ساعت شوم ویران ازین ویرانه فانی

ازین ویران سرا رخ سوی آبادی نهادستم / که آبادی در آبادیست ویرانی ز ویرانی

نگیرم کار گیتی را بجود مشکل که میدانم / گذشته کارهای مشکل گیتی بآسانی

چرا باید ببندم بر سرای بیداری دل / که اندر وی رود بر باد اورنگ سلیمانی

ازین دنیای بی سامان سر و سامان چرا خواهم / که پیدا شد همه سامان آدمی بی سامانی

ببند پر آنچه باید نظم کار خویشتن دادن / چه بسته نظم هر کاریست بر تقدیر یزدانی

بباید پشت پا زد بر جهان و هرچه اندر وی / تمسک جستن اندر عروة الوثقی ربانی

دلم چون شد بدر روشنی درین ویران سرا مایل / سر خود را بدر دارم چرا از تاج سلطانی

بملکی رو نهادستم که در آن ملک میباشد / شهنشاهی گدائی و گدائی عین خاقانی

بملک عزلتم زادند ره چون زین پیش دیگر / فرو ناید سرم هرگز با کلیل جهانبانی

سبق اندر دبستانی گرفتستم که میباشد / درو پیر خرد چون طفل مشغول سبق خوانی

چه مانی در حجاب نقش ظلمانی زمن بشنو / بکن محمود رو سوی دیار روح نورانی

در مدح حضرت جم احتشام خلد الله ملکه و دولته

دریغا نکردم بوقت جوانی / بکام دل خود دمی کامرانی

گهی ریختم از مژه اشک حسرت / گهی کردم از دیدگان خون‌فشانی

به تنگم به یزدان ازین شور بختی | بجانم بجانت ازین زندگانی
بهر جا که پیند فلک در دو داغی | فرستد بجان منش ارمغانی
نذارد بازاد گان آشنائی | نذارد بازادگان مهربانی
فلک شادمانست زین ره که مارا | نباشد بدوران او شادمانی
بجانم رسد هر دم از طالع بد | بلای زمینی غم آسمانی
اگر با غم ظاهر خود بسازم | ندانم چه سازم بدرد نهانی
جز از غصه ام هیچکس یار نبود | جز از غم ندارم بکس همزبانی
ز دور جهان باشدم خسته حالی | ز دور فلک باشدم دلگرانی
نه اشفته خاطر پی مال و مکنت | نه لرزنده طال از پی ملک فانی
نه در سر هوای بزرگی ندارد دل | مرا خواهش تاج و تخت کیانی
اگرچه بدرگاه من خان و دارا | نباشند اندر خور پاسبانی
نگردد ار چرخ آمده قد خمیده | بدرگاه من بنده صد بخم ثانی
بود خرج یکروزه دست جوادم | همه حاصل بحری و دخل کانی
تهی میشود مخزن کان و دریا | ز دستم ببزرپاشی و درفشانی
ز کلکم هران صفحه گردد مزین | شود نقش بر آب اشکال مانی
نگردیده سرسبز کشت امیدم | نگرحاصلم سوخت برق یمانی
به پیش کس اظهار مطلب نکردم | نه در مدح گوئی نه در قدح خوانی

نگردد دلم

نگردد دلم شادمان از نهیبی
مگر پیکی از درازان یار جانی

بجان و دلم مژده وصل گیرد
دل و جان محزون زمن رایگانی

مرا گشت چون درد هجرت عصیل
که گوئی پس از من دریغ از جوانی

چه گوئی که شوامت کام دادن
بیزدان توانی توانی توانی

چه درد دلم را نسازی مداوا
تو با اینکه درد دلم نیک دانی

همان به که گویم غم خود بشاهی
که لطفش بود مایه زندگانی

فلک رتبه فتحعلی شه که عرشش
ز فخر و شرف میکند پاسبانی

زهی شاه صاحبقرانی که گشته
بتو ختم شاهی و صاحبقرانی

بود حارس کشور قطب شاهی
بود وارث مسند کورکانی

ابر پیشگاه تو بر پیشکاری
ابر آستان تو در پاسبانی

کف باذل و صرصر انتقامت
چو ابر بهاری و باد خزانی

دلیران پردل بخم کمندت
چه در وهق رستم دلیر کشانی

سخنهای شایسته دلپذیرت
فروزان‌تر از اختر کاویانی

درفش تو در قلب لشکر بهیجا
ز لطف آیت ثانی سبع المثانی

بعهدت کند کبک با باز یاری
بدور تو سرحان نماید شبانی

کنی اژدهای فتنه را بی‌امان بی
بهر جا که تو باره حکمرانی

وزد صرصر قهر تو گر بگلشن
شود زعفرانی گل ارغوانی

بنای جهان بوده محکم چنین کز / اگر عدل تو می نبودیش بانی
چو ذات خدا جمله هستند حیران / بمعنی ذات تو اهل معانی
بود چاکرت در خور شهریاری / بود بردهات لایق مرزبانی
ز مدحت زبان بند محمود دیگر / که او را دعاگوئی از مدح خوانی
الا تا پی درد دارند درمان / بود تا پی غم همی شادمانی
عدوی تو با دردهای نهانی / حبیب تو با عشرت جاودانی

المقطعات در مدح همایون میرزا گویم

عزیزم هیچ میدانی درین شهر / محبت با رستانش نباشد
درا سیب دی و افسردگیها / سر و برگ گلستانش نباشد
تنی باشد ولی بی الفت روح / بلی بی روح تن جانش نباشد
هوس مستولی امد چون بمردی / ازان پس ننگ ایمانش نباشد
همایون میرزا دانم محق است / غمی گر او ز همتانش نباشد
چرا گر طالع محمود امروز / چه عشرت گو در ایوانش نباشد
بمدحت خواستم جزوی نویسم / فلک را هم بدیوانش نباشد
چه می اید ازان کاتب بفرما / قلم باشد قلمدانش نباشد

وله ایضا

گرامی نور چشم من همایون / گر از وی هم کس گرامی تر نباشد

ز شرم راهش خنیاگرانش | وگر ناهید خنیاگر نباشد
نهنگ فکرت دریادلانرا | بجز جاه او معبر نباشد
سرش همواره زیب دار باشد | گر از او در سری افسر نباشد
ممد باشد چه رای همتانش | عرض محتاج بر جوهر نباشد
عزیزم من برش سودا که ایدون | مرا جز شور او در سر نباشد
کنم تبدیل با سودای دیگر | ولیکن این ترا باور نباشد
قناعت با پسر هم میتوان کرد | اگر در شهر ری دختر نباشد

در مدح صاحبی علی شاه

حبذا سایه سلطان آمد | سایه سایه یزدان آمد
آفتابی دگر از اوج جلال | لله الحمد که رخشان آمد
بیژن از چاه برون خواهد شد | رستمی تازه بتوران آمد
مهر افلاک بخرگاه نشست | ماه خرگاه بایوان آمد
تا به بینی که برد گوی ز که | زین سواری که بمیدان آمد
بگلستان شهنشاهی باز | نازنین سرو خرامان آمد
زخمها را همه مرهم برسید | حارث ملک سلیمان آمد
تا گریبان که گیرد دستش | کاینچنین بر زده دامان آمد
بخت محمود همایون خویش | کانچه میخواست ز ری آن آمد

تا بگویند بکیهان که فلان | از پس رفتن بمهمان آمد

باد کیهان ز شهنشاه بپای | زانکه او مالک کیهان آمد

وله ایضا

پس از چندی فرستادم خری | یکی اسپی که از حرکت بتر بود

ز بس وامانده بود از راه و رفتار | دلش در رفتن از خود بیشتر بود

جسد اندر لحد زو تیزتر رفت | جنین اندر رحم زو تیزتر بود

شد زاهد ولیکن رسم آن داشت | باب دیده بغرقه تا کمر بود

اگر دستش جدا از دست میشد | بداماش جفت پا از ضعف سر بود

قدش خم همچو فرتوتان ایام | بلاغرتر از رقاصه زودتر بود

بنا بر رخش رستم بود را با | بجنگ آسمان بد گهر بود

چو خاتون د ناق خواجه دایم | سرش در زیر و پایش بر زبر بود

با سان و ریزم بود ولیکن شکر | بجای اسب اگر لاشه خر بود

در مدح عبدالله میرزا

ای خسرو نیکان که مداحت منم گدا | تا هست یکی هدیه از این جوز فرتوت

خصم تو که همه نرود بچرخ از رود از هم | از چرخ بچاه آید و مغضوب چو هاروت

آبادی مصر آمده از گردش چشمت | ویرانی چین آمده از چین ابروت

گرد سر مرکز همه پرگار نگردد | گردد همه پر گرد تو این عالم ناسوت

این سه قافیه خوب نیست از یک قطعه بیجا نیست حسنا ...

مصراع اول با مصراع دوم مربوط ... مفهوم بعربی ... بگردد

باعدل

با عدل تو کس می نکند یاد ز کسری — با سجده یزدان چه کند سجده طاغوت
از دشمنی چرخ ترا باک نباشد — طالوت هراسد نه چه از کینه جالوت
بدخواه تو از بزم کراید سوی زندان — اعدای تو از تخت خرامند بتابوت
در بحر عطای تو که کشته دراو چرخ — ما حوت توانیم شدن از پی ماهوت

ولە ایضا

اینک از دکان بافـ رهنک — ملک شاه از شما بزین باد
دامن عیش را بدامنت ان — صد کره بیشتر بدامن باد
هر سوالیت صد هزار نشاط — خصمتان را همیشه شیون باد
ستمی شاه اکر بمن فرمود — زین ستم چشم جمله روشن باد
من بنم زین شکنج هیچ ملال — تا بود دهر اینش دیدن باد
کز جهان رشته دل بتاب آرم — روزکارم چو چشم سوزن باد
انکه جوید ز حادثات امان — عاجز و مبتلا والکن باد
با سینزه چه کس بنرد از د — کو چه تیره جای بیژن باد
کشتی آید کران سراز کردن — خس درو کر همی سبک تن باد
شیر را هست نفرت از زنجیر — جور شد خو بتر که بر من باد
تا کهر را نکاست تن الماس — کس نکفتش طراز کردن باد
چون تبر است سر و باشمشاد — باغبان کفت زیب کلشن باد

ط

مراد از طالب خطاب معروف است
و یا جمع تغییر یافته ...

کوه باید که پیش برق زند / پیش رو یکی نشان تهمتن باد

بنده شایان همین روش بود / این سخن نزد شان همه هش باد

هر که پوید ره وفا چون من / گردنش زیر بار آهن باد

دله — ایضا

ای پیک فرخجسته در اصفهان گذر کن / جائی که اختر شاه دیدار ماه گو شد

وان کز بهای عدلش در روزگار اندر / آهو بره پی شیر پستان شیر دد شد

گر آفتاب رایش برقع کشد ز عارض / این چشمه‌های زرآب در نیل چرخ جو شد

آنجا که ابر دستش باران جود بارد / هر قطره ز خاطر صد بحر زر ف[illegible] شد

جز من بهر که بینی خرم بود ازین عید / این زلف دست گیرد وان لعل یار نوشد

مقصود چرخ ناچیست بی زلکین ما که در دهر / بر هر چه روی کردیم مقصود [illegible] شد

چون زلف چنگ کارم ما کشت بو العجب نیست / گر بند بند جانم چون نای بیخود شد

از چشم شاه گوئی افتاده ایم ورنه / گردون ز حیلت با من چندین بکینه جو شد

عمری بری دویدیم وزان نشان نجستیم / در اصفهان به بیند کس بخت [illegible] شد

یا رب بعباد شه پایان که دور گردون / از من جز این نباشد حرف اگر بگو شد

در مدح خسرو جم جاه پادشاه هفت اقلیم ابو النصر و المظفر فتحعلی شاه روحی فداه

شاها بجهان پایه اقبال بلندت / از دست حوادث ابد الدهر مصون باد

از سجده درگاه بلندت قد شاهان / چون قامت گردون نگون ز نگون باد

ابادی اگر ملک ال خصم تو خواهد — ابادی وی تا ابد از دست جنون باد
هر رخ که جهد از دم تیغ تو که رزم — در دیده اعدای تو چون نور عیان باد
افتد که اگر راه نفاق تو نوردد — سر رشته تدبیر وی از دست برون باد
با دیده بد چرخ اگر سوی تو بیند — اندر سر خورشید جهان آینه گون باد
با جنبش انجم از فلک کینه نوردد — از جنبش نحوست بجهان جنبش فزون باد
برجیس اگر راه خلاف تو کند طی — در کاخ فلک زیر و زبر خانه نون باد
مریخ با حباب تو گر کینه سگالد — عقرب زدم مار قضا خوار و زبون باد
چرخ از حرکت جز بمرادت ننماید — تا دامن محشر همه دم جفت سکون باد
ور دهر زکینت بزمین دانه فشاند — از منبع نیزانش رهی سوی عیون باد
کندی کند ار خنجرت از کشتن بدخواه — از خنجر او تا بابد غرقه خون باد
از فتنه ایام در آسیب حوادث — ملک تو و تخت تو ز آفات مصون باد
همواره چنین بیت چو الف باد بقایت — پیوسته قد دشمن جاه تو چو نون باد

در تعریف قصر دلکش

زیمن طالع صاحبقران پاک نژاد — نمود اخترش این قصر دلکش بنیاد
چه قصر کز غرفات جنان برد رونق — چه قصر بر قطعات فلک کند ارشاد
چه قصر زینت او داده طره شیرین — چه قصر زینت او کنده تیشه فرهاد
بفکر او همه هیچند اگر شود شرمان — بجای او همه فردوس اگر رود از یاد

زهی خجسته جهان هر فلک چنین بنیاد — نکرد رای قضا اینچنین بنا ایجاد

صفای چشمهٔ او آب خضر ریخته بخاک — هوای روضهٔ او خاک خلد داده بباد

پی نظارهٔ بام رفیع او هر شام — کلاه مهر ز فرق فلک بزیر افتاد

هنوز هیچ سر عنوان زینتش محرومی — برای سنبل او بد که چشم خویش گشاد

مکین او بود از کینهٔ فلک ایمن — مقیم او بود از قید روزگار آزاد

ببال وهم نشاید ببام او رفتن — هزار مرتبه اندیشه گر کند امداد

اگر بسایهٔ دیوار او دمی گذرد — نهال خلد نماند بخاطر زیاد

کنار باغ وی از سرو قامتان کشمیر — میان صحن وی از ماه طلعتان نوشاد

ط بنای اوست که گردیده شهرهٔ آفاق — سواد اوست که گردیده غیرت ابلاد

همیشه هست زمین را بدل ازو منت — هماره هست فلک را بجان ازو احقاد

چرا گزین پس اینده بنگرند این قصر — همیشه آبا حسرت برند بر اجداد

اگر که قدر ورا گویم از فلک ارفع — ز ماه و مهر بیارم برای او اشهاد

گهی که پایهٔ او را نگفت برز فلک — چه عدل او بمیان آید او کند ایجاد

فلک بلند تر آمد ز هر چه در عالم — همی بلندتر از وی کند فلک بنیاد

چه گفت غیر ثنا هر که گفت بربانی — چه گفت غیر دعا هر که دید بر استاد

ز شرم آب ولیست انکه چشمهٔ حیوان — برای جدول او بسته دجلهٔ بغداد

تمام گشت چه از سعی سرگری آن — که تا قیام قیامت در آن زیند شاد

ابلاد اگر جمع بلد باشد خوب است

ازین

نوشت خامهٔ محمود از همایونی ‌ ‌ بعهد فتحعلیشاه آن جهاندار

بزیر سایهٔ او در جهان بود خرم ‌ ‌ ز روح تا که بود زنده در جهان آباد

قطعه در تعریف محمد ولی میرزا و شهر یزد

ای خداوندی که از دست جوادت روزی رسید ‌ ‌ صد هزاران طعنه بر الطاف حاتم کی رسید

ای تو سرمایهٔ شادی دشتهای وجود ‌ ‌ از وجودت فیضها بر نسل آدم کی رسید

هر سحر که سر در کرد از دست آسمان ‌ ‌ از برای بوسه تا قامت خم کی رسید

بر همه اخلاص کیشان لطف خاصت دمبدم ‌ ‌ میرسد اما باین مخلص چرا کم میرسد

شهر یزد آمد چو ذات شرافت کامیاب ‌ ‌ این زمانش فخرها بر چرخ اعظم میرسد

هر کسی منظور درگاه خداوندی شده ‌ ‌ فیض بر وی جاودان چون نور از هم

آن وفاکیشی که بیحد با منش بودی وفا ‌ ‌ این زمان با من وفایش تر بهم میرسد

خوش شدم گرچه من از بازیچهٔ گردون ولی ‌ ‌ بر محبان هر زمان بیواسطه غم میرسد

الغرض تا دور گشتم زان خداوند جهان ‌ ‌ اندک اندک بر دل او راه غم هم میرسد

خشک آید خود نهال هستی بدخواه تو ‌ ‌ در زمانه تا بهم غم در دل کم میرسد

باد محمودت دعاگو و ثنا خوان متصل ‌ ‌ گرچه او را برتری بر کسری و جم میرسد

در تعریف شاهزاده مکرم علیشاه و توصیف جشن دی دری

خسروا فتح و ظفر با کف تو مقرون باد ‌ ‌ خنجر نصرتت از خون عدو گلگون باد

در ری این عیش شهنشاهی تو همایون ‌ ‌ تا جهان هست مبارک بود و میمون باد

زهره در عیش تو خنیاگر و تیر خطیب
تا ابد بر زبر سر تو بدین قانون باد

چشم خصم از غم این عیش همی گریانست
چون دل ساغر بزمت لب او پرخون باد

دامن بخت تو از لاله و گل پر بر است
محفل عیش تو از مطرب و می مشحون باد

گرچه ز اوهام بشر قدر کسی نیست برون
پایه قدر تو ز اوهام بشر بیرون باد

آیت نصرت و حکم ظفر و رایت فتح
با لب و دست و دولت تو ابد مقرون باد

کوکب طالعت از فرط کرم اوج گرفت
اختر بخت عدویت ز حسد وارون باد

مخزن روی زمین در کف رادی مخزون
مخفی کون و مکان در دل تو مکنون باد

پایه خصمت اگر از سر گردون گذرد
عاقبت زیر زمین هم نفس قارون

قامت شاهد اقبال به پیش نظرت
همچو طبعم به ثنای تو همی موزون

تا شب از روز فزون گردد و هم روز از شب
روز عمرت ز شب و ماه و ز سال افزون

تا بود راستی اندر الف و خم در نون
الف قد شهان بهر سجودت نون باد

هر کرا جز تو بود چشم تلطف ز کسی
چشمه چشم وی از خون جگر جیحون باد

تا بود دیده نرگس بگلستان مفتون
چشم محمود بروی چو گلت مفتون باد

وله ایضا

صاحبا ای که کمترین خدمت
هست سرور بسروران جاوید

دست خطی که از ره احسان
لطف کردی بوقت خوش برسید

نامه را این رهی بسر بنهاد
خط او را بچشم خود مالید

رفیقت

روان بیت مراست دیده آن | که رسد هر دم ز شاه نوید

سپهر قدر خدیوا بحکم نافذ تو | روانه ساخته ام بار مجلسی ز قند
ولیک ترسم کز آب سازیم محروم | چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک

قطعه در طلب سنگ مرمر گفته شده است

ای جهانداری که با حلم گران سنگ کوه | سنگها بر سینه کوبد خاکها بر سر کند
گر نتابد آفتاب رای تو بر کوه و دشت | ریگها لولوء نماید سنگ را گوهر کند
کفه میزان احسان ترا هنگام بذل | سنگ خردل دهر از نه گنبد اخضر کند
بعد عمری خواست این مهجور یا از حضرت | سنگ مرمر خواهش ای دارائی م آور کند
عقل میگفتش که مرمر چیست صد گنج گهر | گر کنی خواهش عطا آن داد گر داور کند
من نمودم خواهش و غافل که عذر برف و قیر | خواهد آمد پیش و تا بوسم از آن سرور کند
عذر اگر برف است سهل است اینکه بعد از چند روز | برف را چون کوه مرمر شه خاور کند
ور حدیث قیر باشد سنگ مرمر در چند شب | نیست میباید حدیث بنده را باور کند
الغرض آن کان احسان باید از راه کرم | شاد این مهجور را از آوردن مرمر کند
تا نباشد سنگ خارا همچو مرمر آمان | خاره را از بهر خصم جاه تو بستر کند

قطعه

خانه لطف ... کرمان بمنه | گر همه رنج ... بهر ...

بچه بط رود در آب آخر — مرغ کونه زخویشتن بپرد

قطعه

باز بندر شتر کشند ناپاب — ولیکن اسب هم این حال دارد
اگرش هشت هزار و اسپ باری — بچه پند شش جزی دجال دارد

تاریخ تولد یکی از نور چشمان از صلب محمد تقی میرزا برادر خود گفته شده

خوب زمانی و نکو ساعتی — مژده شادی بجلالی رسید
مژده رسانرا ز ره دور پدید — این خبر و مژده هر آنکو شنید
پیک بشارت همه جا شد روان — قاصد عشرت بهمه سو دوید
خور روشنی شد بجهان آشکار — همچو دی آشوب جهان کس ندید
دید چو بی پرده رخش آفتاب — خود به پس پرده مغرب خزید
کرد طلوع از افق شه مهی — مهر شد از عکس رخش ناپدید
از صدف کشت یکی در عیان — بر سر دامان شهی جا گزید
شاه تقی کوست زمانه بحق — با مدد طالع و بخت سعید
خامه محمود بتاریخ او — گفت گل گلشن دولت دمید

قطعه

هر بزرگی که رخش رستم بود — هیچ چیزی بغیر غصه نخورد
آنکه بد خوشه مرتقش شد و رک — حسرت کاه و جو بخاک ببرد

خر مسکین بمرد از محنت — هم افندی ز غصه اش افسرد

مرده صد بار و زنده گشت ولی — بجزی نام او کسی نشمرد

العرض نام هستی خر آن — دست تقدیر از زمانه سترد

نکته سنجی بمجلسی بشکفت — که نه در روانه بود او و نه درد

صرفه از برای دیوان بود — گر افندی بجای خر میمرد

قطعه

بهشتی حالی از من دور ماند — سزد گر بنده را حالی نباشد

بسینه راه کویت را بپویم — مرا گر پری و بالی نباشد

جهانی را بیک موی تو بخشم — درین سودا بهم اهمالی نباشد

نه بگذشته آرزوی از فراقت — که بر من بدتر از سالی نباشد

اگر روز و شبم مونس تو باشی — بهرم دیگر آمالی نباشد

همایون جای تو خالیست اینجا — الهی در جهان خالی نباشد

قدوم عافیت مسعود محمود — بشاه ما مبارک باد و محمود

شهنشاه جهان فتحعلیشاه — که فتح از صارمش گردید موجود

زند و بر فلک او بود مقصد — ز ابداع جهان او هست مقصود

دل او قلزم ذخار معنی — کف او آسمان کشور جود

جهان را درگه والاش ملجا / شهان را حضرت عالیش مسجود

بعهد او اگر گم بنده مینا / بدور او اگر نالنده رود

ز عدلش ظلم را کار است اندر / ز دادش فتنه را شغل است نابود

ز بس عدل او در ساحت دهر / ره بیداد شد یکباره مسدود

نه جز احباب او ز ایام دلشاد / نه جز بدخواه او در دهر مردود

الا تا رود هست از چشمه ساران / بود بدخواه او را چشم چون رود

در تعریف مرزا ابن حیدر صدر اعظم نور الله مرقده

زهی صدری که با قدر تو گردون / بود سرگشته تا دامان محشر

شود هر شب نهان در بحر ظلمت / ز شرم رای تو خورشید خاور

قدر همچون قضایت گشته تابع / قضایت چون قدر گشته مسخر

ز کلک لاغرت ملک است فربه / ز رای باهرت عالم منور

بر کتاب جاه تو عطارد / شکسته کلک و پاره کرده دفتر

بنافه کلکت ار آهوی مشکین / سوادش از چه باشد مشک اذفر

توئی مقصود از ابداع عالم / جهان را تا ابد شخص تو در خور

نه با دست عمامت ابر مقابل / نه با جاهت فلک گردد برابر

فزونی از جهان گر در جهانی / چو معنی در احادیث پیمبر

سپهر ملک را دارا چو خورشید / توئی دران سپهر امروز محور

توئی امروز

تو را امروز افزون از فلاطون | اگر داراست افزون از سکندر
بود مهر تو اندر قلب محمود | بسان نور در خورشید انور
نوائی دارد از شور تو در دل | هوائی دارد از یاد تو در سر
نخواهد جز محبت شاد و خرم | نخواهد جز عداوت زار و مضطر
ترا خواهد همیشه زیر گردون | برای مسند عزت مصدر

قطعه ستوده در تعریف واقعه در سراب گیلان مسمی بامامزاده احمد دبیر اسپهلان در تعمیر آن

ای مضجع شریف که ارواح مؤمنین | چون زائران بمرقد پاک تو سجده آر
آزاد آنکسی که گرفتار بندگیت | صاحب قرار آنکه ز حب تو بیقرار
اجداد طاهرین تو بودند جاودان | گاهی جنان نورد و گهی آسمان سپار
بر آستان قبه تو گر فلک برات | چرخ برین بپای ادب میکند گذار
همخواست تا بخاک جناب تو رخ نهد | شه یک اسبه گشت بفیل فلک سوار
کاخ تو کعبه است و بجای کبوتران | مرغان قدسی اند به پیرامنت هزار
با بال و پر ملایک و با مژه مردمان | از خاکروب در تو جسته افتخار
نافه ز شرم خویش بشوید بخون دل | گر بگذرد بخاک درت آهوی تتار
نقد کواکب است بدامان آسمان | هر شب برای مرقد تو از پی نثار
درس به جدار تو گر شمسه بشی | آرد بگاه جلوه گند آفتاب وار
هستی اگر مهر سوی پار گلین زند | آتش بجان کوثر از آب چشمه گواه

بلطف تو بندگان ترا بهترین مآب ‏ عون تو مخلصان ترا بهترین حصار

بهتر ز زادگان امامان توئی بلی ‏ ارث پسر فضول خجسته بود بهار

از دست سست تو نرسد ایام را عنان ‏ وز دست سخت تو نچخی افلاک را مهار

ما را بالتفات تو چشم امید باز ‏ روزی که روز حشر بما گردد آشکار

نام تو احمد است و جهان احمدیت نما ‏ ای بر حجی طریق تو محمود بیقرار

جائی که جان جمله ملایک پی شرف ‏ فرش حریم حرمت تو شد باختیار

من بنده را چه قدر که جوشم باضطراب ‏ من ذره را چه روی که کوشم بافتقار

بهر بنای قبه اولاد فاطمه ‏ کز بهر شان همی شده معمور روزگار

لیکن برای بندگی و پاکی خلوص ‏ این بقعه شریف همیشه استوار

ورنه نه کس بجلد برد برگ ارزن ‏ ورنه نه کس به پیل برد آب جویبار

هر یه کسی چراغی دارد بافتاب ‏ تحفه کسی گیاهی آرد بمرغزار

روزی که زایران ترا تحفه تهدیه ‏ من هم باین وسیله یقین دارم افتخار

حدیث هر کرامن و مدح تو بس غلط ‏ کوشم ز طول مدح همان به باختصار

ما را اساس لطف تو باشد بهر بلد ‏ ما را مآب مهر تو باشد بهر دیار

ما از تو تاج بخش و ز ایزد تو تاج بخش ‏ ما از تو شاد خوار و ز یزدان تو شاد خوار

مرثیه در ‏ مدح نوجوانی

افغان ز جفای چرخ افغان ‏ از کینه روزگار افسوس

بر دیده اشکبار آوخ / بر حال دل فکار افسوس
از قطره اشک دامن من / شد غیرت لاله زار افسوس
چون لاله بطرف کوهساران / مانده دل داغدار افسوس
ارام و شکیب شد ز من قطع / بر باد بشد قرار افسوس
تو نطق به ستی و گشوده / در باغ کنون هزار افسوس
با ماتم و نوحه گفت محمود / افسوس گل بهار افسوس

قطعه

از تن ما جان ز خاقان است و بس / بنده کان را جان ز سلطان است و بس
جسم بی جان کی تواند زیستن / آری آری شاه ما جان است و بس

قطعه

خاوری گفت یک سخن با من / که بیفتاد بر تنم آتش
چون رسیدم دروغ شد سخنش / از درد غش کنون تنم آتش

قطعه

لله الحمد که با سایه شاه / همه عمر نکردیم خلاف
پای انصاف گر آید بمیان / سایه شاه ندارد الضدف

قطعه

گشتم همه جهان و دیدم / اطراف جهان ز قاف تا قاف

از کافر و مومن و مسلمان — انصاف خوش است و نیست انصاف

قطعه

گرچه ملا حسن معلم ماست — لیک ما را العلم او حرف است
مثل علم او و دانش ما — مثل افتاب با برف است

قطعه

بابو الفتح میرزا گفتم — که زمن باز گوی با پدرت
حیله دیگر هر گرا باری — خود سرا و از نیست بر پسرت
خدمانی که در نظر دارم — محو کردیده که بی از نظرت
خویش و بیگانه را تمیز داری — نیست گویا ز خویشتن خبرت
جز دل دوستان دیرین نیست — هست چیزی اگر بجا حضرت
شکند سنگ شیشه ام گذرد — اگر از سنگ آه کار گرت
رحمات سفر بشهر هرات — گذرد بارنا چه در سفرت
سر بسر ی نیست دست و بازوی نیست — دست بر دار هین بگرد سرت
پر و بالت بدست خود بشکن — بنده محمود بود بال و پرت

قطعه تاریخ

ط رفته بود ایام کرده از سرور — تا الی باغ جهان کلنگ بهشت
بود از خوی تقی شاه جوان — کار گیتی خوش بوزد چرخ بشت

کلنگ بهشت با تا باغ جهان
مطابق هزار و

تهران

مصراع آخر را عیناً هم مکرر روان
در قطعه شهر زکات عطا کرده

ط

قهرمان آسمان ناگه فکند / زین روان خوشدلی پرنده خشت

دختر عمر مهین بانوی شاه / چون لب طشت دهان در نوشت

زین عنا در دیده آب اشکون / زین عزا در سینه تار زرد داشت

چرخ شه یک تن ز درد اکنده داشت / در تنی از غم دگر جانی نهشت

سوخت جمله حاصل امید ما / این فروزان برق کافتاد در کشت

آخر از سیل فنا گردون بشست / دفتری کان خامه عشرت نوشت

طفلی از پرورد هم آخر بخورد / زین نمط واهی مبادا بدسرشت

آن سری کز بالشش قاقم دکار / بود اکنون می نگر بر خاک خشت

از سموم مهرگان غافل مباش / ای براتش از دم اردی بهشت

سر نمی شاید ازان هرگز بتافت / آنچه از روز ازل شد سرنوشت

کاسه عمر همه سگان خاک / خوانه مرگ خواهد جمله شست (کاسه لیس)

بیکشد آخر همه دست اجل / زاهد از محراب و باری از کنشت

مریم دوران چه شد محمود گو / جای زینب باد یا رب در بهشت

باری آن قیداقه چون شد زیر (جنان) / بهر تاریخش بسر زد عقل دست

لغز باسم قلم

ای زاغ که در زیر پرت بیضه بیضاست / مکنون ضمیر همه بر رای تو پیداست

ماری تو ولی مار سخن سنج نبوده است / کس مار ندیده است سخن گوید ازان راست

هر مار هی ز هر فن ند تو چه ماری
کت زهر همو قند بود و شهد سموم است

با گوش و زبان حرف ننوشی و نگوئی
لاحول صفات تو چنان خالق یکتاست

در چهره هر روز سیه کاری و لیکن
در ظلمت تو چشمه جانبخش حیات است

هر نکته سربسته بگوئی و ندانی
هم کفه تو کیست که جاهل و داناست

نامت ز دبیر است و مار روز دبیران
با نام تو تاری و ترا نام چو مار است

بر عاشق و معشوق توئی همدم و محرم
در پیش تو راز دل این هر دو هویداست

پنهان نه بتو شکر دهن شکرت از رشک
با اختر خود روز و شبان بر همه کاست

مهرت نه و با اینکه ترا یاری و رفق است
کینت نه و با اینکه ترا قهر و عداوت است

هر شیخ و صبی را بتو درمان و امید است
هم شاه و گدا را بتو یاری و تولاست

گر آهوی نافه نه از خیبت که دایم
در ساحت تبت ز تو بس شکر معلاست

تا سر ندهی سر نهان فاش نسازی
سریست که آن همه جا سر تو پیداست

هر کس دو زبان است یقین ده دله باشد
وین کلک دو زبانی تو هم یکدل و راست

محمود بود نام تو ای خامه دانا
روز آن و شبان بهر تو او واله و شیداست

پنهان نه از همی سهام شد مطلق حجت است

در تعریف دارالسلطنه طهران

نسیم خلد وزان از دیار طهران است
قرین آب بقا جویبار طهران است

نوای نای و صدای دف و غزل و رباب
ترانه ایست که در آبشار طهران است

بقای سبزه اش از عمر نوح بگذرد
چرا که خضر مدام آبیار طهران است

برای کحل بصر روشنان عالم را / دو دیده باز برای غبار طهران است

صفای صفحه رشک صحف انگلیون / حدیث صورت نقش و نگار طهران است

صفای هشت بهشت است از یک طبقه / هزار طوبی در هر کنار طهران است

ز مرغزار جنان گر کسی نشان جوید / نشان دهید که در مرغزار طهران است

چو لاله در دل باغ ارم هزاران داغ / ز رشک خرمی لاله زار طهران است

اگر ز منبع کوثر کسی سراغ کند / بدو بگوی که در چشمه سار طهران است

گر آرزوی قصور جنان کسی دارد / بگو بیا و ببین در حصار طهران است

ز بیقراری طهران زمین شود لرزان / قرار روی زمین در قرار طهران است

قرار چرخ نبودی ار طهران / مدار چرخ بلند از مدار طهران است

ز دوری در شاه جهان دل محمود / همیشه لاله صفت داغدار طهران است

قطعه

اگر آهی کشم عالم بسوزم / نه تنها خود بنی آدم بسوزم

جهان و هر چه در او هست سوزد / اگر خواهم گر آهم کم بسوزم

قطعه

بعشق یوسفی دارم خیالی / که در عشقش بماتم ماه و سالی

بسویم بنگرد هر کس بگوید / که تو یعقوب این صاحب جمالی

ط — این قطعه [illegible] است

قطعه

قلتبانی بصورت انسان است / لیک از ناس او گریزان است

گر نه بیند ورا کسی عجب نیست / دیو از چشم خلق پنهان است

دیو خود بهتر از قلتبانست آری پاره قطعه

قطعه

یا قدن قلتبان بگو ز قضا / جمله اعضای تو درست و بجا

بینی ور بینش خود همی بینی / آن لحاف است وان دگر تنکا

مسکا به تیز بر تا در لحاف

قطعه

این تفنگی که لطف کرده شهم / همچو تیر قضا خطا نکند

آنچه با دشمنان شاه کند / با بداندیش شه قضا نکند

تا نه بیند قفای دشمن شه / روی خود جانب قفا نکند

روز کین چون خروش بردارد / رعد از صولتش صدا نکند

ظلمت از نور میتواند برد / همچنان کز بدن جدا نکند

وصف به منتهای او محدود / هیچکس تا بمنتها نکند

این شعر را اگر نفهم عیب شعر نیست

این همایون نامه در فرخ سپهر مسعود باد / روزگارش از خدیو کامران مسعود باد

یارب از لطف شهنشاه سکندر پاسبان / هرچه خواهد از اساس دنیوی موجود باد

چون قضا جاری بود فرمان او اندر جهان / همچو انجم جیشش او در دهر نامعدود باد

گر بسوی او نظر بر دیده بد افکند / دیده گردون گردان تا ابد مردود باد

حرره [illegible]

خیرخواهانت چو احباب شهنشه شادکام — بدسگالانت چو خصم پادشه مقهور باد

گر کند دارا الحجز در بانیت کار گر — تا قیامت همچو خصم جاه تو مردود باد

گر زند بهرام با خصم تو لاف دوستی — مغفرش اشکسته شمشیر زنگ آلود باد

تا ابد از رافت شاهنشه گیتی پناه — طالعت فرخنده باد و از زبانت سود باد

هرچه باشد بر خلاف تو بعالم دیر باد — هرچه باشد بر وفاق تو بگیتی زود باد

بخت بیدار از بداندیشان تو پیوسته دور — آب فتنه بر رخ احباب تو بسته باد

لغز آیینه

این مصفی جسم چه کز بنگوی — هست صاف تر ز روی دلبران

در نظر آبست ولیکن آب نیست — همچو آن لعبت مصفی در جهان

جسم باشد لیک صاف تر ز روح — خود تنی باشد که باشد ز جان

آمده مطلوب مسکین و غنی — هست منظور شه و درویش آن

بگنظر هر کس که بر او بنگرد — عیب او را همو بنمود زو عیان

هست خوبان را بکس الفت ولی — الفتی دارند با او هر زمان

جمله خوبان عاشقش از جان و دل — از دل و جان مایلش پیر و جوان

این لغز را حل نماید هر کسی — خواهمش گفتن حکیم نکته دان

لغز باسم ماشه طلا

این چه ماریست که چون مرغ بهمند زدم — میکشد آتش دمی پروردش اندر شکم

آشکارا نشود از دم او زهر هلاک | تا که آن مار شیار دل بخود را بر هم
حرف از اول و آخر اگرش بر فکنی | مسود و قوت گرمیان و فقران با هم
دهنش آب و از آن آتش سوزان ظاهر | بدنش مهر و در و برق یمانی مدغم
این لغز حل کنم اندر بر ارباب سبق | که از آن وصف نمایند بر شاه امم
جم نشان فتحعلی شاه که تا یوم قیام | زاید از کینه و مهرش بجهان شادی و غم

لغز باسم تهمسب و گریز بنام علیشاه

چیست آن چرخ که بر رغم سپهر اخضر | چار مه دارد و در هر مه او شش اختر
اولش گر فکنی لازم هر شیعه شود | گر بپا آخر بگوید بابا بکر و عمر
آدم و صید و دسه هست محال اندر جهان | لیک با یاری او شیر توان کرد شکر
اغبرش گفتمی از دشت تحرک غبرا | صرصرش خواندمی از دشت تکین صرصر
بوالعجب بین که همه بار سر اوست سنان | که بهر معرکه بار سنان آمده سر
هست هنگام ثنا از همه بحرش تکرار | جز زنجیر دل شهزاده فرخنده سیر
جم خدم حضرت شهزاده علیشاه که گرد | فخر از محکمی ملت او فخر بشر

قطعه | در تجرید

ای بو الحسن ابو زبیر بدرزد دیال | گفتی بر رأی من فلان بهمان کیست
دعوی تو [illegible] آنست که درگاه خرد | آوازه من [illegible] ثری تا بثریست
دعوی تو جمله بر ثوابت ولی | در دهر اگر چه بنده و خواجه بتریست

ط

[illegible]

مقصود

مقصود برای پادشه نام نکوست — زین چار چه بگذری نکونامی چیست
چون دولت و رای و لشکرست و وزیر — بایست بجال و همت زار گریست
چه باشد ازان چهار دستور کنون — انها همه هست انچه میباید نیست

الضا

فقیهی بامداد بخت رس — دراو بخت با دختر پادشا
دل از وعظ و تدریس خالی نمود — دران سر بجز شور شیرین نبود
فرامش شدش عهدهای قدیم — یکی رنگش امد بیاد از حطیم
دو چیز است کان دو بود مرد مال — یکی یاد یار و یکی یاد مال
مده دل بیاری که یاری کند — نه یاری کت از یار عاری کند
دو نعمت برابنای عالم خوش است — که ان هر دو نعمت خوش و دلکش است
نخست انکه محکوم حکم کسی — نباشی که محکوم بودن بسی
نه ناحی کذارد بکس نه نشان — دوم انکه حاکم مشو بر کسان
اگر هیشواهی اگر شهریار — مکن غفلت از پند من زینهار
نماند بکس پایدار این جهان — نه با پیر یار است و نه با جوان
بسی بگذرد اینچنین ماه و سال — که نه یار ماند بیادت نه مال
چو خوش گفت روشن دلی با پسر — دران دم که دم بست از خیر و شر
که خاطر نگهدار درویش باش — نه دربند آسایش خویش باش

مصراع اخر ثانیا قلم

اگر جاهلی نکته سنجی مکن / اگر کاملی دار پاس سخن

همه گفت با حال انباز کن / بر ابنای عالم سخن ناز کن

گرت گوهری هست ناسفته به / ورت نیست این راز ناگفته به

ز گفتن پشیمان بسی دیده‌ام / زبانی ز خاموش نشنیده‌ام

سخن هست یا سنگ یا بهرمان / ورین هر دو در گفت باشد زبان

گرش پند محمود خرزروان / نه بپسندد کسی در زمانه زبان

قطعه

با جناب خاوری از من بگو / شعر تر از شعر جان خوشتر است

نظم صافت کو سبق از شهد برد / در دهان را از در مان خوشتر است

قطعه گفتی و خاتم خواستی / خاتمی کز مهر رخشان خوشتر است

هست این خاتم ز خاقان زمین / خاتم جم بهر خاقان خوشتر است

قطعه

گویند بحضرت همایون / نه ننگ تو و نه عار داری

امروز فزون ز بیست سال است / اخلاص مرا شعار داری

از گفته ژاژخای اکنون / از من تو بدل غبار داری

ما را سر صلح هست با تو / گر تو سر کارزار داری

با دشمن خویش دشمنی کن / با مخلص خود چه کار داری

نان زمن می طلبد ماهرخی / من ندانم چه جوابش بدهم

تا که ممنون ز رهی گردد او / جای نان کاش که بالش بدهم ط

قطعه

بشفاخانه ابرو بیرم ایمه روزی / که دلم از پی عناب لبت بیمار است

مو بمو زلف تو آشفتگیم میجوید / جان من شرح پریشانی این بسیار است

قطعه

در جوانی هر که نشناسد خدا را دور نیست / وقت پیری بایدش شرمنده کار ذو الجلال

در نخستین بر مریض آید چو بهتر از طبیب / لیک در انجام از او بیند صد انفعال

با رضای او فلاطون گر بود خود بیخبر / با سپاس او اگر قاآن بود خود بیجمال

خود و شیرینک آید بکام بد سگالانت شکر / پارکین آید بکام نیکخواهانت زلال

در طریقش کام نه از لطف خاصش کام جو / در رهت باشش قدم نه تا فراگیری کمال

بر حطام دنیوی تا چند بودن پای بند / در شر آید عمر کی باشد که باشد در زوال

غنچه تنگ آید دهن بحکم او در بوستان / سرخ رو آید هم نمی بیند شقایق در جبال

عود سیالا برکنه محمود در عهد شباب / تا رهانی وقت پیری خویشتن از انفعال

قطعه

بمجنون گفت روزی پادشاهی / که ای مستغرق قهر الهی

[illegible]

چرا کردی خلاف حکم یزدان
چرا داری بدل آتش ز خوبان

جوابش گفت مجنون وفاکیش
که ای بیگانه گشته ز یار و خویش

بمجنون این سخن از تو گرانست
هر آنچه خواست لیلی خوب آنست

بیاد لیلی ار دوزخ بهشت است
چو بی یادش بود کعبه کنشت است

مرا آگاهی از نیک و بد نیست
جز از لیلی ندانم در جهان کیست

اگر من کافرم زو کافرستم
اگر بد او و زاو من بدترستم

بهر حالی مرا از او بدانید
بهر کاری مرا از او بخوانید

اگر شایسته رحمت ازویم
اگر مستوجب جنت ازویم

قطعه

فرمود مرا پادشه راد که چندی
زی خانه آن رو که بری است مسلم

از ذات همایون شهنشاه مکرم
از جمله احرار بهر حال مقدم

مردم همه از خانه او مایده خوارند
امروز بود خانه او خانه حاتم

باری بفرمان جهاندار جوانبخت
آن خسرو لشکرشکن آن میر معظم

روزی دو در آن خانه بسر بردم ناچار
نامد بسرانم که توان هیچ زدن دم

او خون دل از بخل همی خورد و من از جوع
او آه ز اندیشه من کرد و من از غم

دودی شد از روزن او بر بخار از دل
قوتی شد اندر گلوی من بخار از دم

زان حال گرفتم این قطعه در دست
برداشتم از لابه سوی قبله عالم

گفتم که

کفتم که شبها خورد ز انجا نتوان یافت   جان بر جنیست این جای ملک بیت آدم

قطعه

پنج سال است اینکه هر سالی دو بار   بر در شاه مظفر میروم
هر کسی بر در کهش پویان ولی   خلق از پا و من از سر میروم
گر سرا سر خیر گویم عاقبت   در شمار مردم شر میروم
گر مسلمان بر جنابش بگذرم   در نظرها همچو کافر میروم
از برای چند روز اعتبار   خانه هر خر مکرر میروم
زین تهم خواهم بری کر خویش را   سوی ری این بار باز میروم

قطعه

لافها زد اجهی در پیش من   همچنان پنداشت باور میکنم
گاه میگفتی سلیمانم ز حکم   دیو و دد جمله مسخر میکنم
گاه میگفتی که میباشم کلیم   قبطیان را غرق یکسر میکنم
گاه میگفتی نبی شق القمر   کرد و من شق چهره خور میکنم
خواند بیتی بر من و گفتم باو   باور این قول تو خوشتر میکنم
با که آدم میکنم خود را چو تو   تا ترا من مثل خود خر میکنم

قطعه

مشفق مهربان برادر من   صحبتی مشفقانه میدانم

بعد ازین زورق نشاط را — غرق نه درکرانه میدانم
موکب حضرت همایون را — این دو روزه روانه میدانم
از همایون نشاط میجویم — نقل و می را بهانه میدانم

در تعریف یکی از صاحبان معظم

ای داوری که در بر شهباز قدرتت — سیمرغ بخت خجلت چرغ آمده حمام
از شرم رای انورت از بیت ارجی رود — هر روز روز شام کشد پرده ظلام
شهباز سطوت تو اگر با عقاب چرخ — پهلو زند ز چرخ نماند نشان و نام
مریخ در نیام کند تیغ خونفشان — روزیکه تیغ تیز برون آری از نیام
از خنجر سیاست تو هر کسی که خورد — زخمی زمانه ناورد او را بالتیام
کردی ز مهر طعمه لیم لطف این سپهر — طعمه لنگین بدهر شده کمتر از غلام
با باز تیر پر چو نهی رخ بسوی صید — نسرین چرخ باد شکارت علی الدوام

قطعه

بفتوی تو ای جامی است — ز شرب باده استغفار کردم
درین حالت زمی پوشیده ام چشم — ز حق مگذر که الحق کار کردم

در مدح ظل السلطان و تعریف خونسار

شهر خونسار زبس آب و هوا — زده صد طعنه بفردوس برین
خیره از ساحت او باغ ارم — تیره از چشمه او ماء معین

مصراع ثانی در نظر نیست

خرم از عرصه او روضه خلد برین | سبزه از نزهت او روی زمین
ساحت از سبزه بدیماه و به تیر | همچو تخت ملک با تمکین
تیغ او ناسخ قانون عمر | حکم او رایج برهان مبین
حکم او تالی احکام علی | امر او امر نبی راست ضمین
ظل سلطان که ز رای و ز خرد | اندرش بروی زمین زیر نگین
هم یقینش بکند بیخ گمان | هم گمانش شکند پای یقین
گر کند حکم بهنگام دغا | شیر رایت شکند شیر عرین
هیچ دورش نه کسی دیده بحال | هیچ قرنش نه کسی دیده قرین
ای خدیوی که ز ابر کف تست | بابها همچو خزف در ثمین
سر خطی از همه ملک خطا | چینی از تو بجبین فاتح چین
حاجب درگه تو روح نبال | برده خاکدرت جان نگین
شادزی تا که سپهرست و شهور | عیش کن تا که سپهرست و زمین
یاد تو باد بمهجور انیس | مهر تو باد بمحمود معین

در تعریف یکی از صاحبان معظم

خسروا ای که بپایه قدرت | برتری جسته از سر گردون
دست جود تو ای سپهر عطا | طی نموده دفاین قارون
بهر تعظیم درگهت ز تخت | قامت چرخ آمده وارون

با وجود تو هر کسی که کند — دعوی خسروی بود مجنون
زانکه با بودن رضا نه سزاست — بر خلافت نشستن مامون
کمی لطف را ندانستم — از چه راه است بر من محزون
بکن اظهار لطف و مسکن — تا قیامت مرا زخود ممنون
طبع محمود تا قیامت باد — در مدیحت بنظم خویش موزون
تا که منظلم نگردد از رخ مهر — گنبد این رواق آئینه گون
در کهت با فلک بود توام — دولتت با بقا بود مقرون

در تعریف فین بهشت آئین

باده بایست خوردن اندر فین — می حلال است در بهشت برین
فین همه ساله است همچو بهشت — خاصه اردی بهشت و فروردین
گر بهشت اندر آسمان باشد — از چه رو امده بروی زمین
خلد یک نام او نکر فین است — که شده نام این بهشت آئین
گر نه فردوس باشد این گلشن — پس چراب اوست ماء معین
غرفات جنان چو دهلیز است — پیش این غرفه‌ها و شاه‌نشین
همچو چین جبین خوبان است — چون بر ابش زباد افتد چین
ظل اشجار چین و آب زلال — هستی گر تو در ضلال مبین
گفت محمود اینکه هرگز نیست — همه فین بچین و قسطنطین

در تعریف یکی از صاحبان معظم

ای بزرگی که پیش دولت تو / رفته بر باد دولت قارون

پیش رای منیر تو یافت شکست / جام جمشید و فر افریدون

هر کجا رای تو جهان خورشید / هر کجا دست تو زمین جیحون

خرج بگیر وز جایگی تو هست / آنچه در بحر و کان بود مخزون

رنج تو ناخوش و طبیب قضاش / دهد از مغز دشمنان معجون

دام بگیر فتی از رهی و مرا / کردی از لطف خویشتن ممنون

خویش فارغ رزین کن بپسند / شاه در پیش مفلسی مدیون

ناخوش بمعنی بیمار خوش نیست

قطعه

داورا مهربان خداوندا / خواهی ار آگهی ز حالت ما

شهر گلپایگان که از خنکی / بنشستش ز مهریر هم همتا

من در او همچو ماهی اندر دشت / من در او همچو غرقه در دریا

جان بگرما سپردم و گفتم / خنک آنکس که مرد در سرما

با ماده قطعه مناجات دارد

وله

سلیمان است قونی باد بخشت / که داری تخت سلیمان نشیمن

گرت اندهی هست از قول داعی / ورت درد سر هست از قصه من

ز گلپایگان بشنو از هوایش / جحیم است سوزان همه کوی و برزن

کلها بسر همچو سوزنده آذر | قباها بتن همچو تفسنده آهن
سمندر که با آتش هست الفت | نتاند بوی زیست یکدم نمودن

وله

ای ثانی کلیم با مجاز گفتیم | بفرستمت بهدیه عصای براستی
از من براستی بشنو بعد از آن دروغ | زان وعده خلاف وجودم تو کاستی

وله

ای که هستی تو خود امروز سلیمان جهان | جن و انس همگی هست مطیع فرمان
ما چو موریم رخ آورده ترا سوی بساط | تو سلیمانی و ما را ببساطت مهمان

وله

فرستادم پی آزاد امروز | نیامد از ره عجب و تکبر
نکردم خشم بر او زانکه دانم | ز شاعران ادا سر بپزند بر

قطعه

با ضیاء السلطنه گفتم نهان | هیچ می بینی بحال بیکسان
گر همایون از غم احمد نژند | هست سلطان گر بماتم در جهان
روزگار تیره محمود را | بی توان بردن بحال دیگران
ما غمین در پیت اخوان و ترا | شادمانی ها ز وصل این و آن
گر تو دشمن نیستی بر ما چرا | در غم ما بیکسی شادی عیان

الفرار از این شب ظلمت الفرار — الامان زین شب سوگواری الامان

یا تغافل یا که پیدا نیست خواب — یا مگر آگه نه از دوران

تو همی بر کام یاران خنده زن — ما همی در کام دشمن در فغان

باز سیر اختران اندر شگفت — تو ز دور آسمان شادی کنان

الغرض بر ماتم ما نوحه گر — عیسی مریم ز چارم آسمان

شاد زی تا دسترس شادیت بود — عیش کن تا هست عیشی در جهان

قطعه

حبذا ای بخت ملک زاده که از فرط علو — پایه جاه تو با سطح فلک کرده مماس

گشته از چون و چرا قدر تو بیرون ز بخت — عاجز از قدر رفیع تو شده وهم و قیاس

منحصر بود همین فکر به بنای قضا — تا که بر عرصه توحید بدین نوع اساس

قدر البرز ز قدر تو همی گشت سبک — جان افلاک ز اوج تو همی یافت هراس

نقص از شش جهت می نرسد هیچ دمی — تا ز دوران نرسد نقص با دراک و حواس

قطعه

ای بزرگی که پیش قدرت تو — کوه باشد چو کاه بی‌مقدار

داشته می‌خواهم از تو منکه بدهر — کمترین صید او بود شنقار

داشته خود بدین صفت موصوف — گر ترا هست خود بمن بسپار

هست این فخر بس مرا تا حشر — که ستودم ترا بدین اشعار

تا که بخت است بر سر یار بیت | روز کارت همیشه باشد یار

در تعریف اخ کرام همایون میرزا

شهزاده بر هنر همایون | فرخ رخ و نامور همایون

افتد ز سر سپهر افسر | افسر چو بسر نهد همایون

در بند کسی شه مظفر | بسته چو ظفر کمر همایون

دست همه شیر صولتان بست | چون رستم زال زر همایون

یکسر صف دشمنان شکافد | از نعره چو شیر نر همایون

چون ظل هما بود بسی بر | بر هر که کند نظر همایون

کنگره آسمان جناب است | از حشمت و جاه و فر همایون

مغفر فکند ز فرق گردون | خفتان چو کند ببر همایون

نسرین فلک بریز آرد | از شهپر چار پر همایون

رویین تن و اژدها شکارست | باز آرد خصم خود همایون

از پهلوی آسمان برآرد | با نوک سنان جگر همایون

گرید همه دم بناله محمود | شام سیه و سحر همایون

قطعه

بگردون گرفته کارم عجب نیست | که بر دوشم بود کوه دو دیدن

زخارا عقده بگشودن بناخن | ز آتش اخگر از انگشت چیدن

ابلابلر

زیکدیگر صف پیلان جنگی — بزور بازوان ازهم دریدن
بجمود این همه سهل است و آسان — ولی نتواند او منت کشیدن

قطعه تاریخ در مدح خسرو دوران

ابا شهریاری که با فکر بکرت — نباشد رزین فکر بکر فلاطون
بودش چه بخت تا همواره پشت — چو طبعم بمدح تو پیوسته موزون
نمودی یقین عیش بهجت فزائی — که او از نشاط شد تا بگردون
هم از رشک لعل دوش قان رعنا — زغیرت دل لعل گردیده پرخون
برشک قضا بهر رمح تو سازد — زمغز سر خصم دون پایه معجون
خرد بهر تاریخ او گفت تا من — که ای نثر تو همچو نظم تو میمون
سلیمان ببلقیس گردیده همسر — بود یا قمر طلعتی با فریدون
الا تا بود لازم غصه شادی — ترا باد جاوید عیش همایون

قطعه

در عالم خواب با جناب سعدی — گفتم بسخن مسلمی از سایر
بهتر ز تو در سخن که باشد بجهان — فریاد براورد که طایر طایر

قطعه تاریخ

بر بنی نوع آدمی ناچار — از ازل مرگ سرنوشت شده
با چنین حال خود عجب باشد — اکه در هند خوب و زشت شده

چشم پوشید ازین سراچه تنگ | آنکه در روی دشت جنت شده
مرد از مرگ ناگزیر بود | گر بسجده اگر کنشت شده
آه سری کش ز پرنیان بد تنگ | اینک انبار خاک و خشت شده
خواهری رفت از حرم که بحجر | دل من کاخ زرد هشت شده
هوش او را که جا بر قدسی است | جلوه گاه این بلند کشت شده
هر سر خوان عصمتش عصمت | ریزه خواری و کاسه لیس شده
الغرض رفت آن یگانه دهر | گر فدوسش بهشت لیس شده
خواست محمود سال تاریخش | این سخن گرچه سرنوشت شده
گفت پیر خرد بسال وفات | جای سلطان بگم بهشت شده

قافیه اگر در یک بیت
مصراع جز حرف نمیباید لفظ و معنی

قطعه

بخدا خانه وجود مرا | هشت روزه ز بیخ و بن کنده
زن نه مرد است آنکه سال دگر | روزه گیرد اگر بود زنده

قطعه

هیچ حسرت بدل نه برد آن کرد | که غم روزه را ندید و نخورد
سخت جانی مرا بروزه کشند | زنده آنکو بماه شعبان مرد

قطعه

با فلان گفتم ای صاحب کرم | هست مهمان ترا راه نجات

چو دارم

خورد هرکس نان تو البته مرد ... نان تو کم نیست از آب حیات

قطعه

نتواند کسی ز روزه دهد ... خود کله را تمیز از سوزه
مردمی را ز خلق روزه برد ... گر خورد کس زن روزه

قطعه

رمضان برد از تن ما جان ... بهتر بدهد بجای جان تاوان
جای تسبیح هرکسی گوید ... گر خر ورکس زن رمضان ظ

خوب نیست البته

قطعه

سر درهن ولی زبی یاری ... یار با مصحف و کتب کشته
اینقدر رشد زگفته اش معلوم ... عالمی بی سبب جنب کشته

در تعریف برادر کرام عبدالله میرزا

سپهر مجد و علا آسمان قدر و کمال ... بهین سلاله شاه زمانه عبدالله
کشود پنجه شیر افکنش در سقین ... کشید تا قد امرش بر آسمان خرگاه
امیر مجلس و شیر مصاف و کوه وقار ... جهان رحم و سپهر عطا و عالم جاه
فکنده ظل لوایش نقاب بر رخ مهر ... گرفته دست جلالش کلاه از سر ماه
برزم زر و کفش چیست ابر و جوش مطر ... برزم تیغ و عدویش چو برق و دشت گیاه
بود ز دامن اجلال و مدحت شخصش ... زبان ناطقه و دست مدرکه کوتاه

بعهد دولت او غیر خاطر عاشق — بخاطری نتواند که غم کشید راه

گذشته پایه خرگاهش از سر گردون — همین بعالم اجلال او بس است گواه

اگر نه قبله حاجات خسروان در اوست — جبین ز بهر چه سایند اندران درگاه

همیشه تا که ز نعمه روشنی یابد شب — همارا تا که منور ز مهر گردد ماه

بلند جبه محب و مخالفش اما — یکی ز چوبه دار و یکی ز پایه گاه

در مدح نور چشم گرامم جهانشاه

شهزاده کامران جهانشاه — دارای جهانستان جهانشاه

از رفعت و برتری نهاده — پا بر سر آسمان جهانشاه

روئین تن داستان شکوه است — در عرصه هفتخوان جهانشاه

بخشد بگدای درگه خویش — ملک قزل ارسلان جهانشاه

افسر ز سر شهان رباید — چون رستم داستان جهانشاه

از دیده چرخ خون کشاید — گیرد چو بکف سنان جهانشاه

ملک همه خسروان عالم — گیرد بسر سنان جهانشاه

افکنده طناب خیمه خویش — بر گردن فرقدان جهانشاه

کیخسرو آفتاب تیغ است — با اختر کاویان جهانشاه

خرگاه جلال خویش را زد — بر عرصه لامکان جهانشاه

شاد است دل حزین محمود — تا آمده شادمان جهانشاه

قطعه

شبی چو روز خود و بخت خود سیه دیدم

شبی چو روز خود و بخت خود سیه دیدم — که یار بر در غیر ایستاده همچون ماه

بگفتمش که مرو گفت میروم گفتم — بهر درک که تو خواهی برو خدا همراه

قطعه

بگفتمش که جدا گشته ایدم از تو — برو به پیش من و رحم کن بمن ایماه

بگفت خود متصور در اوری محمود — چگونه الفت درویش میشود با شاه

تعریف

محمود دبیر بنک خواهی نگرست — در حضرت شاه جم سپاهی نگرست

کن عرض هزار نامه کردیم سیاه — کای نامه سپید یک سپاهی نگرست

قطعه

خسروا ای که دست جانت — حاصل بحر را خجل کرده

کرم و لطف بی نهایت تو — پای مهر مرا بگل کرده

انفصالی که بود فیمابین — اتحاد تو متصل کرده

دوستی مرا و مهر ترا — تیر در اسمان سجل کرده

دامن لطف و اتش قهرت — کر بد افزوده مشتعل کرده

تا قبول تو او فتد یا نه — این خیالم همه دودل کرده

در صله طالبم که گوبندت — کهنت را فلان بحل کرده

[illegible]

در تعریف قصر

بخ بخ ای قصر دلارا خرّمه ای خلد برین
خود تو لا ثابت کر اید عرش بر روی زمین

جان جنت امده انباز با خاک درت
مایه تسنیم کوثر باشدت در استین

هم بخجلت از بساط تو بهارستان خلد
هم بغیرت از نگار تو نگارستان چین

افتاب از شمسه ایوان تو گیتی فروز
اسمان از سایه دیوار تو سکنه گزین

از چه از فر ملک خو خسرو روی زمین
از چه از جاه جهانبانان داور روی زمین

سایه شادی فروغ دیده شاه جهان
شه نشان شهزاده اعظم تقی شاه گزین

انکه با بخشش بها صد همچو دارای دگرای
انکه با فرش رهی صد همچو کاووس و تکین

جفت با ذاتش همی فرخندای ذو الجلال
پست با جاهش همی اوج سپهر هفتمین

همچو نماران صاحب فن بحکم محکمش
این بنا هم کفه اوردند با خلد برین

اندران بهشت خرم شاه روزگار
نام نیکش شد ثمر از این سبب زینه نشین

کو بیش هر دم فلک یا لیتنی کنت ترا
ایدش هر لحظه از مینو هزاران افرین

از علو قدر سر برم این سپهر نیلگون
از نکوئی و صفا رشک خورنق حور عین

این بنا امد بپایان چون ز بخت پایدار
زد رقم محمود در وصفش دو بیتی بس متین

تا زمین دارد قرار و تا فلک دارد مدار
تا بود نافذ بر است حکم خیر المرسلین

قصر اجلال شهنشاه جهان باد اینچنان
کاخ اقبال خداوند زمین باد اینچنین

انهی الطبع

زهی ایاغ همایون ضحی الفضه متین | کاب صافی تو برده گرو از ماء معین

بهر نظاره صحن تو بود در عالم | کاسمان‌را همه دم چشم بود سوی زمین

گرز بهجت شده طینت ثغر تو خمیر | ور ز عشرت بشود تربت پاک تو عجین

از چه در ساحت تو هر که چمد خرم و خوش | از چه در عرصه تو هر که چمان نیست غمین

فارغ از بهمن و دی گشته فضای تو از آنک | معتکف آمده در ساحت تو فروردین

بسکه در ساحت تو جبهه مهمان ساید | پیش‌تر آمده از نقش قدم نقش جبین

جم نشان فتحعلی شاه که از رشک کفش | بحر و کان آمده انباز به بانگ و بطنین

باد یارب بزبانها همه نام تو خوش | تا که نام است به دوران ز شهور و ز سنین

در مدح صاحب عالیشاه

ای ز قدرت مجسته پهنه ری | طی ز نام تو نام حاتم طی

بهر اتلاف کان کف رادت | مثل آتش است و پنبه نی

از تو باید شناخت یزدان را | قبله معلوم می‌شود ز جدی

آنکه سر پیچد از تو خود سر او | هست اطلاق شیء لکن لاشی

خصم برتر نمی‌شود از تو | آب بهتر نمی‌شود از می

لعنت آنکس سزا که در گیتی | هست اشجع ز پردلان همه وی

دم بدخواه تو فسرده‌تر است | ده و صد پایه تر از دم دی

دید کس در جهان چو تو بانی | حاش لله کجا به پیش که کی

گر ز ندارد مدیح مشغلش ز رنگ شعر بوده پر ترسو

قطب شعرا زیرا چه در این بیلد و لیث

جز بظل تو که ظل شهی | جز بسایه تو ای قدوس سایه کی
ماه ارد مناص در سایه | مهر جوید پناه اندر فی
گفت گردون که سر زدم بنده | جستم از جای خویشتن که علی
گفت بر که بگفتمش که مران | که بود حکمران بری و کی
تا فروزان ز انجم است فلک | تا ثمر در سخاست حاتم طی
بدسگالت مدام اندر غم | نیک خواهت بود بشادی حی

وله

نزد سر راه از شرق امیدم | ز بعد از روزگاری افتابی
بیفکند ای دریغ از طالع است | بگشت حسرتم سایه سحابی
چنان افتاده از پا که گردون | نمی گوید سلامم را جوابی
مقالاتم اگر دیدی فلاطون | نکردی یاد هرگز از کتابی
خیالاتم اگر اعطی شنیدی | ندیدی در کتابش انتخابی
کنی بیدار دشمن را بقتلم | همایون جان من گویا بخوابی

وله

ای خداوند یزدجر اگر خواهی | خسروی جهان و دارائی
خواهی ار کام خویشتن شیرین | جود کن در زمان دارائی
دهر بر دشمنت کند نفرین | که الهی قرین دارائی

خواه باد رمشا و خواه مکن … قسم اینک بذات دارائی

این قیام و سلام پی در پی … چند گویم فرست دارائی

در تعریف نور چشم همایون میرزا

حبذا ذات همایونی که از روی علو … آستانش جبهه سای عرش اعظم برتری

گر نبد مقصود ایشان که نمودندی قبول … هفت چرخ آبائی و هر چار عنصر مادری

کاه احسان بحر را نسبت چنان نتوان نمود … با کف گوهر فشانش با چنان بدگوهری

کوه بگریزد چنان کز هیبت صرصر غبار … هر کجا عزم جهان گیرش نماید صرصری

خواستم کفش دلش را بحر عمان عقل گفت … با کفش لبه قطره و با بحر عمان همسری

گر فلک یکماه دارد نوبتش دوران فلک … که چهارش ماه باشد هر مهی شش اختری

در زمان عدل او از بیم نتواند کشد … باز اندر دل خیال سینهٔ کبک دری

طلعتش در دوران خرگاه جلال او بود … اینکه خوانند جهانش جمله چرخ چنبری

نزد بحر دست گوهر پاش او چون قطره است … هفت دریای فلک با اینهمه پهناوری

گاه تابش بیشتر از گرمک شب تاب نی … نزد رای روشن او آفتاب خاوری

تا کند در کاخ گردون جلوه این رخشنده مهر … تا کند خاقان ملک آرا بگیتی داوری

این همایون آفتاب آسمان سلطنت … در جهان بر سروران یارب نماید سروری

قطعه

حبذا ای جعبهٔ دلکش که از هر نقص و عیب … ذات تو چون جوهر فعال گردیده بری

باطنت انباشته از گنجهای لایعد / ظاهرت آراسته از نقشهای آذری

چهره‌ات از نزهی پرده کرد از آفتاب / صفحه‌ات از دلکشی بنموده بهر مشتری

میرسد صد بار بر صندوق چرخت افتخار / زانکه در جوفت نهان باشد گهر از انوری

با چنین گوهر که در تو هست پنهان و درست / بحر و کان را زین سپس کی بر تو باشد سروری

ولہ

آسمانرا گو عبث بالی بیک خور زانکه هست / اندرین حقه هزاران آفتاب خاوری

گر نه نافه چرا مشک بود اندر میان / گر نه گردون است از چیست انجم پروری

زینت چون از نقش نقاش این همایون حقه یافت / خواست محمود از خرد تاریخ او از باوری

گفت مردم از پی تاریخ او پیر خرد / کو درین حقه است ایوانی نگار انوری

قطعه در مدح سید صدرالدین

شافع جرم گنه کاران بحشر / پیش یزدان صدر دین خواهد شدن

از زعالیش صعوه گردد شاهباز / روبهی شیر عرین خواهد شدن

درگهش مسجود جان قدسیان / درگه حق گو چنین خواهد شدن

هر که او را دیده نه تنها همین / عالم علم الیقین خواهد شدن

ماه گردون جلالت می‌شود / آفتاب ملک و دین خواهد شدن

هر دلی کاندر امان لطف اوست / مهبط روح الامین خواهد شدن

گر بسوی یار کین بیند بمهر / غیرت ماه معین خواهد شدن

از دم پاکش که نفس عیسوی است / باده خل زهر انگبین خواهد شدن

اهل حق را تا بخلوت گاه حق / مهر او حبل المتین خواهد شدن

در جنابش هر که گردد خاکسار / بر ز چرخ هفتمین خواهد شدن

بر خلافش گر بگردد آسمان / پایه اش دون از زمین خواهد شدن

در همه دنیا ز علم او علم / دین خیر المرسلین خواهد شدن

راستی هند سوی محمود اگر / پادشاه راستین خواهد شدن

قطعه تاریخ فوت صبا

ای دریغا که منکسف گردید / مهر تابان آسمان سخن

داد کز کین دهر حادثه زای / رفت بر باد خاندان سخن

ای دریغ بمهد خاک غنود / مهدی آخر الزمان سخن

آه و افسوس بست رهزن مرگ / راه از کین بکاروان سخن

حیف و صد حیف از صبا کش طبع / بود دریای بیکران سخن

در همه ملک نظم او را بود / زیور دوش طیلسان سخن

آسمانش نهاده بود لقب / آسمان قدر و قهرمان سخن

بود بر رخش نظم در گیتی / پور دستان هفتخوان سخن

بود از آبداری کلکش / تازه گلهای گلستان سخن

هر دمی صد مسیح کرد عیان / مریم طبعش از نهان سخن

طبع او گشت تا سخن گستر — شد جهان گهر افشان سخن

چون لب از سخن در دهر — بسته شد در دهان زبان سخن

تا روان از تنش روان گردید — گشت از تن روان روان سخن

تا شان وی از اصل کم شد — رفت بیرون ز جسم جان سخن

رفت پر ز جسم او چون جان — گشت کم از جهان نشان سخن

تا فغانش بدودمان افتاد — سیر سد بر فلک فغان سخن

بوستان حیات او چو خزان — شد خزان دید بوستان سخن

الغرض رفت چون بسوی جنان — آن کهن پیر دودمان سخن

گفت محمود بهر تاریخش — حیف شد از جهان جهان سخن

این تاریخ پار پر پیداست

قطعه

دوش گفتم خواجه را همخوابه تو بهر گشت — خویش را روز و شب با رنج بدبور میکند

قصه چا نها مدام آن نرگس فتان کند — دام دلها دایم از زلف معنبر میکند

گفت میگوید برای تست اما کار دم — عقل من از او اگر انحرف باور میکند

راست میگوید اگر بهر من است آن شوخ چشم — از چه ره با این و آن در گوشها سر میکند

گاه در بوس و کنار و گاه در خواب و خمار — دیگرا سر اعشوه در کار آن فسونگر میکند

باک از بوس و کنار دیگرانش نیستم — لیک میگویند گاهی کار دیگر میکند

کار دیگر گر کند یکبار آن هم باک نیست — همچو مشهور است کاینکار را دیگر میکند

بالوهم داد کر

با تو هم وارد سر و کاری شنیدم بارها	وصف تو ای سرو قد ماه منظر میکند
گفتم ای صاحب خرد از تو بعید است این گمان	چون تو زنبان کمان در دهر میکند
گفت کردی خر مرا از ریشخندی گفتمش	ریشخند در دندان فیل را خر میکند

ولَه ایضاً

الخداوندا ان معنی صحبتی دارم بزرگ	هر که او بشنود سفینه البته باور میکند
با خداوندی که مهرش را بدل چون جان پاک	داشتم عمری کنون بی رنگ ظاهر میکند
گر بگویم فی المثل بر من صدای عارض است	مال خود بر من فدا از خدعه بکر میکند
چشم زخمی گر رسد بر من ز نیرنگ و فسون	خویش را اسفند و ملک خویش مجمر میکند
گر طبیب ارم رسید اوش شکایت در زبان	او سخن از دوستداریهای خود سر میکند
با همه دستان در پیش قبله محمود باز	هم خطابت سرور خورشید افسر میکند
هستم چون فیل مشکل خر شوم از ریشخند	ریشخند در دندان فیل را خر میکند

ولَه ایضاً

دارای جهان که بخلق میر است	گردون بر حکم او اسیر است
عالم که بزیر حکم دارد	از بخت جوان در رای پیر است
برجیس بدرگهش خطیب است	خود تیر بدرگهش دبیر است
از کثرت دولت خدا داد	قارون بمثابه فقیر است
دستش بمصاف مرد افکن	بندش همه وقت شیرگیر است

هش کف و عارض سینه‌اش / روی مه و مهر همچو قیراست

ما نیز گرسنه وفائیم / گر او ز محبت خویش سیراست

قطعه

پیشگاه پیشگاهت صبحی آورده حرف / پیش پیش پاش تا افزاید القاب من

پیشوا پیش و امدار اینچنین پیشوا / ای تو اندر پیشوائی حجت و برهان من

دوستان را از غضب چنگال بخشی گر مدام / دشمنان را در معارک افکنی تا هم از دستان من

مشعله اسم بدست ای خداوند مهین / زانکه از اخلاص نبود غل و غش در سان من

دور از تو کرده ام افراسیاب فتنه را / هیچ گفتی مرحبا بر رستم دستان من

چشم از پشتیبان در پیشه داد نشوری / تا به چشمم چون بود در حضرتت پیشان من

روزگارم تیره از مهریت رحمی نما / جامه عیدی بکش بر جامه قطران من

بسته ام بر خود بهر سو راه یأجوج نفاق / چون سد اسکندری محکم بود پیمان من

مهربانیها مکن با غیر من تا از وفا / بنده مخلص باشم و باشی تو هم سلطان من

سهو پیشوا را ندانم با پیشوا شدند

تاریخ سنگ قبر شیخ ابوالقاسم

بعهد خداوند با فر و جاه / جهان بخش فتحعلی شاه

بحکم ملک زاده نیک بخت / بهین میوه خسروانی درخت

خداوند معنی سپهر کرم / که اندر دلش غیرت جام جم

زمحمود افزون بقدر و هنر / بمحمود نام نکویش ثمر

بناگشت این بقعه با صفا / که شد قبه اش برز اوج سما
بفرمود لوحی براراسته / ز بهر خرد سال او خواسته
جواب آمد از آن مهین اوستاد / بمحمود این لوح محفوظ باد

قطعه

آنچنان مختفی شده آزاد / کش تفاوت نه بین مرده و حی
گر بچشم نیاید او چه عجب / پیش خورشید نیست گردد فی
در دو شد است و داغ میخواهد / گفته اند آخر الدواء الکی

قطعه

با غرزنی خواجه که دانی / عیبشم که ز شام تا سحر بود
بیکاری دار پیش که ما را / از پیش فراخیش خبر بود
ناگاه چو خسر ز در درآمد / آن خواجه که غزنما و غربود
گفتا چه کنی و در چه کاری / لیکن راه نه راه راهبر بود
چون نیست بمشورت خیانت / او نیز که مرد معتبر بود
ایراز پس او کشید در پیش / افکندم و دیدمش که تر بود
از رود فرات و نیل و عمان / هم بهن تر و فراختر بود
تا باز پسش کشیدم از پیش / زانگونه که رسم بیشتر بود
زن گفت خلاف مشورت کار / بهر چه کنی مگر ضرر بود

گفتم که مرا براه دریا … کی عزم و کجا سر سفر بود
از کرده اگر شدم پشیمان … بختی که بدست شار رخ بود

قطعه

خواجه نیک زاد فرخنده … اگه امد بقدر بر از کی
هیچ کاری نکردی الاکون … هیچ چیزی نخوردی الا می

منازل قمر که برشته نظم کشیده ام

سرایم یکی پهلوانی سخن … که بر هر سخنه ان بماند زمین
همه بیت کوکب بگفت اورم … باصحاب جمله شگفت اورم
اسد بانکه شمس تابان بود … بخرچنگ ماه فروزان بود
زحل دلو را کدخدای مهین … خداوند جدی امده راستین
کند حوت کی پیش او همسری … که بیغان قوس امده مشتری
اگر عقرب دکر حمل آمده … بمریخ هردو محل آمده
عطارد مکین است و جوزا مکان … بود خوشه سنبله را نیز ان
اگر زهره روشن برماه بود … بمیزان د ثور آشکارا بود
سخن دان نکو داند این راز من … که کس در سخن نیست انباز من
بفرشتهی گفته ام با قرات … بهیر سخن گفته ام با درات
جهاندار فتحعلی شاه ترک … شاهان همه میر با دو بزرک

محمود

چو محمود بر درگهش صد غلام ‏ ‏ بخدمت گرایند هر صبح و شام

قطعه

ای خواجه فلان که در لب ثبت ‏ ‏ در دل سیهی شبی ندارد
ریش تو سفید مینماید ‏ ‏ این لیقه مرکبی ندارد

آه و افغان از ستمهای ستمگر آسمان ‏ ‏ از ستمهای ستمگر آسمان آه و فغان
باغبان دهر هر نخلی بیار آورد زود ‏ ‏ کندش از دست اجل از بیخ و از بن بی امان
گلبنی را گلشن آرای جهان تا پرورید ‏ ‏ صرصر قهر اجل از ریشه کندش در جهان
شد ز مشکوی سلیمانی دریغا از اجل ‏ ‏ زیر خاک تیره آخر جای بلقیس زمان
ساره سیرت بالوی از دست بیداد اجل ‏ ‏ کرد رحلت روح پاکش عاقبت زین [illegible]
چون ز بیداد جهان پیر فرتش دل گرفت ‏ ‏ گشت مریم صفوة ابنا ز مریم در جنان
مرغ روح بالوی آفاق با صد خرمی ‏ ‏ چون ز شاخ سدره در باغ جنان بست آشیان
خواست از پیر خرد محمود تاریخش بگفت ‏ ‏ روح مریم شد بگلزار جنان جاودان
١ ٢ ٣ ٤

قطعه

درین زمان مجسته که هست بر همه عالم ‏ ‏ هزار عیش موفر هزار سور موفا
چه شد که خاطر من شد ز اشغاس منزه ‏ ‏ چه شد که قلب من آمد ز انبساط مبرا
چه شد که رتبه دونان فزون شد ز احرار ‏ ‏ چه شد که منزل ادنی است فوق منزل اعلی

چه شد که پای اعادی ز رنگ خویش مخضب — چه شد که دست احبا ز خون خویش حنا

چه شد که صدق من امد ز کذب بد مهران کم — چه شد که ابله نادان سبق ربوده ز دانا

چه شد که ماند بپای اسد ز چنبر آهن — چه شد که گشت جلیل سگان ز طلس دو دیبا

چه شد که زاغ و زغن شد بباغ و راغ [illegible] — چه شد که راه چمن بسته شد به بلبل شیدا

بلی ستاره دنی پرور و زمانه بجفا جو — کسی از جهان نبرد بهره خاصه مردم دانا

بفضل هر که بیازرد روزگار ستمگر شد — بگو ستم نکند ناله از کسادی کالا

مرا که مایه هنر گشت عیب بی‌هنری — اگر وفا کنم از اهل روزگار تمنا

جهان چه جلوه کند در رواق دیده اعمی — جعل چه فیض برد از شمیم عنبر بویا

بروز خویش [illegible] نشسته هر که چو محمود — [illegible] نشسته جان [illegible] ز رشک خارش [illegible]

قطعه

دیده من چیست از جهان جفا جو — وز فلک دون و دهر داهیه ارا

چرخ چنان اژدهای [illegible] عطشان — تشنه همی بر بخون مردم دانا

کوه غمانی به پیش دارم و چون قاف — پشته پشته به پیش است چند برم ها

گرد کناره ز دهر خواهم و [illegible] — رست پس ز بن شکنج و رنج [illegible]

این شکنجی چگونه گردون گردان — این بلائی چگونه دریا دریا

رسم مروت ز دان [illegible] — کیش فتوت نهان [illegible] عنقا

زهر بجام فلک کند که بیا شام — خار بچشم جهان نهد که ببینا

مصراع آخر موزون نیست

ز فلک

با فلک بد خرد نواز چه سازم | کرد توان با فلک ستیزه
کام کسی در زمانه شیرین از دهر | باز ندانسته جستو از خرما
سنج گر ار روای مراد رهیکوش | نات آمه کار تنگ کرد و بالا
تن بیدانش ضعیف سازم چنید | کوه غمانم گران تواید مانا
شیوه گردون همه درشت گرایشت | با من شیبه ماند شیوه شیوا
سوی شد ستم زبان زبکه سرودم | باز خدایان وها دگوش نیوش
اوج دوشیزگان بکر معانی | خار شر شده حجله از زن رسوا
چون و چرایم نکرد شاه پژوهش | زانکه پژوهنده است مردم دینا
ای ملک راد بر بهینه بخشی | بر شدم از چرخ بانگ بخ بخ
باد جهان بر بکام خسرو گیتی | کر نبود بر مراد ما چه معادا

مصراع ... دارد
ط
این شعر ...
ط
ایضا
ط

قطعه

نوابی کن مداحی بخش ساقی | که بیماند بمستان عیش باقی
من اندر وصل مردم تا به پیتی | چه پیش اید اگر اید فراقی
بتیغ ابروان ریزی تو خونم | بخونریزی من امروز طاقی
من از غلمان دگوشر دزدگشتم | بدیدار تو دارم اشتیاقی
دل محمود را روشن کن از مهر | که تا ماند ز تو روشن رواقی

قطعه

بهرمز شنیدم که نوشیروان — چنین گفت کی از تو روشن روان
بیازار تا میتوانی دلی — کزین نیست مشکلتر مشکلی
غنیمت شمر هستی خویش را — بشاهی بجو درد درویش را
بافتادگان دستگیری نما — که لطف خدا گردت رهنما
سر خستگان زیر پا این مکن — مکن ابروی خود ترش زین سخن
چنین گفت کسری بکهتر ازان — مسلمان تو خود نیستی کمتر ازان
بیزدان که جای دو صد خم بود — مسلمان ز کافر اگر کم بود

وله ایضا

ویحک ای بارگه فاطمه کت عرش برین — پیش ایوان جلال آمده چون فرش زمین
صحن ایوان تو فرخنده‌تر از صحن بهشت — حاش لله چه بهشتی است که باشد به ازین
رفعت سده تو غیرت عرش اعظم — نزهت ساحت تو حجلت فردوس برین
خسروان در کنفت آمده با عجز و نیاز — پادشاهان بدرت آمده با آه و انین
روح پاکیت مکین آمده ای پاک مکان — الله الله چه مکانی تو خدا را چه مکین
رخشان گوهر پاکی که شده ضامن جرم — هست بر قدر تو این مرحله برهان مبین
ایکه بر درگه تو صف زده مانند خدم — سال و مه کروبیان صبح و مسا حور العین
محرم کعبه کوی تو نبی است و ولی — محرم بارگه قدر تو جبریل امین
شاه ایران بدرت تکیه گه شام و سحر — خسرو چین بدرت سوده سرا صبح و پسین

اندران روز که سنجند گناه و طاعت — دارد امید شفاعت بتو محمود حزین

نیکخواهان ترا باد ز ایزد پاداش — بدسگالان ترا باد ز ایزد نفرین

ایضا در هجو

ای نکونام در ادای سخن — فردی اندر کتاب محمودی

دوست دارد بسی خود هر کس — من ترا در کتاب محمودی

قطعات بود پس نکو سویت — لازم آمد لقاب محمودی

ایضا در هجو

ای عزیزی که زاد بار زیاد — دور بر شاه و گدا مشهور است

روی بحتش ز نظرها دایم — همچو اخلاق خوشش مستور است

هست با جهل و حماقت نزدیک — از ذکاوت و ز فطانت دور است

وای بر آن نظری کو ناظر — شد برین منظره آن منظور است

شد بایوان و بگفت از ره حمق — پس از آنکه بجای مور است

گفتمش کاخ از آن دگر است — جای سرکار شما در گور است

در هجو [illegible]

با خداوند ابلهان گفتم — صیت حمق تو گشته عالم گیر

که چرا کم شده است اندر شهر — همه دانند از صغیر و کبیر

قطعه

[illegible]

محمود برسم پیشکش پاره عود / آورد بدرکه تو ای عالم جود
سوراست بدرکه شه آورده ملخ / در ساعت فیروز و بوقت مسعود

رباعی

این عود ز باغ خلق شاهنشاه است / کش مایه روح و بوی جان همراه است
محمود چو مور و عود چون پای ملخ / وین بارکه شاه سلیمان جاه است

وله

محروم ز بزم تو چو کردید امید / باید که ز بندکی نکردد نومید
نومید مشو امید داری بهتر / از بزم من و زدر که رب مجید

وله

برق غم تو بسوخت خشک و تر من / سنگ ستمت شکست بال و پر من
خواهم که بپای تو نهم سر در دم / برخیز و بیا پای بنه بر سر من

وله

گر راز تو در سینه نهفتیم چه شد / ور درد دل خود بتو گفتیم چه شد
القصه تو خویش بیکسی گویم اگر / کاشب که من تو جفت خفتیم چه شد

وله

جنت که در و سیم ذقن باشد و بس / گویند پر از روح حسن باشد و بس
اینست اگر حالت اهل جنت / بالله بهشت جای من باشد و بس

الی ساه پهال

وله

ایشاه جهان که بر جهان تاج سری	بر با پدر از پدر تو عمو اتیر ی
چون سایه شاه بر تو هست ازان	همه بسرت نیامده هیچ سری

وله

ایشاه جهان ربودی از تاجوران	بس افسر زرین و نهادی بسران
با اینهمه همت و قدرت عجم بهشت	گر هست سرت بزرگ ایجان جهان

وله

بی تاب نموده درد جلاب مرا	از رنج نمی برد دمی خواب مرا
چون دید فلک با تش عشق بسوخت	این پیکر من فکند در اب مرا

وله

عید است و برای دوست قربان کردیم	تا گرد اگر خلیل با ان کردیم
از او نه پسندید و زما گشت پسند	از رد و قبول دوست افغان کردیم

وله

روی تو ز نار لاله گون می بینم	سرخی رخت ازان می بینم
دیوانه شدم براه عشقت اری	سرمایه عقل از جنون می بینم

وله

خلقی بگمانند که من باده پرستم	قومی بخیالند که دیوانه و مستم

۴

[illegible]

اینها همگی وهم و خیال است ولیکن / من شیفته موی تو و روی تو هستم

وله

از حرف وصال یار در آزارم / از همدمی غیر یار و بیزارم
دل در ره عشق او چه دادم ز نخست / در دادن جان ز حسرتش در کارم

وله

ای آنکه ز عشق غیر ممنونی تو / از راه و رسوم عشق بیرونی تو
تنگ آمدت از یار ریم ای یار کهن / بنویس که با عاشق خود چونی تو

وله

از درد تو با غصه هم آغوش شدم / هر رنج که دیدم ز تو خاموش شدم
یکباره نشاط و عیش از یادم شد / روزی که ز خاطرت فراموش شدم

وله

خاقان خوشدل که هست بر مسند جم / زاهد بهوای خلد باشد بی غم
هر خاطری از وصال چیزی بنشاط / محمود بیاد روی دلبر خرم

وله

چون هست مسلمانی من باور تو / من کافر آن دو نرگس کافر تو
ای از تو مسلمانی من آمده کفر / منظور خدا است هر که شد ناظر تو

وله

از گردش چرخ دلگرانی زچه رو — زین عمر دو روزه شادمانی زچه رو
تن گشت همه چشم پی دیدن تو — ای دوست ز چشم ما نهانی زچه رو

وله — اله

از یاری شاه بخت میمون از من
اقبال بلند و گنج قارون از من

بخشنده بمن کرد و جهانرا محمود — گویم ز همایون و همایون از من

وله

شد فصل بهار و سبزه روئید زخاک — دی بود بر اهل جهان چو مغاک
امروز اگر قیامتی نیست چرا — بر خواست زخاک سبزه چون مرده زخاک

وله

هر چه جز دوست رفیقان ز برم دور کنید — دوست را همدم این خسته رنجور کنید
کرده رسوا بهمه شهر مرا از غم دوست — دوستان چاره حال دل رنجور کنید

وله

با ماه رخت بماه نظاره کنم — شاید که بدرد خود از او چاره کنم
تا چند بدوزند گریبان مرا — یارانم و من ز دوریت پاره کنم

وله

ای ماه شبیه روی دلدار منی — در نور و ضیا مقارن یار منی
گویا که تو عاشقی چو من ورنه چرا — بیدار چو دیدهای خونبار منی

وله

عاشق همه جهان و معشوق یکیست — گفتم سخن صریح و در این شکی است
ای ماه چو با تو عاشقی راست بگو — چشم همه سوی تو و چشم تو یکیست

وله

تو ابر مطری و منم سبزه و گل — نه من که تمامی بتیبن و رسل
من تشنه‌ام از قطره بباری بر من — بر تشنه‌ام ببخش ای هستی کل

وله

از دوری رخسار تو نالان گشتم — یکباره شکسته و پریشان گشتم
مجنون نشد از هلاک لیلی محمود — من کشته نیکوان ز رنجان گشتم

وله

آن طفل که هست همچو جان در تن گل — با عارض او ضعیف بود بدن گل
بدهد اکرم اجازتی بیکفتم — این دسته گل میان آن خرمن گل

وله

از صلب تقی شه که بود نیکو پی — پیدا شده دختری نگهدارش حی
محمود ز عقل جست تاریخش گفت — تاریخ ولادتش بود دختر کی

وله

این شهر که جای مسکن محمود است — صد شکر که بس مبارک و مسعود است

خاکش همه از لطف شهنشاه زر است   چوبش همه از مرحمت شه عود است

ولە

ای آنکه چو مهر منجلی خوانندت   بیگانه و آشنا ولی خوانندت
در عالم امکان چو توئی عالیقدر   زانست که عالمی علی خوانندت

ولە

یارب تو علاج درد پنهان بنما   ما را تو رهی بکوی عرفان بنما
بس کافر گبر گرم مسلمان کردی   من کافر و کافری مسلمان بنما

ولە

ای دوست همه جان و دل ما از تو   وی یار همه دین و عقبی از تو
ما جمله زخیل دردمندان توایم   تا لیم بدا بنم زخود بار از تو

ولە

ای رود تو همچون دل ما نالی   پیوسته بهر صبح و شب مینالی
بیهوده کس اینچنین ننالد هرگز   عاشق تو اگر نه چرا مینالی

ولە

ای رود ز تو صفات عمان پیداست   اندر دل تو لولو مرجان پیداست
یک جرعه تو حیات جاوید دهد   اندر تو خواص آب حیوان پیداست

ولە

عاشق بجمال یار طنازم من — عصفورم و خود اسیر شهبازم من

وله

من نیز بروی نو گلی دارم عشق

با بلبل این چمن هم آوازم من

وله

از جرم فزون ز دیده خون می آید — زین شرم مدام خون برون می آید

وله

هر چند گناه ما نمایم هنوز

لطف تو ز جرم ما فزون می آید

وله

یارب تو بهای بهای ستانم بخش — یارب تو بجرم می پرستانم بخش

وله

آلوده شده است اینم از عصیان

خارم تو بگلهای گلستانم بخش

وله

این گلشن فیض که به ز باغ ارم است — با خضرت آن یاد ارم بس ستم است

وله

آبش بزلال خضر و بخش بجنان

نازد که مکان خسرو بختم است

وله

از آب حیات آب انگور خوش است — از عشق بتی بهر سری شور خوش است

مصراع اول از رسته قنده است

وله

چشمی که بروی امردی روشن نیست

آن چشم بچشم معرفت کور خوش است

وله

گفتند علاج روح ریحان باشد — بهتر بمزاج ز آب حیوان باشد

دردی که علاج آن بود از می ها — آن درد به از هزار درمان باشد

وله

من باده خورم بگفتوی عقل و ذکا
نفعش همه روزی تو ایمرد خدا

ولها

اجر همه طاعات تو در روز جزا
این کرده من ثوابش از بهر شما

وله

علم و عمل و حاصل هر عمر درو
رهرو همه عمر و حاصل راه مکو

وله

عالم همه محمود و درا هم که دهد
دارم همه محمود اگر دارم او

وله

در درگه ذو الجلال محمود علی
در هر دو جهان مقصد و مقصود علی

وله

گر علم و عمل خواهی بیدان یقین
محمود علی باشد و مقصود علی

وله

دیدن رخ یار دیده دیدن خطراست
ان دیده که دید روی جانان دگراست

وله

هر دیده نشاید نگرد در رخ یار
یکدیده رخش دید و دو صد دیده تر است

وله

بوی سمن و عنبر و مشک چین
بین موی چو هم بنفشه بستان و چمن

وله

ما هم همی مهر منیرش بنده
بر مهر منیر ثمن لبت و معین

وله

چون عارض تو نیست گلی در گلشن
وحشی شده از دیده است اهوی ختن

وله

وله

حسن رخ نیکوی تو هر کس دیده
خود از دل و جان ستوده احسن احسن

وله

ای حسن ترا جهان خریدار شده | در قید تو هر کسی گرفتار شده

وله

از زار ندیده هیچ دل در عهدت
غیر از این دل که او در آزار شده

وله

چون چنگ همیشه در خروشم باشم | پرورده دست سیمبر وشم باشم

وله

ای شیخ مرا با تو چه کاری نبود
دیوانه و مست باده نوشم باشم

وله

ای خسرو عرش فرش خورشید کلاه | از دور فلک حال عدو تو تباه

وله

تا زرد بود گونه خورشید سپهر
روی تو سفید باد و موی تو سیاه

وله

ای منبع عقل و دانش ای کان کمال | مانده است زبان قلم از وصف تو لال

وله

نطق من و اوصاف تو فکریست غلط
کلک من و مدح تو خیالیست محال

وله

ای آنکه ز جان سرشته ایزد گل تو | کس نیست که از دل نبود مایل تو

وله

جا دارد اگر دمی دو صد بار کشم
جان و دل خود فدای جان و دل تو

وله

۲

از هر

وله

ان ترک پسر که با دو چشم سیه است
امروز بچشم ما نکوتر زمه است
روزی بگر از خانه درآید بیرون
چشم زن و مرد شهر دایم بره است

وله

ای از تو بنای هستی بنیادم
ای یاد تو برده بارها از یادم
معموری و ویرانی ما خواهش تست
خواهی تو خراب خواه اباد م

وله

خلق دو جهان تمام یکسو آیند
این قطره در شیحه جمله در جو آیند
تا چند بسوی این و ان روا آی
ان سوی برو که جمله ان سو آیند

وله

ای شاه که بر تاجوران تاج سری
امروز تو بر کل جهان دادگری
جز تو غم من که میخورد زانکه بمن
پیداست ز هر کسی تو غمخوارتری

وله

ای انکه مدار زندگانی منی
سرمایه حسن جاودانی منی
در روز غمم بیاد ناری آری
پرورده روز شادمانی منی

وله

افسر که بنام خویش باشد مغرور
بگرفت ز کف شغرم و بدرید بزور

وله

گفتم که بخود دهبال بزن نام که خلق
برعکس نهند نام زنگی کافور

شاها نفسی بی می و معشوق ممان — معشوق و می است حاصل ملک جهان

وله

آنکس که ز معشوق و می انکار کند
گر بو علی است آدم او را تو مخوان

ای سبزه ز ابر رحمتت حاصل من — آسان ز عنایت تو شد مشکل من

وله

درد دل پاک تو بگویم از چیست
گویا بدلت رسیده درد دل من

شه رفت و دلم ز رفتن او خون شد — وز فرقت او جان ز تنم بیرون شد

وله

اکنون من ماتم زده مشغول توام
از چیست نپرسی تو که حالت چون شد

گاهی ز لب لعل شکرخای تقی — گیرم چو زنم بوسه کف پای تقی

وله

پیچند بطیب خاطر خویش بهم
در گردن خود زلف چلیپای تقی

در صحن چمن نگار من میخندد — آرام دل فگار من میخندد

وله

گفتم که ز چیست خنده اش دل گفتا
گویا که بروزگار من میخندد

ارمکوها

از تنگدلی سرور دیرینهٔ من — فرمود که هست در دلت کینهٔ من

ولە

گردید و چه بهمت رزده کینه تو
خواهم که برون رود دل از سینهٔ من

ولە

ان یوسف لاله پیرهن امده است — از مصر بجانب وطن امده است

ولە

هر قالب بیجان شده ام جان امد
پیدا اینکه درین کلبه حسن امده است

ولە

با ما بنشین ببزم ما می نوش — ما را بمی مغانه بیکن مدهوش

ولە

مستانه مرو ببزم مستان بیا
با همنوازان مخنب بینم منیوش

ولە

ای کارگر هر چه هستی فتحی — ای موجد هر بلند و پستی فتحی

ولە

از بار غم سپهر دون افتادم
ای انکه خدا برا تو دستی فتحی

ولە

ط این تحفه حدیث قطره و عمانست — یا بردن خار جانب بستانست

ولە

نالایقیش گرچه بدیهی باشد
اما چکنم تو بر باد نجان است

ولە

ط از دوست غرض نه تحفه شایانست — یک خار ازو بما به صد بستانست
اید چه ز دوستی بسمی بعمل — خوب است اگر تمام باد نجانست

این رباعی تعلق دارد

این ام اگر لفظ بسمی ز لطیفه فرض کرده ام
خوب نیست زیرا ان بکسر است

وله

از مردن خواهران غریب غمناک

پیراهن صبر تا بدامن شده چاک

گویند که تن بخاک پنهان کردد ... پس جان عزیز من چرا رفته بخاک

وله

یکچند مرا بغیر هیچ فروخت

یکچند بتیر غمزه ام سینه بدوخت

سوزاند بهر طریق میبود مرا ... فارغ نشد و باتش خویش بسوخت

وله

انکس که ره کوی تو اموخت مرا

از عیش زمانه دیده بردوخت مرا

چون یافت فلک سوختنم خواهشست ... اخر برضای دل تو سوخت مرا

وله

انکس که دل و جان بره عشق فروخت

چاک دل خود برشته مهر بدوخت

کفتی برضای دل تو سوخته ام ... اری دل من بهر کجا خواهد سوخت

وله

دل در کف و باد وصل قراری داریم

جان برلب و لب تو کاری داریم

در عشق اکرچه نام ما کشت بلند ... زانست که یار نامداری داریم

وله

ای جان من ای فدای جانت جانم

بیروی تو عرصه جهان زندانم

چو درد دلم

چو درد تو کرد علاج دیگر سازم | بر درد خود امید بدان درمانم

وله

گفتم به مهر گفت آن روی منست

گفتم که دلم گفت که آن کوی منست

وله

گفتم ز چه پشت میکنی بر من گفت | زانروی که پشت من به از روی منست

وله

چشمی که دو چشم من بدنبال وی است

زلفش دام است و دانه اش خال وی است

وله

از غمزه می کشتن دل تیغ کشید | غافل که همین آمال دلست

وله

کار همه زشت و کار تو خوب بود

محبوب کند هر آنچه محبوب بود

وله

تو خوبی و هر چه از تو آید خوبست | گر مهر و گر جفاست مطلوب بود

وله

ای آنکه مرا هزار شربت بخشی

امروز نبخشیم دگر کی بخشی

مصراع اول قافیه ندارد

وله

خواهم که بهای طاعت سی روزه | یکروز بقدر خواهشم می بخشی

وله

شرط است برادری که بیغم نبود

جز غم بجهان هیچ همدم نبود

وله

چون خاصه آدمی بلا هست یقین | هر کس ز بلا گریخت آدم نبود

وله

آنکس که بی نماز یا روزه بود | یا از پی جام می به ریوزه بود

 وله

هر نقش که در کوزه همان موجود است
تقصیر ها از کوزه گر نه از کوزه بود

وله

امروز بهر گره کشاینده توئی | بر کور و بصیر ره نماینده توئی

وله

از حفظ و کرم جود و جرأت گویا
بر خواجه و بنده خواجه بنده توئی

وله

دلشاد یکی که ملک سنجر دارد | خورسند یکی که تاج نوذر دارد

وله

سرهای سران بزیر پا میخواهد
یک قطره منی ببین چه در سر دارد

ای خامه دگر بخویش نویسی مشتاب | از دود دهانت آب حیوان دریاب

وله

طاوس بخوبی خطت فرمان داد
فرمان بپذیر خاصه از در خوب

اشفته سنبل تو سنبل باشد | شرمنده ز رنگ عارضت گل باشد

وله

عیب تو نباشد ار نداری افسر
طاووسی و افسرت ز کاکل باشد

دستم بگرفت تا که کلک و دفتر | شد صفحه بیاض روی خوبان منظر
در وصف لب و رخ نوای سیمین بر | گردید نی قلم بدستم شکر

لفظ تقصیر خوب است

ای الهٰ

ای انکه جفا و جور کیش تو هست | زین ریش هزار لعن و نیش تو هست

وله — ریشی بتراش و مرهم ریشی کن — وله

بس ریش که در دل من از ریش تو هست

یاران همه زیر خاک پنهان گشتند | بس مایه جان که جمله بیجان گشتند

وله — این طرفه عمارت که بر سود چرخ — وله

بی صاحب مانده جمله ویران گشتند

ان شوخ هزار مکر و صد فن دارد | بر جان پی تیره روزی من دارد

وله — بر گردن من چه منتی می نهد او — وله

زان خال که بر بیاض گردن دارد

راز دل خود به پیش کس نتوان گفت | هر سر مری احوال قبس نتوان گفت

وله — ان راز که سربسته حقیقت باشد — وله

محمود برا اهل هوس نتوان گفت

ای نرگس تو ربوده از چشم خواب | ور سنبل پر تاب تو ام دل در تاب

وله — گاهی بدلم جای کنی گاه بچشم — وله

یکچند در آتشی و یکچند در آب

امروز کسی هست به بیداد رسد | هر مملکت خرابی آباد رسد

دل ریش ملاحت تو بسیار بود | با زخم نمک کسی بفریاد رسد

وله

دلاک پسر خون دلم ریخته
زان تیغ که بر سرم برآهیخته
کوهی است سرینت بمیان سستی تو
با خرمن گل ز سرو آویخته

وله

شیدا که بچشم حسن همچون جانست
امروز بچشم ما مه کنعانست
خط است که گرد آن لب لعل دمید
یا سبزه بگرد چشمه حیوانست

وله

ایدوست دوباره زندگی ام دادی
پیرانه سرم عهد جوانی دادی
عمر دگر است مردن اندر ره تو
کشتی و حیات جاودانی دادی

وله

ای دلبر سروقامت ای لاله عذار
بی روی توام روز بود چون شب تار
جستند سراغ تو ز من گفتم نیست
ترسید ز تیر بنده او کرد فرار

وله

در عین بهار تو خزانم خواهی
با جمله زبان تو بی زبانم خواهی
دور از تو فلک ز غصه دلخونم خواست
دانست مگر تو همچنانم خواهی

وله

این عید که روز عید مولود بود
اسباب نشاط هر چه که موجود بود

خواهم

خواهم که بخلاف روزهای دیگر | امروز بکام دل محمود بود

قطعه

دوش گفتم بزن خواجه فلان | کز ستمت خواجه زیمن گیرد

با همه کبر اگر باکش نیست | وای ازان روز که با من گیرد

با حریفانت همه دوست‌ام | غلتبانی زچه دشمن گیرد

گفت رو خواجه که باشد که لقبش | همچو من دلبر پرفن گیرد

یک افسون بکنم محوش اگر | یار را بر سر مخزن گیرد

هم بدستانش بگیرم ازدست | دستش از دسته بهاون گیرد

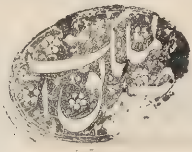
گفتمش افعی تنین تن من | چند در غار تو مسکن گیرد

گفت مایل بتوام ورنه هزار | چون توام آید و دامن گیرد

گفتم از ناز بپرهیزی خویش | در برت هر که بکادن گیرد

تمت | چون محمود که در پای تو است
تا به بینی که بگردن گیرد | القطعه





بسم الله الرحمن الرحیم

باب الالف

ای نام خوشت انیس جانها — قاصر ز کمال تو بیانها

آنجا که سخن ز قدرت تست — عاجز شده فهم نکته دانها

یک شمه ز کارخانهٔ تست — اشکال زمین و آسمانها

درد تو دوای دردمندان — مهر تو توان ناتوانها

یابد ز تو آب و رنگ و بوئی — هر گل که دمد ز گلستانها

در بندگی تو نام محمود — پیوسته فتاده در زبانها

ولہ

گر آستین نگذارم دو چشم گریان را — ز آب دیده کنم محو نقش ایوان را

کشم ز سینه پر سوز اگر شبی آهی — بسوزم از تف آه نه سپهر گردان را

نموده عشق من و حسن یار تازه دگر — حدیث یوسف مصری و پیر کنعان را

چه بیم ز آتش سوزان دوزخش باشد — کسی که دیده تب و تاب سوز هجران را

خدنگ ناز تو هر که رسد بسینه من — بمژده کاویش از شوق دل دهد جان را

بگرد لعل لبت خط دمیده یا قدرت — نوشته بر ورق لاله خط ریحان را

ز شوق روی تو در ساحت عدم محمود — بجان گزید غم شکنهای ایمان را

ولہ

هر نافهٔ آن شوخ به بند بد درارا — تا نشنود او ناله هر بیسر و پا را

سنگین دلیش بین که بمکتب که طفلی — بیگرد سبه زاب دهن حرف وفا را

هر دست چو بگرفت قلم روز نخستین — سرمشق خودش تا به کرد جفا را

خط است که برگرد لب یار دمیده — یا کرده نهان در ظلمات آب بقا را

در طور اگر موسی عمران قبسی دید — من در رخ جانان نگرم نور خدا را

گر لطف شهنشه بود از زمرهٔ شعر — محمود برقص آورد ارباب صفا را

دارای جهان فتحعلی شاه که گرد رهش — نایاب چو اکسیر در آفاق گدا را

وله

کسی گر کینه ندهد داد ما را — چه حاجت بشنود فریاد ما را

خدا را شاد کن یکدم از آن لب — بدشنامی دل ناشاد ما را

از آن بند د جرس بر نافهٔ آن شوخ — که از پی نشنود فریاد ما را

بدام و دانه حاجت هیچ نبود — بصید مرغ دل صیاد ما را

ز جوشش سیل و آب دیده محمود — ز بیخ آخر کند بنیاد ما را

وله

بهم مزن سه من طره چلیپا را — مکن چو طره خود روزگار دلها را

بگذشتنم از جان کنی اشارت اگر — خلاف حکم تو گویا نباشدم یارا

شوند مایل اهل وفا بتان روزی — که هست از غم هجران اثر دگر یارا

بصد بلا دلم امروز مبتلا کردی	که دیده دیده ام آن شوخ سرو بالا را
بوصل یوسف مصری رساندم عشق	دریده پرده عصمت اگر زلیخا را
بزهر هجر خوشم و گرفته خو محمود	بدیگران بحث بند شهد و حلوا را

ولہ

تو خود که آگهی از درد عاشقان یارا	چرا بدرد غم هجر میکشی ما را
خیال روی تو بود اینکه بست در عالم	بروی دیده سراسر در تماشا را
نکن ز وصف لبت منع دل که شد آن است	زبان ز ذکر شکر طوطی شکر خا را
بجای سرو نشاندم بجویبار بصر	نهال قامت آن شوخ سرو بالا را
عنایت خضر چه محمود یابم از روزی	بخاک من نهدان نازنین صنم پا را
نمیکنم ز در شاه یکزمان دوری	اگر دهند بمن تاج و تخت دارا را
سپهر مرتبه فتحعلی شه آنکه بداد	گرفت صیت سخایش تمام دنیا را

ولہ

ز روی خشم از آن با عبیر کرد اظهار	که از دل من کشم برون امید دو صد تیر را
دم مردن بیاید بالینم که تیر مشتم	که آن طفل است چون به بینه جای تیر را
بقتلم وعده پیش می هر دم آید دل	چو سیدی ببین چون سید امیدوار را
مرا این اعتبار اندر دو عالم بس بود یاران	که بر من داده اکنه منصب اعتبار را
بزخم تیغ او مگذار مرهم ای طبیب شب	که نبود غیر تیغش مرهمی این زخمگاه را

ابجد بون

ز هجر دیدن دیدار دارای ملک و زمان — رساند بر فلک محمود هر شب ناله زار زیرا
شه با دل همایون شاه دریا دل که دهد اوج — شکسته کاه بخشش رونق ابر بهار زیرا

وله

کجا نسبت دهم با روی تو مه را که یارا — که کرده فرق از هم در زمانه زشت و زیبا را
با سیدی شب هجر ترا گردم سحر یارا — که روشن سازی از روز وصالت دیده ما را
یقین دارم که خواهد شد گرفتار قفس مرغی — که در گلشن نمی آرد بخاطر حسرت یارا
بود دشنامی از لعل لبت جانا تمنایم — چه باشد گر روا سازی از آن لب تمنا را
کرم صدر آشیان در بوستان ایم اگر بندد — کی از حلقه دامت نهم یکدم برون پا را
ز جا نگیرد ناله محمود غافل از ره کینه — فلک آموخت بر جانانه از قتلش مدارا را

وله

از تو شود که غمین این دل غمگین ما — هر دم از افزون کنی درد دل خود کین ما
عادت عاشق کشی شیوه جانان خویش — کشته ز روز ازل دین نوآیین ما
درد دل زار را خواستم از وی دوا — گفت دوایش بود در لب نوشین ما
منع ز روی نکو چند کند زاهدم — دیدن روی نکو است در دو جهان دین ما
غیر بقتلم کمر بسته ز کینه مگر — فاش نموده دگر قصه دوشین ما
باده کشی با رقیب ای صنم سنگدل — غرقه نمائی بخون این دل خونین ما
از دل محمود زار خواستم از وی سراغ — گفت سراغت بود طره پرچین ما

ولہ

خاک قدمت بقدر بارا — بشکسته بهای کیمیا را

صید دل من ز شوق تیرت — گم کرده بسینه دست و پا را

بلناوکه او دل است ورنه — نبود اثر اینچنین دعا را

دل ما بل دلبریست کز زلف — زنجیر بپا نهد صبا را

خوش آنکه بوقت جانسپاری — جان بدهد و نبیند آشنا را

سنگین دلیش ببین که یکره — نبود بدلش اثر دعا را

یاران دل مستمند محمود — از درد طلب کند دوا را

ولہ

ای ذات تو از چند و چه و مثل مبرا — ای حسن تو بر کون و مکان ظاهر و پیدا

در جنب وجود تو دو عالم همه نابود — در کنه کمالت متحیر شده دانا

از حکم جناب تو نه افلاک مطبق — در پایه قدرت قلم عرش معلی

تا نه فلک از عشق بود قایم و برپا — هرکس بکسی نازد و محمود بمولا

ولہ

۷

توان بیرون ز دل کردن تمنا را — جدا سازم ز هم گر جسم و جان را

اگر خواهی حیات جاودان را — الا در بند عشق لب یار جان را

بود ایمن ز سنگ فتنه آن مرغ — که در دام تو بندد آشیان را

الها مانده‌ام کس

ولی با ناقه اش باشد وگرنه　　　جرس هرگز ندارد این فغان را

ز نوح دل شود اندیشه ام محو　　　کنم هرگه که فکر آن سپه را

کشم گر از دل پر سوز آهی　　　بسوزم از نفس این آسمان را

دل محمود خون شد از غم هجر　　　خدا رحمی دهد آقا فلان را

وله

اگر بندی تو بر فتراک جسم لاغر ما را　　　بکش در خون همینم الحیف چون بکشی دگر ما را

خلاصی میتوان جستن کجا از حلقه دامت　　　که محکم بسته با رشته الفت پر ما را

غمش زد آتش اندر خرمن عمرم شد ضایع　　　ازین ناداد بر باد فنا خاکستر ما را

چه بیم از روز میدانم سزای یک شب هجرش　　　گر ایزد بر سر انصاف آرد داور ما را

بغیر از لای قیامت میتوان کردن تحمل خورش　　　کنی سیراب اگر از خنجر خود حنجر ما را

از آن لعل لب شیرین خود جانا بنوشانی　　　چه باشد گر کنی شاد این دل غم پرور ما را

بکن پیوسته محمود دعا بر درگه ایزد　　　که مایل با وفا سازد بت کین پرور ما را

گرفتم اینکه از تیغ ستم افکند ما را زپا　　　چه خواهی گفتن ای بدخو جواب داور ما را

شهنشاه جهان فتحعلیشه آنکه در گیتی　　　دهد از خاک پای خویش زینت افسر ما را

وله

قاصد ببر بتحفت به پیش تو نام ما　　　خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما

بنود بغیر نام تو اندر کلام ما　　　ای آنکه هیچ یاد نیاری ز نام ما

بر بزم ساغر ما بود از خون دل سپهر — رشک آیدش ز لذت ساغر مدام ما

شاید ز چرخ اهل دل محزون برور کار — این آه شعله بار کشد انتقام ما

یک عمر ما بکام فلک گشته ایم آه — یک روز او نشد که بگردد بکام ما

گردون شکنج گرفتار شد صبا — چون می بری بجانب گلشن پیام ما

گشتیم آشنا بسگ کوی تو ز راست — داری ز غیر بیش اگر احترام ما

شد سوخته باتش غم این بن و دریغ — بیرون نمیرود ز سر این فکر خام ما

باد حلال باده وپی او حرام آب — این فرق بس میان حلال و حرام ما

حافظ اگرچه مدحت حاجی قوام گفت — محمود مدح خسرو گردون غلام ما

ولہ

شاه زمانه فتحعلی شه که مدحتش

ذکر صباح آمد و اوراد شام ما

ولہ

شد سوختن از آتش عشقش هوس ما — ترسیم نبود در خور او خار و خس ما

با باد صبا بوی گل است آه چه حاصل — گر طالع بد رخنه ندارد قفس ما

چون دید دلم ناله کنان گفت که او را — از ناقه در آویز که باشد جرس ما

دل چند فدا سازم و جان چند سپارم — در کوی تو بیداد گرای دادرس ما

در بیکسی من شکر بیش مکن جور — باشد کس هر بیکسی اخر نه کس ما

اوخ که لشبهای غم هجر تو محمود — نبود بجز از ناله کسی همنفس ما

ولہ

چنین شد زاب غم گویا دل ما که بنود یک دمی بی‌غم دل ما

دمی بی مهر تو بنود دل ما سرشت ایزد ز مهرت این گل ما

گذشت از کشتن ما قاتل ما خدا گر داد رو داد دل ما

تو تا رفتی برون از محفل ما شکستی محفل ما چون دل ما

بگو با مدعی کز رشک سوزد که بر فتراک بست او بسمل ما

خدا را ساربان در کوی جانان نشان دانسته در گل محمل ما

بکف داریم جان یارب که افتد قبولش تحفهٔ ناقابل ما

بکش از سینه تیرش را که باشد ز نخل دوستی این حاصل ما

بمردن شادزان باشیم که شاید تماشا آردش در منزل ما

بخاطر با شکش گشتیم محرم ولا هی بین خیال باطل ما

بود گوهر فشان چشم تو محمود چو ابر دست شاه باذل ما

شه صاحبقران فتحعلی شاه که زو فرخنده بخت مقبل ما

وله

زان نمی آرم برون از سینه پیکان ترا تا عیان بر خلق سازم حق احسان ترا

می‌نشیند بر دل پر حسرتم خاری ز رشک هر کجا خاری که گیرد طرف دامان ترا

تا ابد بسمل رها گر نمایم کافرم لذت آزار اگر این سنگ زندان ترا

باشد ایمن از خدنگ فتنه تیر بلا هر که اندر سینه دارد زخم پیکان ترا

گه بخوانی و گه برانی حاکمی و بنده ام / میرم از جان و دل پیوسته فرمان ترا

عمر من آمد بپایان زانتظار روز وصل / گوییا پایان نباشد شام هجران ترا

ول

ساختی امروز با رقیبان معذور دار / ناصحا محمود اگر بشکسته پیمان ترا

با رقیب تو کمی همسر و عار است مرا / زانکه از مهر سگ کوی تو بار است مرا

از پس خاک شدن خشت سر خم شوم / با تو این میکده چون قرب جوار است مرا

گفته لب زپی قتل تو خواهیم گشود / نوشدارو زپس مرگ چه کار است مرا

از در کعبه این غمزده نشناسی باز / نیم جانی بکف از بهر نثار است مرا

نه سر باغ نه سودای گلستان دارم / با گل روی تو کی میل بهار است مرا

کافرم از می و معشوق اگر توبه کنم / گر از العوده نه امروز شعار است مرا

گفتمش نیست ترا همچو منی گفت برو / همچو تو عاشق دلخسته هزار است مرا

لب تو باده همی نوشد و من خون جگر / چکنم با لب لعل تو قرار است مرا

ول

همچو محمود بسی روز فراقت دیدم / یکشبی هم هوس بوس و کنار است مرا

گاه دریا گه سما هیم ای خدا / گه شها گه آفتابیم ای خدا

هر زمان در رنگ کنه ذات تو / قایل ما للهیم ای خدا

ما ز کنج خفا هیم ای صنم / مالک یوم حسابیم ای خدا

ما ز کنج خفاییم ای صنم / مالک یوم حسابیم ای خدا

از نوید آیه لا تقنطوا / همدم چنگ و ربابیم ای خدا

وز کلام ما عرفنا روز و شب / غرق بحر اضطرابیم ای خدا

زان می وحدت که خوردیم از ازل / جملگی مست و خرابیم ای خدا

این خودی را خود بگیر از ما که ما / از خودی در حجابیم ای خدا

آفتاب روی تو پوشیده نیست / ما ز ناکسان در نقابیم ای خدا

زنده از بادیم و هم مرده ز باد / ور تشبه چون حبابیم ای خدا

خرمن کثرت ز برق سوختیم / کشت وحدت را سحابیم ای خدا

وله

همچو محمود دم مکن بیدار تو / چند از غفلت بخوابیم ای خدا

وله

در قفس هرگه بیادت سر کنم فریاد را / سوی دام آرم ز گلشن طایر آزاد را

قوتم از ضعف نبود ناله شب سر کنم / آگه از حالم کن ای هم آشیان صیاد را

نه کشی نه سازیم آزاد از بند ستم / آخر ای بیرحم باشد غایتی بیداد را

شکوه از جور تو و بیزاری از دست غمت / حاش لله اینچنین تهمت دل ناشاد را

طاقت صبر این دل دیوانه بی او نیست / خود منه بنیاد دیگر کار بی بنیاد را

بسکه حسرت دارم از شیرین لبان کشته ام / چون بخاطر بگذرانم حسرت فرهاد را

سوی قتلم یار شد محمود دیدی بی قسمت / نرم ز راه آشتی کردم دل فولاد را

وله

بخود آشنا نمودم سگ کوی یار خود را
که ز مدعی فزونتر کنم اعتبار خود را

نشود وصال آخر ز تو ای نگار جانی
چه شود که شاد سازم دل غمگسار خود را

دل خویش مبتلا دم بدو زلف یار و شادم
که قرار دادم آخر دل بیقرار خود را

بهروه ز عشق یاری نکنم تو منع ناصح
که ز دست خویش ندهم سر زلف یار خود را

پی کشتنم چه حاجت که کشی تو تیغ کینه
که بغمزه می‌نمائی به من تو کار خود را

نشود به قتل شادم بنمود و رفتم آید دل
که بشهر شهره سازم بوفا نگار خود را

بچمن شدی تو با غیر بعیش و دوستان شد
که ز اشک رشک گلشن بکنم کنار خود را

وله

دل ناتوان محمود شکار شد صبا را
چه شود که یاد ناری نفسی شکار خود را

وله

امشب ای ساقی بدور آور شراب ناب را
از فروغ عکس آن بیتاب کن مهتاب را

راحت روح است راح روح پرور را طبیب
میدهد چندان ز بهر دفع مرض جلاب را

در غریبی شد دلم در چنگ غمخواری اسیر
ای صبا ده مژده از من در وطن احباب را

تا به بیداری نماند روشن از دیدار دوست
ره بده و شبها بچشم خویش خیل خواب را

وله

تا چه محمود نگردد جا بجز بیهشی
که توانی یافتن این گوهر نایاب را

وله

میفروشم که ده جام می دیرینه را
تا نخرد از من زدوش این خرقه پشمینه را

ابرار

از برای رونق بازار پر همه‌فروش — زینهار از دست مگذارم شب آدینه را

عاقبت بستم دل اندر طره طرار تو — خود بدست خود بغارت دادم این گنجینه را

هر زمان کز نو بیاری بیوفائی دل دهم — یاد می آرم بحسرت دلبر دیرینه را

گر نه عاشق بروی خویشتن کار از چه رو — بر مداری یکزمان از پیش چشم آئینه را

با گرفتاران جفای چرخ کم پنداشتی — زان سبب دادی درون سینه آن کینه را

وله

خواهی ار محمود تا اید درون عشق کار — کن ز فکر این و آن خالی درون سینه را

وله

کار از جور کم کند اکه رقیب بی سر و پا را — که آرد بر سر از بهر تماشا دلربا را

بود این منتی ابدال بحل سازش که در محشر — بخون چون تو دل ایزد نگیرد آن دلارا را

مرا کشتن نمیباشد از و اما یقین دارم — که خواهم مرد و با خود میبرد در خاک این تمنا را

بتیغم گر براند باز آیم زانکه می‌بنود — رهی جز جانب صیاد مرغ رشته بر پا را

تو تأثیر طلسم دوستی را بین که چون از دل — سر طبع بنده خود کرد در عالم زلیخا را

مکن کاری که چون محمود از جورت کنم شکوه — شه دریادل فرخ رخ جم رتبه دارا را

وله

سپهر معدلت فتحعلی شه آنکه رای او — تواند ساخت روشنتر ز مهر و مه ثریا را

وله

مگر بشنید کس فریاد ما را — که کرد آگه از آن صیاد ما را

فلک چون افکند طرح جدائی — نماید ای عزیزان یاد ما را

خدارا ای نکویان شاد سازید / بدشنامی دل ناشاد مارا

شب وصلش ندیدم ای غم هجر / مکن از بیخ و بن بنیاد مارا

خراه صبحگاهی ای جفاجو / که بستاند ز تو کو داد مارا

ز دیده با بدل بگذار و از لطف / عمارت کن خراب اباد مارا

رسد هر دم غمی بر دل مکرر کرد / خدا از بهر غم ایجاد مارا

ولـه

من و محمود از جان سیر گشتیم / اجل کو تا کند امداد مارا

ولـه

بحق ای همنشین گر یار را بینی بده دلرا / ز حق گر بگذری فرقی نه بینی حق و باطل را

مگر همچو میر کاروان گم راه منزل را / که هر جا بنگری از ناقه بگشاید محمل را

سوی مسجد از ان رو نهادم بر میخانه / که تا بندی دهم بگشید این پیران جاهل را

بعکس خویش را در بحر غم یا موج عشق / اگر داری طلب تا باز بینی روی حاصل را

ملول از دادن جان نیستم غمناک از انم من / که چون بینم ز خجلت روز محشر روی قاتل را

طلب امد مرا محمود جان از سستی طالع / که واقف میکند از حال من سلطان عادل را

ولـه

جهان معدلت فتحعلی شه کاسمان گوید / بجانم بنده از استان شاه بادل را

ولـه

ای صفای اهل دل از روی رخشان شما / وی زلال خضر از چاه زنخدان شما

تا بکی آشفته میخواهند روز عاشقان / اخرای جمع بتان از زلف پریشان شما

زندگی بخش است بر عشاق خاک پای‌تان
مرده دل ما هم بیا یارب چه شد فرمان‌تان

عاشقان سرها بمیدان همچو گو افکنده‌اند
سرفرازی تا کرا باشد ز چوگان شما

جان خود بنهادم و بیرون شدم زان انجمن
بعد ازین ای دوستان جان من و جانان‌تان

هم کمر با رشته مهر شما گردد رفو
سینه کو چاک شد از نیش مژگان شما

یاسمن شد موی من از سنبل گیسوی‌تان
نسترن شد سرو من از سرو خرامان شما

بار دیگر راه اگر محمود یابد بر شاه
شکوه‌ها خواهد نمود از دست هجران شما

وله

هم‌نشان فتحعلی شاه آنکه گفتش آسمان
سرمه قدوسیان شد خاک ایوان شما

وله

هجران تو شد نصیب ما را
هشدار کجا توان قضا را

ما از تو شکایتی نداریم
کرد از تو جدا زمانه ما را

نشوان بنمود اینقدر رحم
بیگانه ز خویش آشنا را

داریم بسی گلم از شما ما
تا خود چه بود رضا شما را

ای خسرو حسن چون نشود چونان
روزی بنوازی ار گدا را

خود را بغم آشنا مکن تو
بگذار بما غم و بلا را

یا داشتی وفا جفا نمودی
آموختی از که این ادا را

آرد ز تو او خبر بمحمود
محرم نکنی بخود صبا را

ز آه ما نشده در قفس جان خسته ما
چه نا اثر بود آه دل شکسته ما

بجان خسته و بال و پر شکسته ما
کنند رحم و کشایند پای بسته ما

فغان ز سنگ بر آید شب جدائی
شکوه باز شود گر زبان بسته ما

بقصد عمر کشید کمان د تیر ترا
فکند جانب ما طالع خجسته ما

نگار دل شکنم عهد دلنواز را
شکست و شرم نکرد از دل شکسته ما

دل بکفم شده و زلف او ببین محمود
که در کمند فتاد از کمند رسته ما

تا نفس باقی و در جسم روانست مرا
نام آن جان جهان ورد زبانست مرا

میبرم بار غمت ای دل و جان یار را
میکشم جور تو تا تاب و توانست مرا

دور گشتم ز تو و حال دل از فرقت تو
چون عیانست چه حاجت به بیانست مرا

رسم انصاف در اقلیم نکوئی نبود
ور بود از چه بلب آه و فغانست مرا

میکشم بار جفا های تو از طعن رقیب
بره عشق تو اید دست گرانست مرا

سر و جان در سر سودا تو دادن
سود چون هست چه پروای زیانست مرا

قرب روحانی اگر هست بان ماه ناز
غم نباشد گر از او بعد مکانست مرا

یا بخوانم سوی خود یا که بیا در بر من
با تو پنهان ز همه راز نهانست مرا

تلخکام از پی آن قند دهانم محمود
پیرم و حسرت لب تازه جوانست مرا

الحمد

تا ریخت خون ما همه ابرو کمان ما
آسوده شد ز محنت ایام جان ما

۲ از حسرت وصال تو مردیم عاقبت
ناگفته ماند پیش تو راز نهان ما

این اشک دیده‌ام که روان است از دو چشم
ترسم برد ز کوی تو آخر نشان ما

۴ بود این گمان که کشته شویم از فراق تو
جانا بیا ببین که یقین شد گمان ما

خواهم کنید قوت سگش جسم لاغرم
یاران بکوی یار برید استخوان ما

این عشق ما و حسن ترا هر که بنگرد
سر لوح هر کتاب کند داستان ما

محمود اگر غره روی وخش ماست این
هرگز دگر ز ناله نبندد زبان ما

وله

از سر کوی تو زان عزم سفر نیست مرا
که بجز کوی توام جای دگر نیست مرا

گر خبر نیست ز خویشم عجبی نیست از آنک
مدتی میگذرد کز تو خبر نیست مرا

طعنه بمفلسیم میزند ای مه چکنم
که بجز در سخن گنج دگر نیست مرا

سرو قد تو ندانم چه نهالیست کز آن
بجز از جور و جفا هیچ ثمر نیست مرا

۲ همه اغیار مقیمند بکویش شب و روز
بخت بد بین که دران راه گذر نیست مرا

تا بغم از لبت ای مه بمهی دشنامی
زان لب پر شکر امید شکر نیست مرا

جان نهم در رهش و سر بفدایش نارم
باکم از جان نبود هم ز سر نیست مرا

تا که پر بود مرا راه قفس بست کنون
میکشد درش امروز که پر نیست مرا

گفته محمود صفت سود ندیدم هرگز
جانب کوی فلان راه سفر نیست مرا

وله

بر سینه خود گر بنهی سینه مارا
شاید که بپالاید غم دیرینه مارا

وله

ای معتکفان در میخانه بجامی
گر بد رها خرقه پشمینه مارا

ما در دل تو مهر کسی راه نیابد
بیرون نکن از سینه خود کینه مارا

صد شکر که فرقه تنها دند حریفان
ارن پر شبها شب آدینه مارا

بودیم خوش از باده خمش دوش والله
یا به فلک از لذت دوشینه مارا

گنجینه دل جای غم اوست نگهدار
یارب ز غم حادثه گنجینه مارا

وله

محمود بجز مهر نیابند دگر هیچ
خوبان بشکافند اگر سینه مارا

وله

بستی اگر به بند سر زلف پای ما
این بود از خدای تو خود مدعای ما

حرفی ز قتل عاشق خود گفت لعل لب
خواهد بدین وسیله بجوید رضای ما

ما را ز تیر غمزه تو کشتی و در عقب
دادی ز زخم از نگهی خونبهای ما

۲ صد بار ترک عشق تو سکردها بحال
هر کس که بود در ره عشقت بجای ما

۲ دادیم جان بجور و جفای تو و دریغ
آگه نه هنوز ز مهر و وفای ما

محمود تا که هست لب لطف شاه هست
شاهان روزگار تمامی گدای ما

وله

مقطعش اگه بگفتند سیم و زر
بیقدر شد بعهد تو قدر و بهای ما

وله

۱۴۴ ما را

از بهر تسلی دل ما / از قتلم گفته قاتل ما

مشکل که ز لعل دوست گردد / آسان بزمانه مشکل ما

یکبار ز بینائی دگیری / پیوسته سراغ منزل ما

درد و غم روزگار جمله / ایزد بسرشت در گل ما

محمود بسوخت برق هجران / امروز تمام حاصل ما

آگاه شود ز جور تو آخر / فرخنده خدیو مقبل ما

وله

شهزاده تقی که از همه پیش / مهرش بسرشته در دل ما

وله

کو طالعی که باز بجوییم وصال را / یا فرصتی که با تو کنم شرح حال را

من شایقم بدادن جان بیک نگاه کن / کوتاه کن حکایت هجر و وصال را

گویند آب خضر دهد عمر جاودان / من خود بباده میدهم این احتمال را

چون در ملال خاطر می بوده دیده‌ایم / بیرون نمیبریم ز خاطر ملال را

چون هر چه میرسد همه از فیض عام اوست / زان راه فرق نیست حرام و حلال را

مرغان بدام و دانه همی مایلند و من / مایل شدم بجان و دل آن زلف و خال را

محمود را خیال وصال تو در سر است / لیکن چه حاصل است خیال محال را

خواهم ببوسه بر دو دار از بنم لیک / بر ما نمیدهند ملایک مجال را

شاه زمانه فتحعلیشه که انتظام / از بهر دوره داشت همی ماه و سال را

وله

برای آنکه به چشم جمال جانان را / گناه نیست اگر چشم پوشم ایمان را

وله

رسیده ماه صیام و بگو بمفتی شهر / که از فتاوی ناحق تو تازه کن جان را

بجا کمر ارزه یاری چو آمدی باری / بکام غیر گشودی چرا گریبان را

رسند نکهت زلف توام نسیم صبا / همین بس است ز تو خاطر پریشان را

ز استداد چه خواهد گذشت آه بخلق / اگر بحشر بیارند روز هجران را

ستمظریفی محمود دهر ستمت کافر / بدرد خویش بجو از شاه درمان را

ستوده فتحعلی شه که صاحبان درش / نهند هند دمی بار قیصر و خان را

وله

هیچکس عرضه ندارد بتو احوال مرا / هر که دور از تو به بیند بخدا حال مرا

زین سبب روی سفیدم بصف حشر که نیست / هیچ جز حرف کنه نامه اعمال مرا

من ز صیاد شکفتم که پس از صید چرا / پای حی بست اگر کند پر و بال مرا

کو بان زلف دو تا تا بهوای کوکب سعد / مو بمو شرح کند شومی اقبال مرا

هیچ راندی بمن از ناز دوا زانع غافل / که ازین چشم برآورده امال مرا

آنکه پندم دهد از عشق نکویان محمود / نشنیده است مگر قصه احوال مرا

صد چه چان و چه سحبان بدرش مدح سرا است / نیست در حضرت شه پایه اقوال مرا

حکم ثان فتحعلی شاه که بتیغ تا خصم / گفت کی فتنه شوی آتش سیال مرا

بکمال عز

ولہ

بماه رخت از بس مایلم بدل شبها
بگذشت ز رشک من سنبل از سر کوکبها

ولہ

شیرین ز لبت که باشد کام کسی که شب
کامروز بدیدند الست نی ان رشک لبی لبها

از لیلی و از مجنون بنمود بجهان عرفی
اف نه ما خوانند اطفال بمکتبها

داد اذن یکی حرفم الشوخ و زبان مانده
حیران که چسان سازد عرض اینهمه مطلبها

بیزار ز هر مطلب جز عشق بتان گشتیم
این مذهب تو محمود به از همه مذهبها

ولہ

تو و ناز و عتاب و از بزم و اهن گسسته پنهان
من و عجز و نیاز و چنو پیراهن دریده پنهان

تو شهی بر لبم گاهی لبانی ناز و زین غافل
که من رقیم ز دست از حسرتان لب گزیده پنهان

بعزم یار کردیدن ندیدن سوی من تا کی
رسیدن از من و با غیر تا چند آرمیده پنهان

بدل و زدیده دیده نهانی تو با غیر سکردد
بسودای غمت سرمایه در خون طپیده پنهان

کسی کو را بود با کام دل لب بر لب یاری
نداند حسرت از غصه جان بر لب رسیده پنهان

ز چشم نرگس ساحری تعلیم سحر ساحری کرد
ز لعل او مسیح آموخت جان در تن دمیده پنهان

نهان چشمش بمن با غیر سر گرم سخن گفتش
کفایت میکند ما را همین دزدیده دیده پنهان

بشوقش یاد گیرد از دل محمود در گلشن
گل اندر خون طپیدن لاله پیراهن دریده پنهان

ولہ

ز رشک عارضش در رهیت خلد نقش بست هیت
بخورشید جهان افروز رنگ از رخ پریده پنهان

ولہ

۲ بهجرانت غم دوری اگر بهر اماں ما را | بوصلت میشود قسمت نشاط جاودان ما را

ازین غیرت کند ما خون دل خلق جهانی را | ازان دل شاد از عشقت نماید آسمان ما را

دل از اندیشه یک شکوه با خود قتل دشمن را | بهبینی تا چه می آرد بسر آخر زبان ما را

زند از برق آهی مرغ دل از جان بتن آتش | چه می آرد بخاطر صحبت هم آشیان ما را

بهنگامی بر گل وش صبا از زلف مشک افشان | که از هر حلقه اش گردد گلی دیگر عیان ما را

۲ صبوریم داشتی عمری بکام خویشتن باری | توان بنواختن روزی ز رشک دیگران ما را

سزای کرده ما دوزخ دار ساده لوحیها | طمع دارم که بخشد بهشت جاودان ما را

ول

مژه مانع نمیگردد سرشک دیده ما را
بلی کی میتواند خس بگیرد پیش دریا را

ول

بوصلت رشک اغیار و بهجرانت غم دوری | بود دلبر که بدورانت نشاطی در دل ما را ۴

صبا از زلف او رده بما شرح پریشانی | چرا محرم بخود داخل کنی هر بی سر و پا را

ز قتل بی گناهانت مبادا اندیشه یارا | گذارد کی ترا ایزد که گیرد جانب ما را

ز بابیلی و سنبل خاطر ایشان بهم نگذر | توان منع دل یوسف کی شوان زلیخا را

ول

ز عشق نیکوان دیدی چها محمود در عالم
که پوشیدی ز عقبی چشم و گذشتی ز دنیا را

ول

سگ کوی تو شد همره اغیار چرا | می گذارد سگ تو ناز همره اغیار چرا

غالبا حال دلم خواست نویسد ورنه
کشته آلوده بخون نامه دلدار چرا

گر نخواهم چرا رانیم از در که خویش
نکنی لطف اگر در پی آزار چرا

از فراقت بجدا این تن بیجان سهم
چند ای جان زبرم دوری و بیزار چرا

باید افکند زخود کبر و منی را نشوم
سنگ دارم سفری پیش سبکبار چرا

ای مسلمان من اگر کافر عشقم اگر
بت در گردنم از زلف تو زنار چرا

این همه جور بمجنون روا داری تو
بت بیزدای تو از خسرو وفادار چرا

وله

حجم شان فتحعلی شاه جوانبخت که کف
آسمان بر در تو بست مرا بار چرا

وله

شیرین ز تو آموخته شیرین دهنی را
فرهاد زمین قاعده کوه کنی را

دل بردن و دلبر شدن آموخته چشمت
چین آهوی ما در خطای ختنی را

گردن زده تا سوختنی شمع چرا شد
پیش تو اگر لاف زند سیم تنی را

با لعل لب تو که شبیه است بمرجان
نسبت نبود هیچ عقیق یمنی را

خود بر تن تو برگ گلی بار گران است
کی داشت گلی اینهمه نازک بدنی را

چشمت بسنان مژه در دست که از وی
آموخته در دوران عرب راهزنی را

کرده است غریب سر کوی تو فراموش
آخر همه یاران عزیز وطنی را

دولت نکند هیچ وفا دولت ما کو
بیدی نه شهنشاهی دنیای دنی را

غافل نتوان بود ازین گردش گردون
بیچاره کند عاقبت این شاه غنی را

تو نیز شوی خاک چو یاران گذشته ... محمود گرفتار شد و گبر وهنی را

چون نیست کسی لایق مدح تو همین حرف ... در مدح خدیوی بکن خویش سخنی را

ولہ

از زاده تقی شاه که لشکرشکنان زو ... دارند بکف شیوه لشکرشکنی را

ولہ

نیست یار دلنشین جز تیر مژگان شما ... آری آری دلنشین ماست این جان شما

بیدلان را درد و درمان هر دو باشد دلنشین ... خویش بود درد شما ما را و درمان شما

خون ما ریزید چون دانید ما خود بیکسیم ... تا چه خون دست که گیرد گریبان شما

جان بپای من بعجز بودی بی‌قفا جان من ... کیست گر جان نیست آن محکوم فرمان شما

بیکنه خود را بکشتن داده‌ام بار دو حشر ... بو که بشمارند از خیل شهیدان شما

کافر عشقیم و زلف الصنم زنار ما ... کفر ما خوشتر بود از زاهد ایمان شما

زین خدنگ دست دم اندیشه دارم عاقبت ... آشکارا گردد آخر راز پنهان شما

ولہ

روزگار وصلم از خاطر بشد محمود بس ... بسکه خو بگرفت دل با شام هجران شما

ولہ

ای دلبر جانانه من ای شه زیبا ... عشق تو ربود از دل و جان صبر و شکیبا

از جمله حکایات حدیث من و تو به ... از هر سخنی حرف وفا آمده زیبا

این طرفه که ره داد نگاهت بردا شوخ ... ملک دل ما را سپه غمزه بیغما

محروم اگر مدعی از روی تو باشد ... ما نیز نداریم ز وصل تو تمنا

هر سو که نهم پای بکاری بگذارد — بر پای دلم سلسله از زلف چلیپا
ای همنفسان پند ز نهار شنیدیم — دور است ز دوران صبر و شکیبا

ولـه

محمود دار از زلف سراغ دل خود کن
آری سر زلف تو بود منزل دلها

ولـه

شب عید است و باشد هم شب آدینه امشب را — چه حاصل زانکه عید آید مرا روزه داران را
دل ما را بیاری ربودند از کف و گویا — تن بد منع دل بردن بدوران خوبرویانرا
اگر وصلت نمی‌شد نصیب عاشقان باری — نه روشن‌تر ازین روز است روز تیره روزان را
اگر پیوسته بنوازی جفا جو از ره یاری — توان بنواختن گاهی خدا را ما غریبان را

ولـه

لعبت لم کام من محمود آمد تلخ از هجران
نصیبی بیشتر ز صلحش مگر یابی لضیانرا

ولـه

هر گشته ما بسته تو یارا — پامال مساز خون ما را
خاک قدم تو در نظر ما — بشکسته بهای توتیا را
آخر چه ز قدر پادشه کم — روزی بنوازد ار گدا را
سنگ است دلت چرا که در وی — تاثیر ندیده‌ام دعا را
گر مهر وگر ستم نمایند — هر طور که خوش بود شما را
بر ما تو ستم ز حد بردی — آموختی از که این ادا را
محمود نگاه او سوی غیر — بیگانه نمود آشنا را

وله | بقتلم تنگ می بندد میانرا / برحم آور خدایا آن جوانرا | وله

بجان بستند نرخ بوسهٔ تو | که ارزان کرد این جنس گرانرا

ز ابرو و مژه پیوسته اشوخ | قرین دارد بهم تیر و کمانرا

به بستی در بروی آشنایان | بنازم طالع بیگانگانرا

جرس لب بست از افغان چه دانست | دل من همره است این کاروانرا

من آن مرغ گرفتارم که هرگز | نمی آرم بیاد آشیانرا

اگر وصلی است از بیداری بخت | ربوده خواب گویا پاسبانرا

متاعم جان و دل بر حضرت شاه | که از من میبرد این ارمغانرا

وله | بعهد شاه خرم باش محمود / نمیخواهی حیات جاودانرا | وله

عالمی پر شده از قصهٔ رسوائی ما | بس بخوبان شده مایل دل هرجائی ما

گفته در غم من صبر و شکیبائی به | پیش تو ممکن نبود صبر و شکیبائی ما

یا بخوان در بر خود یا که بیا در بر من | رحم بر بیکسی ما کن و تنهائی ما

غیر لعل لب شیرین که بود قوت روح | بچه خورسند کنم این دل شیدائی ما

وله | همچو محمود بدرد تو تحمل تا کی / آفرین خوان تو با ناتوانائی ما | وله

رفت آنچه زنشئهٔ شام هجر بر ما | کافر نکشد بروز عقبی

رفت آنچه ز شام هجر بر ما | کافر نکشد بروز عقبی

گفتم که بسر ره تو پویم | هجران تو دام فکند از پا

جز چشم من از غم فراقت | از چشمه که دید کار دریا

دیوانگی من از میان برد | عشق مجنون حدیث لیلی

در کوی تو عاشقان و باشند | آخر نه کس بکرد حلوا

تاریک بود بدید گانم | بی عارض تو تمام دنیا

سودای محبت تو آخر | سر داد مرا بکوه و صحرا

بر لب سخنان تلخ داری | با خار نبوده است خرما

وله

محمود صفت چرا نبازم
در راه تو جمله دین و دنیا

وله

گر رشته نباشی بدل از بندگی ما | بردن نبود اولی تر از این بندگی ما

نازد بعمل زاهد و عاقل که بمحشر | ما را همه بخشند بشرمندگی ما

باری چه شدی رحم ترا ای سیه چشمان | گر حی بندی ناله در ماندگی ما

گر کین دگر مهر چه در خاطر یاریم | محمود کسی نیست بفرخندگی ما

وله

بسی مشکل ازو دارد دل ما
که آسان میکند این مشکل ما

وله

بجشم خون ناحق کشتگان را | عیان سازد غرور قاتل ما

خطش سر زد به پیشه الحریفان | که پیرسد نشان منزل ما
بآسانی گذشتم از سر جان | مگر آسان نماید مشکل ما
ندارم سر بهوس آلوده دامان | نمی آید ازان در محفل ما
نشان از قاتلم زنهار پرسید | اگر پرسید پیر عادل ما
شهنشاه جهان فتحعلی شاه | که با لطفش عجین آمد گل ما

وله

ازان محمود ما تخمی فشاندیم
که سوزد برق آخر حاصل ما

وله

در دل چه گرفت جای خود را | بیگانه شد آشنای خود را
چقدر بنازم ازانکه گویم | با خواجه خود بهای خود را
سنجید دل و ندید فرقی | با خواهش خود رضای خود را
رشکم کشد ار بجز نبینم | مایل بتو من خدای خود را
افزود بکینه اش چه کردم | افزوده باد وفای خود را
از تیغ ستم بکش که در حشر | بخشم بتو خونبهای خود را
شاهی تو بملک خوبروئی | محروم مکن گدای خود را

وله

محمود بدرد عشق خوش باش
از کس مطلب دوای خود را

وله

میتواند شد دل ما هم نشانه تیر را | تا کی از غیرت کشی صیاد این نخچیر را

گفتمش می می‌خوری با بوالهوس تا چند گفت
کودکان بازیچه بشمارند پند پیر را

تیغ از یاری بکش روزی دم بکش اشک دل
با خبر هستم که افسها بود تاثیر را

عاقلان را هم بزنجیر جنون خواهد کشید
این چنین آسوده کی باشد اگر زنجیر را

یار با اغیار و با ما سرگران شد حیف
برد از آهم فلک یکبار کی تاثیر را

کس ببازوی هنر نتواند از بازی دست برد
لیک نتوانیم بستن بازوی تقدیر را

کام چون حاصل نشد از پاکبازی بعد از این
همچو زاهد پیش گیرم شیوه تزویر را

گشت کار عشق دشوار این چنین در عهد ما
ورنه محمودی اثرها ناله شبگیر را

بنده گستاخی کند محمود نبود شیوه
خواجه می‌باید که عذری آورد تقصیر را

وله

شعله ور خواهم از آن هر لحظه آه خویش را
تو بدشت عاشقی سوزم گیاه خویش را

این تغافلهای پی در پی ز خون بیگنان
مایل او شکرم من عذرخواه خویش را

حیرتی دارم بآن بسمل که از تیغ ستم
کشته شد اما نمیداند گناه خویش را

دل گواه من بهر حالی و پیش قاتلی است
روز محشر از کجا آرم گواه خویش را

ناشکستی او نه بیند راه جان سوز کسی
دل همه مغلوب میخواهد سپاه خویش را

شرط کردم شکرم غیر از تو بر روی کسی
زان جهت بستم ز بهر دل نگاه خویش را

با خیال زلف او محمود در شب شاد بود
روشنی بهجت از آن روز سیاه خویش را

وله

ما همه جسمیم و او شد جان ما — ما همه کفریم و او ایمان ما

نیست او را عجب فقر و نیستی — فارغ است از عیبها سلطان ما

صد هزاران یوسف مصری بعنف — خفته اندر گوشه زندان ما

عضو عضو ما همه در حکم اوست — نه همین دل نیست در فرمان ما

بهتر از خون شهیدان ستم — قطره از دیده گریان ما

نقش او خواهد گرفتن بر زمین — هر چه گر خونی از شریان ما

ولد — کو ببین بر حال محمود و بپرس — ولد

بپرسد از احوال خاقان ما

ز رسوائیم در شهر است غوغا — مبادا کس چنین در شهر رسوا

صلاح پند گانش خواجه داند — غلط باشد درین حالت تمنا

نشاطش حسرتست و شادیش غم — نبندد هیچ عاقل دل بدنیا

وفا جرم و هنر عیب است آری — تمیز خار کس ندهد ز دیبا

ز کویش میروم دانم محال است — مگس هم آشیان گردد بعنقا

گر بریزی نیستم از رزق مقسوم — بکامم خواه زهر و خواه حلوا

نگیرد دل ز دست لشکر غم — نگیرد کس ز لشکر شاه یغما

ولد — دوام دولت شه را چه محمود — ولد

تمنا جسته ام از ذات مولا

ولد

بر ذات علیشان تولّا / جان و دل ما ازو مصفی

ما عاشق مصطفی نداریم / از ننگ و بد زمانه پروا

عالم بر ما مثال آن است / آب شمر و نهنگ دریا

فرزانه کسی که هست مجنون / خوش نام کسی که هست رسوا

با ذات علی چرا نمانیم / بر ذات کسی دیگر تولا

دنیا بر ما ندارد آن قدر / هرگز نرسد مگس بعنقا

در جمله حال پادشاهیم / امروز اگر چه هست فردا

ما خسرو کشور وجودیم / خورشید ز ذره ذره پیدا

وله

محمود چه جهار زدل برد / در دل چو گرفت حب مولا

وله

طرف کله اگر شکند کج کلاه ما / آنکه شود به جمله زر و زر سیاه ما

تیغی کشید و کشت مرا اید ریغ یار / آگاه کس نگشت چه باشد گناه ما

هردم بغیر از ستم هجر تو پناه / شکر به بی پناهی ما و پناه ما

سوزیم عالمی همه از آه آتشین / غافل نمیتوان شدن از ناداه ما

گر اینچنین بحشر در آئی نمید هر / در روز حشر داد دلی دادخواه ما

آهی ز سینه میکشم اید دست از غمت / بر سوزدی بدشت محبت گیاه ما

مید اد میکنی و نکر هر عزیز هس / با جانب تو جانب ما هیچ شاه ما

روزم سیاه چو محمود عاقبت — مگر ز حال ما نشد آگاه ماه ما

وله

مکش بهر دل اغیار ما را — که کشته بهر دشمن آشنا را

بمن چون سر رسد گوید ز اغیار — برد تا از میانه مدعا را

کم از تو لذت من بینی ای غیر — تو پایش بوسی و من نقش پا را

شهیدان ستم بر من گذارند — بمحشر کاش گیرد ادعا را

همه گویند عشق او بلائیست — خدا نستاند از من این بلا را

بحاکم آمدی با غیر از کین — نکردی ترک آخر این ادا را

بعجز عاشقانت میفزاید — برای دیگران بنواز ما را

دلت را نرم خواهم لیک با خویش — بجان خود کند هر کس دعا را

برو پیکانی محمود آموز — چه فرق بینت پیش آشنا را

وله

بمهری تو وفاست ما را — دشنام ز تو دعاست ما را

خواهیم بلا همیشه در سر — بالای تو چون بلاست ما را

در شکوه همه ز دشمنانند — فریاد ز آشناست ما را

گر خواهش تو هلاک ماست — سر خواهش تو رضاست ما را

پیوسته بسر ز بیم آن دست — گر دامن تو رهاست ما را

تبدیل نمیتوان نمودن — آن حکم که از قضاست ما را
هرچند که خواهمت من از دل — آخر دل تو نخواست ما را
ما طالب درد و کاش بخشند — آنها که رضای ماست ما را
مردیم برای او ندانست — محمود چه مدعاست ما را

وله

ز غصه مردم و نشنید داستان مرا — نبود آه بگوشش اثر فغان مرا
ز رشک جانم من غالبا سپیده پوشید — ز مرگ من که خبر داد دوستان مرا
مرا بباغ چه صیاد میبری پران — بباغبان بسپر باری آشیان مرا
بدرد هجر تو این آه دیده‌ام دائم — که فاش میکند آخر غم نهان مرا
هنوز بوی وفا میتوان شنید از آن — اگر ز خاک برآرند استخوان مرا
ز پاره‌های جگر دامنم شده پر گل — مزینی است بگلزار گلستان مرا
هزار شکوه از او داشتم بلب اما — ببست عاقبت از وعده زبان مرا
بقصد این دل بیچاره تنکوان کمین — هزار دزد ز پی هست کاروان مرا
بابروان تو سوگند در رسوم وفا — کسی نمیکند از عاشقان گمان مرا
ز دست شانه برای خدا بهل ای شوخ — بباد میدهی آخر تو خانمان مرا
بدرد عشق تو محمود عاقبت شد مست — مپرس زین پس از هستی نشان مرا
چه برد بی هنرانم اسلام گشت — خبر کنید از این شاه نکته‌دان مرا

ولہ

در بدر میخواست از سر این دل دیوانه
معجزها کردم که از دستش گرفتم شانه را

ولہ

آرزویم از تو این باشد که در خونم کشی | خونبهائی نیست غیر از سوختن پروانه را
آشنائی تا مگر در دل کند منزلی | باید از بیگانگان خالی نمود این خانه را
ساقیا می از سبو ده که دور روزگار | پر کند پیمانه ام تا پر کنی پیمانه را
زاهدا گر جان بجامی میسپارم عیبم مکن | تازه میخواهم نمایم رونق میخانه را
بیدل آرامم اگر در تن نباشد دور نیست | دوست دارم دوست الفزانگان دیوانه را

ولہ

دستگیر دیگر کسم محمود از پیمانه
ورنه از کف کی گذارد سبحه صد دانه را

ولہ

شود سر پنهان ما آشکارا | اگر راز امروز افتد بفردا
بکش عاشقان را بنوعی که خواهی | یکی را بغمزه یکی را بایما
شود روزی آخر جابار کردی | کسی نیست آگاه از کار دنیا
ز نوشش لبت منع عاشق نشاید | بلی منع کودک نباید ز حلوا
اگر عارض تو چو ماهست نجم نیست | مرا هم سرشکی است همچون ثریا
ز عشق من و حسن تو هیچ دانی | که رفت از زبان حرف مجنون و لیلی
چه مقصود کعبه است سهل است ره را | اگر خار در راه و بستر ز خارا
رخ از پرده بنمای تا می نگویند | حریفان که محمود دل داد بیجا

کردم

وله

کردم روان برش دل محنت نصیب را
یارب بسوی وطن برسان این غریب را

وله

ر

بهر چه آورند ببالین طبیب را | کس از برای مرده نیارد طبیب را
جا داشت باغبان اگر آگاه مینمود | روزی ز بیوفائی گل عندلیب را
در چشم صاحبان ملاحت بهیچ حال | از آشنا تمیز نباشد غریب را
یارب چو من ز عمر نه بیند نصیب هیچ | آنکه نمود بهره کرم کم نصیب را
تا یار جان و دل بکه داری گمان هنوز | کاماده است چشم نهایت فریب را

وله

محمود تا ز دیده برو بریم در رهش
گلگون کرده ایم این دل حسرت نصیب را

وله

د

سید آه آتش هجران تو بر باد مرا | الشب وصل کجا لیکن امداد مرا
مردم از طعنه مرغان گلستان هر روز | گر صیاد چو از قفس آزاد مرا
جان شیرین بچه حسرت بغم شیرین داد | ترسم آخر بکشد غیرت فرهاد مرا
هر کسی دارد گرفتاری ما پنهان نیست | خوشتر از صحن چمن خانه صیاد مرا
مدعی تا بر یار تو بیازی آرد | میتوان داشت با مصلحتی شاد مرا
ده که کاری نشد از گریه بعشق تو نکرد | کند این سیل فنا خانه بنیاد مرا
تا نسوزد دل صیاد کنم شکر که نیست | هیچ در کنج قفس قوت فریاد مرا
از تو فریاد که با یاد تو مردیم و هنوز | نه هی داد و هر گز نکنی یاد مرا

بر زبانم سخنی نیست بجز حرف وفا
چکنم مانده همین یاد ز استادم را

ولـه

فکر دیگر بکن از بهر دل خود محمود
قسمتی نیست از آن حسن خداداد مرا

ولـه

طرف جوی خوش و شوخی و مستوری مباش
با چه یا زمزمهٔ مطرب و یا چنگ و رباب

پند پیرانه چه از چنگ شنیدم کردم
صرف در راه می و جام همه عهد شباب

زاهدا راه سلامت طلبی خیز و بکن
خرقه و سبحه و سجاده خود رهن شراب

بر فکنده است صبا پرده چه از چهرهٔ گل
ساقی از دختر رز نیز بر انداز نقاب

بیقراری سر زلف و بیم برده قرار
زده بر دیده من نرگس مستش ره خواب

بسکه خون ریخته از چشم من آن سوار
گذرد چون ز برم می‌رسدش خون برکاب

ولـه

مستی آن شوخ چنین شد مرو از بهر ما
که شد از بهر شراب دل محمود کباب

ولـه

ای پیش تو شنیده ز دیده ام خواب
پیش از نفسی نمانده دریاب

گفتند که گریه چند گفتم
بگذشته ز عشق از سرم آب

در عشق بتان صبوری ای دل
مانند کیمیاست نایاب

گویند توان و تاب پیش آر
هیدوست کی توان کجا تاب

باز آ که دمی تو باز آی
بشتاب بیش ترم تو بشتاب

بیمار شده دل دو ابرویش
گویند که هست آن دو عناب

جامایزه

جانها زده چشم تو بناوک / تا دست نیاوری بمضراب

ولہ

بی روی پریرخت چه راحت / محمود ز خوابگاه سنجاب

ولہ

اگر در ناله جانسوز من بودی اثر امشب / نبود او ز حال من بدین سان بیخبر امشب

بفردا وعده قتلم دهی غافل از امشب / که تیر غمزه‌ات در سینه‌ام شد کارگر امشب

شد ای ابر رحمت غافل زمین زانکه افتاده / ز برق آه گرمش اندر خرمن غم شرر امشب

بروز دیگرم مژده بود وصل و اما هجرش / گذارد دوستانم زنده تا روز دگر امشب

بکار از قتل من او گفت باقی صد که می آید / ز کویش سوی من آید دوستان با چشم تر امشب

مرا در دل نباشد قوت افغان ز جانش / خدا را کن خبردارش تو ای مرغ سحر امشب

ولہ

نشوی هم نیکشی غمزه محمود حزین هر دم / کشد از بی غم دل دمبدم خون جگر امشب

ولہ

زمن رسم محبت پرسد او با صد عتاب امشب / نمیدانم نشد وصل است یار در حساب امشب

رقیب از فخر با من گفت فردا میکشد یارم / درین سودای خام از رشک جانم در عذاب امشب

ز شوق حلقه دام تو از بیم آزادی / درون سینه دارد مرغ دل صد اضطراب امشب

ببالین بهر قتلم تیغ شب آمد بدل گفتم / تو طالع بین که طالع بر سرم شد آفتاب

چسان از جنگ هجران جان برون محمود میبردی / نبودی لطف از یاری شه مالک رقاب امشب

شه باذل تقی شه کز پی مداحیش هر دم / ببارد ابر نظمم گوهر و در خوشاب امشب

وله

هر شکن از زلف مشکینش که بر رخ شد نقاب
تا عیان بیند خلقی در دل شب آفتاب

وله

چشم مستش گر رود دنبال آن مشغول مکن — از شراب ناب مخمورست و می‌جوید کباب
پاسبان کو دیده کوشش شب بخواب افغان مکن — کی رود بی روی لیلی دیده مجنون بخواب
از شعاع روی آن سیمین بدن بر آسمان — هر دل خورشید باشد تا قیامت اضطراب

وله

از حیا عرق عرق گردید در مجلس رخش
یا برخ محمود دارد آن گل از شبنم نقاب

وله

بکویت آمدم ای مه هزار بار امشب — بمحفل تو مرا کس نداد بار امشب
دلا ز بزم برو یا بطعن غیر بساز — ازین دو کار یکی را کن اختیار امشب
ز هجر تا نرود جان من ز تن فردا — بکن بوعده وصلم امیدوار امشب
ز باده یار بود سرخوش و زند گستاخ — رقیب دست در آن زلف تابدار امشب
اگر مرا ننوازی لب غزالی تو — شوم هلاک ز درد سر خمار امشب
اگر نه تو جفا پیشه در کنار رقیب — چرا ز خون دلم پر بود کنار امشب
نظر بجانب محمود کن ز دلداری — که رفت از غمت او خود هزار بار امشب

وله

سپیده صبح دم ساقی بیاور سر ز خواب
آفتاب جام را سر دار پیش از آفتاب

وله

تا شدم دور از سر کوی تو ای سرو روان — طاقتی دارم چو چنگ و سینه همچون رباب

تا بودم صبر کو

۲ نمی توانم صبر کردن در غم هجران شبی — از خیال خال رویت خانه طاقت خراب

بس لها شد که آرزوی خواب دارد دیده ام — تا مگر یکبار بینم آن پریرو را بخواب

نرگس مخمور تو دارد دمی بی خواب و خورد — سنبل پر پیچ تو دارد مرا پر پیچ و تاب

۳ ز آتش هجران تو ای آتشین خو روز و شب — میچکد خونابه از دل چون بر آتش از کباب

وله

در سر زلف پریشان تو ای محمود زار
همچو کبک خسته در قید چنگال عقاب

وله

شورشی کرده بجان شوق لب یار امشب — بدلم شعله زده آتش دیدار امشب

سخنی گفت از آن لعل و فروبست دهان — خواستم بر فکنم پرده ز اسرار امشب

چشم پوشیده ام از چشم تو از رشک مجال — که زند هر نظرم تیر دو صد بار امشب

مجلس آراسته شد جای همایون خالیست — که بگوید سخن از لعل گهربار امشب

وله

آنقدر از غم او ناله و فریاد زدم
که بمحمود نه سر ماند و نه دستار امشب

وله

آنرا که بکف همیشه جام است — بر جای جم و کیش مقام است

زهد و ورع و ریا و تقوی — در مذهب عاشقان حرام است

تا بنده عشق گشتم ای دل — سلطان جهان مرا غلام است

جانانه دهد نوید قتلم — صد شکر که کار من بکام است

نگذشته ز سال هفت و در حسن — همچون مه چارده تمام است

زلف و رخ او مرا بعالم — اوراد زبان صبح و شام است

ولہ

عمریست که مرغ جان محمود
در حلقهٔ گیسویش بدام است

ولہ

گر مرا از غم ایام بدل باری هست — غم ندارم که بدل بار غم یاری هست
بر خیال خط و خالت شب بسوز فراق — کافرم با سبحه که اگرم کاری هست
ای طبیب دل شوریده دلان مرحمتی — که مرا هم دل شوریده بیماری هست
بجز این جنس وفا را تو بها بگذار — بفروشیم کنون تا که خریداری هست
گو پس از مرگ بخاک من غمگین گذرد — هر کرا از غم عشقت بدل انکاری هست
آنکه با بار غمت دعوی عشق است برو — عاشق است که بر دل ز غمش باری هست

ولہ

چون هزار از چه ننالم من محزون محمود
چون بپای دلم از عشق گلی خاری هست

ولہ

خال لب تو دانه و زلف تو که دام است — امید رهائی ز چنین دام حرام است
وصف از مه و مهر فلک انصاف بنا شد — بزمی که در آنجا سخن از باده و جام است
اغیار بکین با من و افلاک بیاری — تا رای تو ای شوخ جفا پیشه کدام است
از سوز دل تشنه لبانش خبری نیست — اسرار اگر چشمهٔ لعل تو مقام است
بس قافله در بادیهٔ مهر تو گمراه — بس سوخته در مصطبهٔ عشق تو خام است
محمود ز هر گوشه قیامت شده برپا — گویا که بلند آن مه مرا میل قیام است

سرمی که در آن ماه رخ دود ملام است

دل ملال هست

دل بنده شه هست که بر درگهش از جان ‌‌ ناهید چو خنیاگر بهرام غلام است

خاقان جهان فتحعلی شاه که او را

از روز ازل گردش ایام بکام است

زلف جانان حلقه دام بلاست ‌‌ خوش کسی کاندر بلایش مبتلاست

کار ما در بندگی یکسر خطاست ‌‌ گر بسوزی ور ببخشی ز رواست

گرچه راند ز آستان با صد عتاب ‌‌ باز ما را چشم امید از قفاست

زخم تو بر خسته جانان ز اروان ‌‌ درد تو هر دردمندی را دواست

ای خوش آن طایر که در دامت اسیر ‌‌ خرم آن سلطان که در کویت گداست

نیست دلتنگی دگر محمود را ‌‌ تا نگارستان رویش دلگشاست

هر که تابد روی از شمشیر دوست ‌‌ تیغ دارای جهان او را سزاست

وله

جم نشان فتحعلی شه کآسمانش

بنده از بندگان با وفاست

وله

آن دل را کو غم دلدار نیست ‌‌ در جهان شایسته هر کار نیست

عاشق آن باشد که اندر راه عشق ‌‌ باکش از زنجیر و بند و دار نیست

ای طبیب دردمندان از چه رو ‌‌ هیچ رحمت بر من بیمار نیست

گر ترا از خواجگی ماست عار ‌‌ از غلامی تو ما را عار نیست

تا نگردد مست ساغر حقیقت بود ‌‌ دل ز مستی یکزمان هشیار نیست

لطف شاهنشه فزون از حد بود | بخت محمود حزین بیدار نیست

ولهٔ

جم نشان فتحعلی شه کز نهیب
آسمان را بر در او بار نیست

ولهٔ

ازین حسرت مرا آتش بجانست | که لعل او بکام دیگرانست
۲ بمن بیگانه با غیر آشنا است | بمن بی مهر و با او مهربانست
طبیب دردمندان را بگوئید | که از درد تو غریبی ناتوانست
دو عالم را بیادش نگاهی | اگر سر زد نثارش رایگانست
اگر سر میرود بر باد اگر جان | سر کوی بتان دار الامانست
نه تنها من شدم سرگشته او | یک از سرگشتگانش آسمانست
اگر محمود در شام و سحرگاه | دعائی یا ثنائی بر زبانست
ثنای داور دارا غلامست | دعای خسرو گیتی ستانست

ولهٔ

سپهر مکرمت فتحعلی شاه
که یکران مرادش زیر رانست

ولهٔ

گویا بفغان دلم امروز اثر نیست | کو را بمن خسته چو هر روز نظر نیست
دستیم بدل باشد و دستی بگریبان | لیکن بهر سر او خ که مرا دست دگر نیست
در شهر شده افسانه ما شهره و از جنست | در کوی تو زافسانه ما هیچ خبر نیست
امشب نه چه از ناله کند خون دل عالم | در ناله کر از ناله ام مرغ سحر نیست

ابنم فضل

از هم رقیبان چه غایبند چه محمود — هر در که نشد هیچ مرا راه گذر نیست

پیوسته بهم بسکه خلیده است خدنگت — بر سینه دیگر تیر ترا راه گذر نیست

وله

دارای جهان فتحعلی شه که شهان دار

هر در که عدلش بجز از دیده پر نیست

وله

گر نه جان بهر نثار یار است — کی بجان دیگرم این دل کار است

تا بکی این دل سودائی ما — با سر زلف بتانش کار است

ره بمیخانه فتادم دیگر — بختم امروز مگر بیدار است

حال دل پرس ز دلبر که طبیب — آگه از حال دل بیمار است

غم ندارم ز جفاهای فلک — تا غم دوست مرا غمخوار است

را هم از کوچه زهاد فتاد — بخت بد تا کیم اخر بار است

وله

شرح شوق تو چگوید محمود

عمر کوتاه و سخن بسیار است

وله

روی تو که مظهر صفات است — مرآت تجلیات ذات است

دل میل نکرد ترا ز هر سو — گر کعبه و گر بت‌بنات است

سیب زنخش میان دهان لب — کاین ره سر چشمه حیات است

من روی خوش بتان پرستم — گر خود همه لات و گر منات است

زاین پیش مران ز کویم ای دوست — کین حسن دو روزه بی‌ثبات است

از سبزه خط و مهر خالت — بوسی ز لب تو ام برات است

ولـه — بسگینم وکن عطا بمحمود — کاین خرمن حسن را زکوة است — ولـه

ز محمودان دلی کاندر برست — یکی از کشتگان خنجرست
زیک سو سوز دل یکسو تف آه — مگر این سینه جانا مجمرست
بکشتن زارم که در محشر بسی فخر — مرا از زخمهای خنجرست
نه اگر خسرو و شیرین زبانان — چرا شیرین لب چون شکرست
بعالم فتنه خوابیده است گویا — بخواب این نرگس افسونگرست
دم عیسی و آب خضر دایم — ز یاقوت لب جان پرورست

ولـه — دل صد پاره محمود عمریست — اسیر غمزه غارتگرست — ولـه

٢ رفتی و دل و جان بنمودیم فدایت — از نظری کن ز وفا سوی قفایت
ما دل بخم زلف تو دادیم و ندیدیم — کز دل گذرد مهر رخ کس بجدایت
ترسم بره عشق تو جان بازم و آخر — ناکرده بماند بدل زار جفایت
ایدل غم بلبل تو چه دانی که ز گلچین — هرگز نکشیده است بپا خار جفایت
٣ ای پادشه حسن و ملاحت ز چه بنمود — گاهی نظر لطف بر احوال گدایت
گوینده بمحمود دل افگار که باشد — پیوسته اشارات دو ابروش نشانیت

ولہ

اگر بمذهب تو عاشقی گناه منست
بریز خون من اکنون که عذرخواه منست

ولہ

مخوان ز بتکده ام سوی کعبه اینراه — که خاک درگه بتخانه سجده گاه منست
چه بیم باشدم از جور چرخ و فتنه دهر — کنونکه پیر خرابات دادخواه منست
اگر بکعبه اگر رو بسومنات آرم — امید وصل تو دارم خدا گواه منست
چنان بدل غمت آتش بزد که در دم مرگ — سیاه روز جهانی ز دود آه منست
بچشم مست تو گفتم دلم خراب از چیست — بغمزه کرد اشارت که از نگاه منست

ولہ

حدیث زلف و رخ دوست در جهان محمود
مدام ورد شب و ذکر صبحگاه منست

ولہ

هر کرا در دل غم او همدم است — کافرم گر یک جوی او را غم است
میشود ای آرام جان ناتوان — در جهان عیشم سراسر ماتم است
جان چسان ندهم که من محروم و غیر — در حریم وصل جانان محرم است
زخمی او را بهنگام هلاک — تیر دلدوز نگاهش مرهم است

ولہ

بوسگا از لعل لبش محمود را
به ز آب خضر و از جام جم است

ولہ

کسیکه هر نفسش جام باده در چنگ است — جهان در آئینه خاطرش دگر رنگ است
طریق عشق که یک گام بیش تا مقصد — ز ضعف در ره ما صد هزار فرسنگ است

ز جور چرخ چه اندیشه میکنی ساقی
شراب نعره مینا چه راح گلرنگ است

حدیث زهد و غم عشق دلبران ای دل
به پیش اهل نظر آبگینه و سنگ است

ز ننگ و نام چه اندیشه ام ازین پس
مرا که در ره عشق تو نام از ننگ است

ز بس تنگی دل چاره کنون باید
که لشکر غمش افزون و ملک دل تنگ است

وله

ز شام تا بسحر طایر دل محمود
بناله همنفس طایر شب آهنگ است

وله

خسته دلا سزا اگر بر در او بار نیست
از چه بجز مغبچگان با دگری یار نیست

دلبر همدمی در همه عالم مجو
زانکه به بستان دهر یک گل بی خار نیست

تا خم زلف تو شد سلسله کفر و دین
کافر عشق ترا حاجت زنار نیست

درد دلم از دست تو هست بسی در دهن
پیش تو یک نفس جرات اظهار نیست

زاهد سالوس اگر که ببازار عشق
زهد و ورع را کسی هیچ خریدار نیست

تا شده در دام تو طایر دل مبتلا
با گل و گلشن دگر تا ابدش کار نیست

وله

بت چنان باغبان بر رخ محمود در
کز پی نظاره اش رخنه و دیوار نیست

وله

در ساحت ناز اید در دست چو چوگانست
سرهای شهان غلطد چون گوی بمیدانست

شد جان و دل از دستم در راه غمت اوح
جسمی بود و بنود شایسته قربانت

گر چشمه حیوان نیست لعل دهنت ایمه
هر مرده دلان بخشد جان از چه دوم جانت

سوز غم هجرانت هر کس که کشد داند / دوزخ شرری باشد از آتش هجرانت
جان سینه هم ای مهرو از شوق رخت یکدم / داهن نکشم از دستم دست من و دامانت
بس خسته دل مفتون در کوی تو پیدا شد / تنها نه منم مفتون بر نرگس فتانت

ولّه

صد چاک زند محمود بر سینه خود تا دل / نظاره کند یکدم آن چاک گریبانت

ولّه

صحرا همه گرچه فرش دیباست / بی دوست مرا چه سیر صحراست
آن هم نکند اثر در آن دل / گویا دل دوست سنگ خاراست
نقاش ازل بلوح هستی / سنجید چو قدت کجا کشد راست
از چهره زرد و اشک گلگون / راز دل عاشقان هویداست
از گردش چشم می پرستت / بس فتنه بروزگار برخاست
از دل خبر حبیب جو پید / هر جا که دل است دوست آنجاست
بر سر ز سواد زلف جانان / هر لحظه مرا هزار سوداست

ولّه

در کشور عشق همچو محمود / ناید همه گر چه پور سیناست

ولّه

کسی در دهر عمر جاودان داشت / که ایثار ره جانانه جان داشت
بگلشن آنچه دی باد خزان داشت / سموم هجر تو با من همان داشت
تو تأثیر محبت بین که با من / سگان کوی او را مهربان داشت
نبود ایمن ز سنگ فتنه تا حشر / هر آن طایر که در دامش مکان داشت

بود ایمن ز سنگ فتنه تا حشر | هر آن طایر که در دامش نگهداشت
ز لوح خاطر اندیشه شد محو | بدل از بسکه فکر آنمیان داشت
کجا با اشک سرخ و چهره زرد | توان درد دل خود را نهان داشت

ولە | ولە

شد آن سرو روان از پیش محمود
بدنبالش روان اشک روان داشت

زان مرا در غم عشق تو بگیتی غم نیست | که بجز من غم تو با احدی همدم نیست
چون دهم یکسر موی تو بعالم یکسر | سنکه دانم چو توئی در همه عالم نیست
زاهدا رشک مکن خود بتمنا نت چه باک | آنکه انکار رخ خوب کند آدم نیست
مرو از سرزنش غیر دلا از در دوست | که گدائی در دوست ز شاهی کم نیست
کی شد آزاد ز قید دو جهان آنکه دلش | بسته اندر خم آن زلف خم اندر خم نیست
آورد دل ز چه رو اهرمنان زیر نگین | گر نه از لعل لبت در کف او خاتم نیست

ولە | ولە

آنکه بگذشت ز جان در ره جانان محمود
در حریم حرم قرب چرا محرم نیست

کو بپا بر باز عشق تو گلی پر خار داشت | که هزار آتش هزاران نالەهای زار داشت
بود دل مست می عشق تو از روز ازل | اندرین محفل دمی کی خویش را هشیار داشت
کافرم گر این دل پر حسرت محزون من | جز غمت اندر شب هجران اگر غمخوار داشت
بکره از حالم نپرسید آید ربع آن سنگدل | ورنه اندر سینه دل شرح غمت بسیار داشت

قرنها باید قرین درد و غم باشد بهم — یکدو روزی دل اگر با لعل جانان کار داشت
خامه قدرت چرا دیگر نزد اندر رقم — گرچه او نقشی نهان در گردش پرگار داشت
از نقط دلهای گلچین شد بباغ نو رقم گل — وای بر مرغی که درد حسرت گلزار داشت

وله — وله

عمرها در آتش هجران تو محمود سوخت
در حریم وصل تو یکروز اگر او بار داشت

در دلم درد و غم از بسیار است — شادمانم که غم دلدار است
اگر از نیست ز حالم چه عجب — هست را کی خبر از هشیار است
بر فکن پرده ز رخسار دمی — که مرا آرزوی دیدار است
دیده تا زلف و رخش را دل من — مایل از جان به بت و زنار است

وله — وله

هست یکذره غمم چون محمود
تا مرا پیر مغان غمخوار است

نه آن خط است که بر گرد روی یار منست — نمونه برخ او ز روزگار منست
جرس بناقه اش آیا زبان همند گر — که در فغان ز پی او دل فگار منست
نه نور مهر و مه است این بچرخ مینا رنگ — شرر بچرخ منش از آه شعله بار منست
بیا صبا و غباری ز کوی دوست بیار — که آن ضیاء دو چشمان اشکبار منست
اجل چرا ز پی من دو اسپه میتازد — اگر نه در پی قتلم دل نگار منست
مده تو زاهد ازین بیش توبه ام ز عشق — که کار دل بود این نه باختیار منست

بجنت وحوی شود در کنار هر کس دل
نداند اینکه چه جان دوست در کنار است

ولہ

ز جور چرخ چه غم باشدم که چون محمود
بکنج غم غم جانانه غمگسار منست

ولہ

گر نه میل دل او سوی دل زار منست
از چه یار این همه یاران پی آزار منست

زاهد شهر ندیده است رخ او که مدام
منکر حسن وی و دیده خونبار منست

آنکه جان مژده ستاند که شنید در دل
ناوک غمزه صید افکن دلدار منست

درد دلم نیست غمم از پی کاشانم فراق
تا خیال رخ او شمع شب تار منست

ولہ

تیغ بر کف سوی من یار رسانید محمود
گوییا بخت نیک امروز دگر یار منست

ولہ

آنچنان راه غمش پر خطر است
کاولین مرحله اش ترک سر است

ثمره بر حشمت یک روزه مباش
کاینجهان گذران در گذر است

دیده را نور شناسائی نیست
ورنه از شش جهت او جلوه گر است

چشم پوشد رند ز عالم یکسر
هر کرا روی تو اندر نظر است

زاهد ار منکر عشق است چه باک
حیوانیست بصورت بشر است

ولہ

آنکه شد با خبر از عشق حبیب
همچو محمود ز خود بیخبر است

که در آتش که در آنم منزل است
خون شود دل کاینهمه کار دل است

مهر رخسارش مدام اندر دل است ‌ ‌ دل از آن همعنی اگرچه غافل است

دیده می‌باید که بیند روی دوست ‌ ‌ ورنه او پیدا ز مهر آب و گل است

در ره حق دم مزن زاهد تو هیچ ‌ ‌ کاکه از این مرحله خونین دل است

تا که جا کردیم در دام بلا ‌ ‌ در مقام امن ما را منزل است

پیش قد همچو سرو دلبرم ‌ ‌ پای سرو بوستان اندر گل است

وله

از فراق گلرخی محمود باز ‌ ‌ ز اشک گلگونم جهان یکسر گل است

وله

لب قیان پریچهره عهد باید بست ‌ ‌ که تا بقا لب فرسوده جان بود نشکست

بقرب وصل تو امیدوست آنکسی بپوست ‌ ‌ که از ازل ز بر همت جان و دل برخاست

ز شاخ نخل امل کی بری تواند خورد ‌ ‌ ترا که دست طلب کوتهست و همت پست

گرت هواست که بر صدر قرب بنشینی ‌ ‌ صف نعال گزین از تمام اهل نشست

نمی‌برم من از او مهر اگرچه او از من ‌ ‌ گسست رشته الفت ز کین و عهد شکست

حذر ز دیده مخمور کن که شحنه شهر ‌ ‌ کشد بزیر سلاسل مدام مردم مست

وله

ازان ز نقد دل و جان خوشم که چون محمود ‌ ‌ ز بهر مقدم او در کفم نثاری هست

وله

آن دل که نه از تیغ جفای تو هلاک است ‌ ‌ گر زنده جاوید بود لایق خاک است

خون گشت دل مدعی از رشک چو دید ‌ ‌ در سینه دل از خنجر مژگان تو چاک است

هم ماه در دو نیم ز شرمی تا به ثریاست — هم سنبل سر زلفم رشک تا بسماک است

زاهد بهمین نکته و مفتی بهمین کیش — تنها نه مرا چشم تو با باده و تاک است

وله

آن صید که افتاد به محمود بدامش
از بند حوادث گر آزاد از آنچه باک است

وله

در سر بالین من از وقت مردن یار نیست — ورنه جان دادن بر آهش اینقدر دشوار نیست

او پی قتل من و من بر لب آرم شکر او — کاینچنین لطفش بحال دربارهٔ اغیار نیست

باسگش همنام بودن دور باشد از او آز — مدعی بگذر مرا یارائی این کار نیست

یکطرف خوناب چشم و یکطرف لخت جگر — در قفس کار کس چون کار من دشوار نیست

صیدگاه کیست این یا رب که اندر هیچ جهت — جز شهید غرقه در خون اندرو دیار نیست

بنودم از ضعف افغانی در پی رسم مدعی — اینچنین داند که از جورش دل من زار نیست

حلقهٔ دامم به از گلزار ای مرغ چمن — زانکه هیچم حاصل از آنجا بغیر خار نیست

جز دل من در دل کس نیست غمهایش بلی — در طریق عشق هر دل محرم اسرار نیست

وله

چون کنم محمود شرح درد هجران روز وصل
چونکه هیچم پیش یارای گفتار نیست

وله

فکنده ام سر تسلیم زیر تیغ جفایت — بدین امید که جویم بنیو وسیله رضایت

خوشم بهشتن از آنک بعد کشتن از آن کو — که بر منت نظر افتد چه بنگری ز قفایت

اگرچه پا ننهی بر سرم ز ناز همین بس — مرا بود که گذارم سر نیاز بپایت

منم چو جسم و تو ای جان چگونه تاب بیارم / که مدعی بنماید ز من بحیله جدایست

ز طعن غیر کند دل بسینه ناله و گر نه / من آن نیم که بنالم چنین ز طرز ادایست

ستمکشان مصر ملامت بصد تظلم و خواری / نهاده اند ز جان سر بخاک راه گدایست

۲ ره نجات بجوید گل مراد ببوید / اگر رقیب چو محمود جان کند بفدایست

ولہ

طاعت زاهد از آن است بر نیکان زشت / که بود مقصد اصلیش از آن کار بهشت

ولہ

آرزوی نکند زو پروانه صفت شمع طلب / خواه در صومعه روشن بود و خواه کنشت

شیخ و سجاده و تقوی و من و باده بلی / هر کسی را ز ازل دوست بکاری بسرشت

۲ زاهد انکار رخی گر بکند جا دارد / زانکه بیزار ز آئینه بود صورت زشت

هیچ از کرده خود شاد نباشد محمود / که بجز دانه خجلت بر هیچ تخم نکشت

ولہ

اگرچه با من بیدل نگار بر سر کین است / مرا به راه رضای وی از نیاز جبین است

ولہ

ز سینه ناوک او را برون میار طبیبا / که نونهال خزان دیده ام بهار همین است

ببین بچشم حقارت مرا رقیب تو خود کو / که نور مهر بجا با و یا بذره قرین است

۲ کجاست [illegible] وای ابر وصل یار کذاری / خدا برا که مرا برق هجر او بکمین است

خلاف شرط مودت بود مکش تو بجورش / هر آنکسی که چو من در ره تو خاک نشین است

ز بند حادثه محمود را چه بیم که خاکش / عجین بمرحمت خسرو زمان و زمین است

ولہ

سپهر رتبه دولت‌شه آنکه لعل سمندش / بگوش پادشهان سر بسر چو در ثمین است

ولہ

بزنجیر غمت شد هرکه پابست / دلش از قید غم یکبارگی رست
دلم با چشم مستش بسته پیمان / که دیده الفت هشیار با مست
بپایش افتم و خیزم که شاید / بیاری آن جفاجو گیردم دست
بهر جا میروم سازند اسیرم / کجا از چنگ خوبان میتوان جست
مرا بر سینه ناوکهای دلدوز / رسد پیوسته زان ابروی پیوست
بگو محمود مدح آن خدیوی / که چرخ هفتمین باشد برش پست

ولہ

تقی شه آنکه در بزم شهنشاه / نمیگوید مرا هم مخلصی هست

ولہ

چون همه بیدلان دلبر من آشناست / با من بیدل چرا بر سر جور و جفاست
گر شهان جهان فخر نمایم بجاست / زانکه سگ کوی تو با چو منی آشناست
کشته شمشیر تو زنده جاوید شد / تیغ تو در خاصیت همسر آب بقاست
جز تو که دانی مباح ریختن خون ما / کشتن اهل وفا در چه شریعت رواست
۲ از تو نه امید وصل نی تو نه امکان صبر / عاشق دلباخته از دو طرف در بلاست
۲ ما بنهاده‌ایم سر حکم بخط بندگی / گر تو برانی ز در ور بنوازی رواست
وصل رقیبان چه بود هجر من از بهر چه / روز قیامت مرا با تو همین ماجراست

دردم کشش نظر سوی من افکند و گفت ... این نظر از پی صد چو تو را خونبهاست

وله

بسکه چو محمود زد تیر جفایت بتن ... بند به بندم ز هم همچو نی از هم جداست

وله

هر آنکه بر سر کوی بتش مسکن نیست ... بصحن خلد پس از مردنش نشیمن نیست

سر از وفا بره دوست دادم و از او ... امید مهر هنوزم بقدر دشمن نیست

دوای درد فراق از طبیب پرسیدم ... بگریه گفت که ای خسته غیر مردن نیست

مبند دل تو بدین آب و دانه این باغ ... که مرغ قدسی و اینجات جای و مأمن نیست

خدنگ ناز تو چاک دل فگارم دوخت ... پی رفوگریش حاجتی بسوزن نیست

بدام عشق هر آن طایری که پا ننهاد ... ز سنگ حادثه و بند فتنه ایمن نیست

وله

کدام عاشق بیچاره در جهان محمود ... که دست بر سرش از دست دوست چون من نیست

وله

بدل آنرا که درد دلستان نیست ... تنی باشد که او را هیچ جان نیست

چه داند حسرت درد دل ما ... کسی کز درد و حسرت ناتوان نیست

چنان ذوق قفس بربوده هوشم ... که هیچم یاد طرح آشیان نیست

بسر وقتی طبیبم آمد و گفت ... که او را احتیاجی بر بیان نیست

میانش را بمو تشبیه کردم ... ولی دانم که مو چون آن میان نیست

ز هر سو دست تاراجی درازست ... مگر در باغ وصلش باغبان نیست

ترا محمود جز ذکر لب او
چرا حرفی دگر اندر زبان نیست

ولہ

هرکس که دلش بسته آن زلف دوتا نیست / فارغ دمی از بند غم و دام بلا نیست

بر عهد تو و عمر خود امید ندارم / زانرو که بدین هر دو دمی بیش بقا نیست

دردا که طبیبم چه مرا دید بفرمود / از بهر کفن زود که حاجت بدوا نیست

ای همسفران بسته دلم چند بنالم / کاین ناله جانسوز یقین بانگ درا نیست

جانم بلب آمد ز غم درد جدائی / با آنکه زمانی ز من خسته جدا نیست

خوبان همه ویرانی و صد شکر درین شهر / یک خانه بآبادی ویرانه ما نیست

دیوانه بود مرغ چمن بندد اگر دل / در باغ بران گل که در او بوی وفا نیست

آن شوخ مرا تیر زد از ناله که بشنود / یک خواجه که بر درگهش آواز گدا نیست

محمود که بارد اگر جای مطر ابر / هنگام کرم جز کف شهزاده ما نیست

جم مرتبه دولتشه غازی عدو بند
کامروز در آفاق جز او بار خدا نیست

ولہ

بوسه لعل تو ز جان خوشتر است / دولت وصلت ز جهان خوشتر است

لعل لبت به بود از سلسبیل / کوی تو از باغ جنان خوشتر است

در دل ما مهر تو باشد نهان / گنج بویرانه نهان خوشتر است

نام و نشان در ره عشق تو رفت / رفتن این نام و نشان خوشتر است

حلاوت

خون دلم گشت روان از دو چشم / آب همانا که روان خوشتر است

وله

گر بره عشق زیانست و سود
در بر محمود زیان خوشتر است

وله

دوش در کوی تو دل تا صبح نالان بوده است / خسته درد ترا امید درمان بوده است

سوی ما دلدادگان باز از سر رحم کن نظر / آنکه ما را از تو دائم چشم احسان بوده است

عهد خود را مشکن و پیمانه با هر کس مزن / از ازل چون با منت اینگونه پیمان بوده است

هر مسلمانی که منع از عشق آن کافر کند / کافرم گر من بگویم آن مسلمان بوده است

سوی ما دلدادگان باز از سر رحم باز گرد / همچو بر ما بیدلان عالم چو زندان بوده است

وله

طایری کش در قفس محمود می بینی اسیر
مدتی هم نغمه سنج اندر گلستان بوده است

وله

گر نه خضر آتش بجان از لعل جانان بوده است / از چه رو عمری بحیات آب حیوان بوده است

قاتلم قاصد چرا امروز و فردا میکند / گر نه از قتلم زینقدری پشیمان بوده است

شرط یاری نیست گر کنیش جدا از تن / آن سری کت روز اول زیر فرمان

گر ز هجرانت گریبان صبوری چاک شد / صبر را اندک مدان در دم فراوان بوده است

جز بعهد تو که گشته ملک دل زیر و زبر / ما ندید اندر یاد کس کاین شهر ویران

از تو رسم بیوفائی دلبران آموختند / ورنه از ازل کی این آئین بدوران بوده است

همچو محمود حزین مرغ دلم در کنج غم / روز و شب از دوری رو بتو نالان بوده است

خنجرت تا که بخون تر شده است

وله

سیل جور تو فزون تر شده است

وله

من ازین دل چه ستمها دیدم
این ستمدیده ستمگر شده است

قدت از سرو به آمد وز مهر
رونق روی تو بهتر شده است

عمرها هست که در بحر غمت
دل بیچاره شناور شده است

از پی ریختن خون دلم
دلبرم سخت دلاور شده است

از عنایات شهنشه محمود
قدرت از چرخ فزونتر شده است

وله

شاه سیاره خدم فتحعلی
کش بدر بنده سکندر شده است

وله

به از افسر بسرم خاک درت
من ندانم ز که پرسم خبرت

نکند رحم بجونین دل من
چه شد ای ناله ندانم اثرت

بغنیمت شمر این یکدو نفس
چون ندانی که چه آید بسرت

عمر جاوید چرا بخشد اگر
آب حیوان بنود خاکدرت

دیده و دل بودم پای بنه
هر کجی جلوه کند در نظرت

بایدی شاه بکرد محمود
ز بتان داد دل دربدرت

وله

شاه سیاره حشم فتحعلی
کش فلک گفت شدم خاکدرت

وله

بتو زود

باخبر دوست زدرد غم بسیارم نیست
آشنا از چو بیگانگی از خویشتن است
هنگه دادم بی غم شادی دل اندر این
از یکی جلوه شدم واله و شیدا جانا
خوشتر اینست که در کنج قفس جان بدهم

باخبر دارد و در فکر دل زارم نیست
دانم این نکته ولی جرأت اظهارم نیست
باید و بینک جهان هیچ سروکارم نیست
سبزه رو که دگر طاقت دیدارم نیست
سنگه پرواز بی پرواز گلزارم نیست

وله
گفتیم دو به کوی عشق جان محمود
این هوس دارم ولی طالع بیدارم نیست
وله

هرکه که نام خوب تو ام بر زبان گذشت
گرعاشقی که آب حیاتش بعقد نیست
از بهر عمر رفته چه حسرت خورد کسی
اندیشه کن زناوک آه من ای جوان
گفتم شبی بناله که کن در دلش اثر
محمود روی چرخ سیاه تیره از غبار

اشکم زناهی آه ز ناوه ای جوان گذشت
از خاک من زپی امتحان گذشت
باید دگر بدست چو تیر از کمان گذشت
کین تیر آه از دل هفت آسمان گذشت
گفتار سنگ خاره چسان بر گذشت
هر جا که موکب شه گردون مکان گذشت

وله
شاه زمانه فتحعلی شه که بر درش
هر بنده زعدل ز نوشیروان گذشت
وله

در سینه بجز ناله مرا همنفسی نیست
زاهد شد این خلق کسی نیست خبردار

خون رسید از غم که درین خانه کسی نیست
گویا که درین قافله بانگ جرسی نیست

باید سر و جان در ره عشق تو نهادن / سودای تو در نپنده هر بوالهوسی نیست

تو شاخ گل سرکش و ما هیچ خس و خار / هم دستی گل لایق هر خار و خسی نیست

داری سر پرسیدن بیمار که آید / بشتاب که زین غمزده بیش از نفسی نیست

این آتش از طور تجلی شده پیدا / کان آتش موسی به سر شاخ قبسی نیست

ولہ

مرغ دل محمود اسیر تو و داری / اندر قفس این مرغ که اندر قفسی نیست

ولہ

مرا نه ذوق گلستان نه بال پروازست / چه سود ازانکه بریدیم در قفس بازست

منم ز تازه اسیران که امتحان کنیم / بحلقه حلقه زلف تو دام را آغازست

بپا بار کسان هیچ کرده نارس نیست / ولی برای من از پای تا بسر بازست

مرا دل از غم او گشت خون و پوشیدم / کنون چه چاره تو انگشت رشک غمازست

در آن سری که بود عشق عقل را چه محل / که عقل آمده گنجشک و عشق شهبازست

حکایت خم زلف تو با صبا گویم / بلی صبا بهر آشفته محرم رازست

بجان غم کش من کرد هر چه خواست فلک / کجا شکایت من از زبان طنازست

ز دلبران نهاوند گشته ام دلگیر / بسر هوای پری پیکران شیرازست

ولہ

ز هجر قامت محمود شد چو قامت چنگ / بدنباله نالی و با ارغنون هم آوازست

ولہ

بیا بیا که ز غم آه دل زماه گذشت / در انتظار رخت سال رفت و ماه گذشت

بکلستان

بکشتگان چه بپرداو چه غمم ز پرسش حشر — که خونبهای تمامی به یک نگاه گذشت

کشیم ز دست که داد از ز چرخ ناله بمن — همی گذشت ز بیداد و دادخواه گذشت

ز خسروی دو کون و ز خواجگی جهان — توان ز بهر تو از شوخ کجکلاه گذشت

چه پرسی از شب و روزم جدا ز عارض تو — شبم بزاری و روزم بناله و آه گذشت

امیدوار شو ای دل که خود ز بخت سعید — دمید صبح وصال و شب سیاه گذشت

وله

خراب و زیر و زبر شد اگر دلم محمود
نکو که شاه ازان ملک با سپاه گذشت

وله

مدعی را نه اگر طالع میمون یار است — از چه پیوسته با دو یار رشک دلدار است

تحفه برباری اغیار کند وای بمن — آنکه هم از من و از یار هم او را عار است

آتش ای آهم قفس آینه بقفس کو صیاد — کشدم زود که آه دلم آتشبار است

دوش در بزم رقیبان دو سه ساغر خوردی — که ازان حرف بهر گوشه و هر بازار است

تا شدی از نظرم جان بلب آید آری — زیستن بی رخ خوبت نفسی دشوار است

وله

با بد و نیک جهان کار ندارم محمود
با می و مطرب و مینای معانم کار است

وله

مهر رخت اندر همه جا راهبر ماست — با آنکه بود دشمن ما همسفر ماست

از حسرت لعل تو بود خون بدل لعل — نه خون همی از لعل تو اندر جگر ماست

حیف است که بر دامنی ادبرس از حجر — دستی که ز هجران تو دایم بسر ماست

نه من پس از تو بحسرت مرغان گلستان | این بس که بفتراک تو آویخته پر ماست
ازدیده مرو دست من و دامن آن شوخ | زانرو که سر کوی تو نور بصر ماست
عمریست که نالیم من و دل ز جدائی | با آنکه دمی دور نه دلبر ز بر ماست

وله

محمود مکن منع ز عشق رخ خوبان
زانرو که همی عشق نکویان هنر ماست

وله

چون یک امشب بسر کوی توام باری هست | مدعی را طلب با تو مرا کاری هست
میخورم خون دل و بر تو نهم تهمت آن | کی چو من بهر دل خون شده غمخواری هست
با عتابان کر نکشاید بترحم دریچه زبان | گر بگفتار مرا بار نه بازاری هست
غمی از دادن جان نیست که در روز جزا | بهر ما دل شدگان وعده دیداری هست
کو اجل تا بسر آید به پرستاری من | زنده ماندم با امیدی که پرستاری هست
گرچه مست است ولی از پی دلبردن ما | غیر چشم تو که پندارد که هشیاری هست
بخت شد بر در شاه هم محمود | خرم آنرا که چنین طالع بیداری هست

وله

جم خدم فتحعلیشاه که چون دولتش
نتوان گفت دگر قلزم زخاری هست

وله

خیال وصل تو یکره بدل قدم نگذاشت | که هر قدم بدل عالمی الم نگذاشت
خوشم که چرخ کمانش که با تو من بودم | که غیر را و ترا آشنا بهم نگذاشت
ز بیم آنکه برد سیل اشک عالم را | بسینه آتش شوقت بدیده نم نگذاشت

نوید قتل مرا داده در نظارم کشت — که ام غم بدلم بار از ستم نگذاشت

هنوز شاد ایمن نشد ز مکر سپهر — که این عجوزه نشان از قباد و جم نگذاشت

ولہ

شکایت شب هجران کوشش محمود

بروزگار دگر کاغذ و قلم نگذاشت

ولہ

رحمت ایزد اگر بهر گنه کار است — اینچنین دان که همی لایق بیچاره است

آنکه از محنت کنج قفس آزاد بود — کی خبر دیگرش از حال گرفتار است

نه همین شیفته روی تو من گشتم و بس — شور سودای غمت بر سر بسیار است

لی درمان بپرسش درد دل اظهار کنم — کر بدانم که پرستار به بیمار است

در خور مهر تو کس نیست بغیر از دل من — که ترا میل وفائی بوفادار است

چشم در راه خدنگ تو دل اندر بر من — همچو آن تشنه که چشمش بره باران است

گر بجان بسته لبت قیمت بوسی دل من — روزگاریست که در سلک خریدار است

جور کم کن که کند شکوه ز جورت محمود — بگدائی که سر جمله جهاندار است

ولہ

جمع خدام فتحعلیشاه که از عدلش

تیره چون روز عدو بخت ستمکار است

ولہ

اگر نه دلبرم امشب به بزم اغیار است — ز چیست سر دل و جانم غم جهان بار است

از آنکه با سگ کویت مدعی یار است — بجا بود دگرش از همسری من عار است

بخواب تا که نه بینم رخت دو چشم تو بخت — بخواب دیده چو بخت تو ام بیدار است

از بهر آنکه نگویم به پیش او به عبر
برم ز نار رسش او در اندام انکار است

نه جز تو هر که نکوروست دل تواند برد
هزار نکته بجز روی خوب در کار است

تو بدر زنده شدن در قفا ستم نه پدید
که دل ربودن اهل زمانه بسیار است

وله

امید وصل تو نگذاشت جان دهد محمود
وگرنه زیستن اندر فراق دشوار است

وله

سر کوی کدامین نازنین است
که هر جا پا نهی نقش جبین است

نخواهد شد دل از کنج لب او
مگس جاییست کانجا انگبین است

بغیر او آشنا بیگانه با دوست
خدایا این چه آیین این چه دین است

مرا از عشق جانان پند ناصح
چه هیچ تشنه از ماء معین است

سلیمان گر نیم از دولت عشق
جهانم از چه در زیر نگین است

صبا از زلف او دارد شمیمی
و یا خود این نسیم از شهر چین است

خدنگ غمزه اش در بردن جان
چو رمح شاه در میدان کین است

سپهر مکرمت فتحعلی شاه
که دست ایزدش در آستین است

وله

مرا محمود جان بر لب از این رشک
که با او سایه او همنشین است

بس انقدر که تن را لقای جانانست
دل ما را به رخ خوب تو صد چندانست

پی غمت گر شود آشفته دلم عیب مکن
کشوری را که نباشد ملکی ویرانست

هر سر موی ترا صد خم و هر خم او — دل صد پاره من بسته صد پیمان است

درد هجر تو چه دردیست که هرگز کم را — یکنظر دید بگفتا اجلت درمان است

هیچ آسوده دل شاد کرم خواند رقیب — بوصالت که هم گذرد هم این تهمان است

نقل عشاق از آن نظم تو آمد محمود — که سراپا غزلت مدح شه دوران است

وله — وله

شاهنشاه فتحعلیشاه که از دست سخاش

چون دل خصم دعا چون دل بحر و کانست

آنرا که بدل مهر سیمین بری نیست — مانند نهالیست که او را ثمری نیست

حیوان شد و می خورد اگر خلد برین است — برخی که در آن وعده زیبا پسری نیست

با ناله بگفتم بدل او گذری کن — گفتا بدل سنگ کسی را گذری نیست

از غیر گرفتم خبر دوست بجز دل — دیدم چو من بیخبر او را خبری نیست

فریاد که از جور نکویان جفاکیش — کس نیست درین شهر که با چشم تری نیست

محمود هنر را چه کنی بهر تو در دهر — از بندگی شاه نکوتر هنری نیست

وله — وله

دارای جهان فتحعلیشاه که چون او

امروز در آفاق شه دادگری نیست

ایدل غرور از سر بنه از تو سرافکندی خوشست — ناز و غرور سروری زان دلبر چالاک خوشست

گفتم چکار آیدت هرکارها باشد نکو — بر زلف دست آورد او یعنی پریشانی خوشست

چون نیست عیشی در جهان خوشتر ز دربانی او — بر خسروی دربانیش بگزین که دربانی خوشست

منعم مکن با صد زبان سازم غمش کی بیان | که بلبل اینجا نمان چندی غزلخوانی خوش است

با هر که بنهم در جهان راز نهانش در میان | گوید بمن از رشک او این راز پنهانی خوش است

در مدح شاه بابدل محمود اینگونه غزل | بر شعر اقران هر محل کو طرز خاقانی خوش است

وله

خاقان گردون آستان فتح شه گاسمان

بر درگهش چون پاسبان گوید نگهبانی خوش است

وله

ای دل از رشک نگوید بتو کس یار کجاست | حیله بیکن و کو منزل اغیار کجاست

ضعفم از دست غمان برده که گفتم یا ب | طلبا گفت مرا قوت رفتار کجاست

نه مرا مژده وصلی نه نوید ستمی | گر اسیری بود این ساحت گلزار کجاست

عشق نه کفر نه دین است مقامت رفیع | عاشقان را چه خبر سبحه و زنار کجاست

زاهد افتاده رستی است بمسجد راهم | زاهد گم کن بخدا خانه خمار کجاست

وله

سر بنه در ره شاهنشه دوران محمود

نابدانند ترا خلق سر و کار کجاست

هر گره کز زلف تو در کار ماست | غافلی کان رونق بازار ماست

آگهی با آنکه غافل مدتی است | چشم بیمارت پی آزار ماست

گفتمش با روی گلرا است رنگ | گفت آن یک عذاری از گلزار ماست

با رقیبش سرگران دیدم بخواب | این همه از طالع بیدار ماست

عاشق او بر نهانی عارف است | هر که مست اوست او هشیار ماست

هم مگر سازی تو درد ما دوا		کس نه در فکر دل بیمار ماست
نیست کاری بهتر از این تا کنم		عاشقی و می‌پرستی کار ماست
یک شبم بگذار در پهلوی او		گر سگ کوی تو باشد یار ماست
عشق جانان زنده دارد عاشقان		خوبتر از عشق که غمخوار ماست
باید او را یک جهت انکار کرد		که همیشه از پی انکار ماست
در نظربازی چو محمود حزین		شاهد احوال ما گفتار ماست

ولہ

در بهای بوسه جان خواهد زمن
اختیاری با شه قاجار ماست

ولہ

این گل که میان گلستان است		هم رنگ جمال دلستان است
این جان و دلی که هست در دست		از بهر نثار دوستان است
مرغ دل من بکش که امروز		بی نام بدام و آشیان است
از سوی میان بمفت مگذر		صد نکته درین میان نهان است
حاجت اگرت فتاد بر سر		بشتاب که سر بر آستان است
در راه ز رهروان نشان نیست		این راه نه راه کاروان است
با غیر بجنگ ما گذشتی		مردیم و جفای تو همان است

ولہ

جائی که نهند پنجه شیران
پیداست چه حال ناتوان است

ما بین من و تو مانعی نیست — چیزی که حجاب ماست جان است

جز پاکی او همیشه محمود — بر پاکی عشق تو بیان است

وله

من سوخته‌ام از خیال زلفت — این زلف بروی تو دخان است

وله

هر کرا عشق نیست بی‌هنر است — در همه کار عشق خوبتر است

نقش روی تو میرود از دل — رود آن نقش اگر که بر حجر است

در سر کوی تو دل مسکین — از همه بیکسان غریبتر است

هر کسی دل براه دوست نهد — آنکه سر باز دان کس دگر است

همه شب تا بصبح مینالم — آگه از حال بلبل سحر است

آنچه کشتیم بر نداد ولیک — هر چه کاریم باز بی‌ثمر است

شرح حالی نوشتمش اما — سطر سطرش ز آب دیده تر است

پیش دیدار دوست جان بازم — تحفه هست لیک مختصر است

مست در راه عشق هشیار است — با خبر آنکسی که بیخبر است

وله

شهد در صفحه ریختی محمود — این قلم در کف تو نیشکر است

وله

آنکس که گدای شهر یار است — در شهر خود او چو شهریار است

بیکاری هر چه غیر عشق است — هشدار که کار عشق کار است

ارچه

از صحبت من مباش دلتنگ / همصحبت گل همیشه خار است
در پای تو این سر است اولی / بر گردن بنده تو بار است
زلف تو قرارگاه دلهاست / با این همه باز بیقرار است
گفتی بشمر غمان هجران / بیرون غم هجر از شمار است
بیرون ز غم دل غم دوست / کاین مایه عیش روزگار است
دل بردی و مصلحت نکردی / دل دادن اگر باختیار است

وله

خوبست بهار با دل خوش
محمود بهار من بهار است

وله

دران کو قسمت دل گرهی است / نه صاحب خرمن و نه خوشه چین است
چه پیوست میسر هست غم نیست / لباس از ژنده و نان از جوین است
نمی آید بخاطر غیر زلفت / همی رسم پریشانی چنین است
بدل هست چشمت دزد و آخر / ستانی را که دزدی در کمین است
بوالپس ماندگان عیسی نگردد / حقیقت دیده کو پیش بین است
همین گویند یارت مهر یا ماه / بچشم من هم این است و هم آنست

وله

دهر محمود دین در راه عشقت
دل از کف داده کی در بند دین است

وله

چند زخمی دلم از شست تو بر تن میخواست / شکر ایزد که همان شد که دل من میخواست

وای از آن صیدی که از بند تو جست آزادی
آه از آن مرغ که در دام تو گلشن می‌خواست

تا بهر رخنه بسوی تو کشاید چشمی
سینه را دل همه از تیر تو روزن می‌خواست

با سیه‌ای که تو شاید بمزار من گذری
از خدا این دل حسرت‌زده مردن می‌خواست

مرد فرهاد بصد حسرت و دیدی که نشد
عاقبت آنچه دل شاه ز ارمن می‌خواست

کی بدین رتبه رسیدی شه با محمود
گر نه او یاری از ایزد ذوالمنن می‌خواست

شه نشان فتحعلی شاه که پیوسته جهان
رشته حکم ترا چرخ بگردن می‌خواست

وله — وله

ذو فنون گشت بدوران تو از پیر ثبت
هر کرا رای همایون تو ذوفن می‌خواست

٢ گفتم بدل از عشق توام سوز و گداز است
بگشود سر زلف که این قصه دراز است

٢ هر دم بدلم تیر بلا پی رسد امروز
این سخت کمان کیست که بیچاره نواز است

٢ صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
این از سر خشم است و یا از سر ناز است

در عشق تو فرق است میان من و عاشق
کاین عین حقیقت بود آن عین مجاز است

محمود هم از عشق تو پیش است ز محمود
گر حسن تو امشب به از حسن ایاز است

اندیشه ز بیداد نکویان نبود هیچ
آن را که بدرگاه ملک روی نیاز است

وله — وله

شهزاده تقی شاه کار غایت عدلش
آسوده همی کبک ز سر پنجه باز است

١ بنافهمی ز نادم سگی نیست
که در این قوم صاحب درکی نیست

خطت سبز رو چه سابق اعتبارست	بچشم عاشقان اکنون تکی نیست
درین کذر زغم ما با غبیر سیاری	کند ان بیوفا ما را شکی نیست
بردیار بحسد جان ار چه بر دل	اکر بر دل ز شستش ناوکی نیست
خدارا ای پریرویان شما را	چرا با ما محبت اندکی نیست
بپای مرغ دل ان رشته دام است	که سر رشته بدست کودکی نیست
بخاکپای شه محمود سوکند	کزو به افسری بر تارکی نیست

ولـه

شه جم رتبه دولتشاه قاجار
که چون او شاه نیکو مسلکی نیست

ولـه

بمهر ما ترا کویا شکی هست	که با ما التفاتت اندکی هست
کند رشکم ز بیم قتل اغیار	چه بینم در کمانت ناوکی هست
بجلدم زاهد از کوی تو خواند	نمیداند مرا هم مدرکی هست
نه شاد از هجر و نه غمگین ز کینم	چرا کین هر دو بر عاشق یکی هست

ولـه

خوشم محمود ازین ریش سفیدم
که هر تارش بدست کودکی هست

ولـه

در اسیران سر کوی تو غوغائی هست	کاهی از خانه در ائی چه تماشائی هست
بعد ازین با همه طفلان بردم از پی لعب	تا همه خلق بدانند که رسوائی هست
چند کوئی که مبین در رخ زیبا ان	ناصح اخر نه مرا دیده بینائی هست

چند گویی که مبین بر رخ زیبا پسران | ناصح آخر نه مرا دیده بینایی هست
از تو دارند تمنای وصال عشاق | تیغ برکش که مرا نیز تمنایی هست
همه فروشی بدل و جان اگر از لب سخنی | جان و دل بر کف و ما را سر سودایی هست
ناصحا چند ز زیبایی طوبی گویی | این زمان در بر ما قامت رعنایی هست
میروی چند پی باده تو در مجلس غیر | نیز در محفل ما ساغر صهبایی هست
می پسندی تو بمحمود چرا انصه داد | از پی دادرسی نیز توانایی هست

وله

جم حشم فتحعلی شاه که بر درگه او
نتوان گفت دگر را افق جاهی هست

وله

این همه از اثر بخت بد محمود است | که بکوی تو ره آمد و شد مسدود است
روز محشر دهیم وعده دیدار خوشم | گر میسر نشود وصل تو آنهم زود است
لشکر حسن همانا که نموده است گذار | که ز خط صفحه روی تو غبارآلود است
میروم جانب میخانه از آن روی که هیچ | عقده از دل من دست فلک نگشود است
چه زیان گر بره وصل تو کردیم زیان | زانکه نقصان بره عشق تو یکسر سود است
میرم داد ز تو بر در شاهی که ز فخر | خاک پایش بجهان تاج سر محمود است
با گدایانی و ترک هوس از ما و فنا | بهر بیداد تو اسباب بسی موجود است

وله

جم حشم فتحعلی شاه که الفقش گردون
کز وجود تو بود اینکه جهان خشنود است

وله

لم مکدلم

مگر ملک دلم بی دادخواه است — که در روی هر که بینی پادشاه است

دهد هر دادخواهی داد ما را — اگر دردی بود از دادخواه است

بجرم دوستداری میکشندم — مگر رسم وفاداری گناه است

ز خطی تا مگر روشن لب از نم — دو چشمم روز و شب جانا براه است

ز زلفت پی توان بردن که ما را — اگر روزی بود روز سیاه است

بهجرت مرگ و در وصلت غم رشک — بهر حالی مرا حال تباه است

طمع محمود دارد مهر از آن ماه — از او این آرزوها اشتباه است

بطهران آمدم زآن رو که گفتند — ضیاء السلطنه در قصر شاه است

ولہ

همایون آفتاب برج شاهی — که بهتر نقشی از این کارگاه است

چندان بود اندر لب آن شوخ لطافت — کز بوسه اندیشه رسد بر دهنش آفت

و اندکشدم رشک دم گر بروم بحجر — با غیر از آن خواند مرا او بضیافت

اندر دلش از سینه توان کرد نگاه — از بس بدن نازک او راست لطافت

هر چند به پشت زرکان کمترم اما — دارم بوفا از سگ کوی تو شرافت

نزدیکتر از جان بمنی گرچه بظاهر — عمریست میان من و تو هست مسافت

ولہ

محمود توان گفت که خوبان بمقنع — برند دل از دست من آخر بلطافت

ولہ

بزیر زلف رخسارش نهان است
فروغ افتاب از شب عیان است

جوانی رحم کن بر حال پیری
که از بیداد هجرانت بجان است

بیا بنشین ای جان شیرین
زمان اخر و اخر زمان است

بهشت جاودان شکل شنیدم
که وصلت خوش بهشتی جاودانست

قفس دیدیم دوامی تا کد این
به هستی زین دو مار اشیان است

ز خلف وعده دوشینت امروز
مرا تا دوش خوش اشک روانست

وله

جفا بیند ز تو محمود و گوید
بجانم این ستم از اسمان است

وله

ترا ابرو دست کر پروای ما نیست
بجز تو در دل شیدای ما نیست

زبس کرناک ان سلسله اسی
توان گفتن دران کو جای ما نیست

همه در روزگار وصل محرم
کسی را که ازین شبهای ما نیست

نگر ما سر و دیدم اندران کوی
که در کوی تو نقش پای ما نیست

نهادم بهر سر سودای تو سر
ترا از چه سر سودای ما نیست

ز غوغای سگان بر گشته کویت
ازان گوشش تو بر غوغای ما نیست

وله

وفا خواهی بیا بگذار دنیا
وفا محمود در دنیای ما نیست

وله

دلم هر بین رخسار دوست مانده است
بتو تیبای درش دیده ازرو بسته است

گر از فراق پسر زار پیر کنعان شد
من و هوای وصالت که به ز فردوس است

مرا ز دست بپاداش یک نگه جان شد
بهای بوسه لبشهر شما بیان چند است

همین بس است ببدبختی نوای محمود
که دلخوشی ز همه عالمت نهاوند است

مگر بحضرت خاقان بریم درد نهان
که او بسروی زمین از زمان خداوند است

وله

ستوده فتحعلی شه که در جهان امروز
چو ذات بار خدا بی‌شبیه و مانند است

وله

بازآی که از عمر بغیر از نفسی نیست
جز دیدن رخسار تو دیگر هوسی نیست

پیش که برم داد رسیداد تو دانم
امروز بغیر از تو کسی دادرسی نیست

تا جانب ما دست نه پیوند بچه چشمی
ما را که بجز دوست نظر سوی کسی نیست

گفتم که برم ره بسوی کعبه مقصود
در بادیه وا ماندم و بانگ جرسی نیست

زاهد تو مشو غره بطاعات دگر است
سیمرغ درین راه بقدر مگسی نیست

بیرون مکن از کوی ار چه خس و خارم
آری بجهان گلشن بی خار و خسی نیست

وله

تنگ آمده ام از الم حادثه محمود
جز پیر خرابات مرا ملتمسی نیست

وله

جان من دوری تو آسان نیست
دور از تو زندگیم جان نیست

هر که محراب ابروان ترا
نکند سجده او مسلمان نیست

هر که زلف ترا پریشان گفت
خبرش زین دل پریشان نیست

مردم از درد دوریت دردا — بجز از مرگ هیچ درمان نیست
سختی مرگ را که میگویند — سختر از فراق یاران نیست
نیست روزی که چشمم از غم تو — خون دل جای اشک باران نیست
نیست امید وصل ساعتی دستم — که ز دست تو بر گریبان نیست
با دل تو دلم چه خواهد کرد — الفت سنگ و شیشه آسان نیست
چاره صبر است در بلای فراق — چکنم چونکه طاقت آن نیست
هجر بسیار مشکل است اما — با امید وصال چندان نیست
گوهر صلب شاه جمله نکوست — هیچ گوهر چو ظل سلطان نیست

ولہ — باد پاینده در جهان محمود / لطف او را بجا چه پایان نیست — ولہ

بجز از مرگ پرستار دگر بر سر نیست — زندگانی بی تو ازین بهتر نیست
هر که از پیش تو آمد سخن قتلم گفت — بر سر کوی تو گویا سخن دیگر نیست
صحبتی گر نزدی همه غیرم خواندی — بمن این حرف تو ای یار کم از خنجر نیست
گرچه هستیم پرستنده بت لیک آن نیست — می پرستیم که در بتکده آذر نیست

ولہ — گشت محمود مرا یار نگفته باور / کاین مسلمان کهن عشق بود کافر نیست — ولہ

دل ما طالب وصل یار است — هرچه جز یار از آن بیزار است

نرگس تو

نرگس تو فریبد همه را
با همه مستی خود هشیار است

ای طبیب دل شوریده دلان
دل ما از ستمت بیمار است

جان سپردن بر ما آسانست
زندگی از تو جدا دشوار است

کافرم گر ز آن زلف دوتا
از چه در گردن تو زنار است

پیر یکجرعه فروشد محمود
گر همه خرقه و گر دستار است

از فراق تو دو چشمم همه شب
همچو بخت شه ما بیدار است

وله

جم خدم فتحعلی شه که ز عدل
بر همه خلق جهان دادار است

وله

در غمش بس که شادمانی در دل است
غالبا گردون ز عیشم غافل است

تو چرا بسمالی ای مرغ قفس
بند تو بر پا و ما را بر دل است

جان سپردم تا جدا گشتم ز تو
دور از تو زندگانی مشکل است

گر غریق بحر را باشد غمی
طعنهٔ آسودگان ساحل است

سوی خود گر خوانیم کی با سرم
هر قدم از ضعف ما را منزل است

هیچ پیدا نی که سوزد غیرتم
هر کجا روی تو شمع محفل است

تا چه دید از تیغ تو محمود کو
اینقدر بر خون خود مستعجل است

وله

از نارسیده یار ندانیم رام گشت
چون مهر و سه فجسته کی صبحدم گشت

وله

خوش آن زمان که بر سر آنکوی بد مقیم
اکنون ز جور چرخ مقام بدانم کجاست

ما را که جام پر بود از خون دل مدام
پر انگبین ز گردش ایام جام کیست

دامی که صد هزار گرفتار بایدش
جز حلقه‌های زلف تو آید بدست دام کیست

ما را که تلخ کام بود از غم فراق
شیرین مرور کار وصال تو کام کیست

محمود را به تیغ ستم از چه میکشی
آخر بهاین بجانب او کین غلام کیست

ولہ

شاه زمانه فتحعلی شه که آسمانش
گوید بغیر نام تو شاهی بنام کیست

ولہ

حسن تو بدلبری تمام است
انگشت نمای خاص و عام است

خورشید که شاه آسمانست
در پیش تو کمترین غلام است

صید من و حلقه‌های زلفش
تا حلقه زلف یار دام است

۲ نه نامه فرستی و نه پیغام
خرسندی ما ز تو کدام است

خوناب دل است و اشک دیده
هر باده که میتوانم بجام است

بی تو همه گر زلال کوثر
در مذهب عاشقان حرام است

ولہ

محمود نجون خویش غلطان
تیغ تو هنوز در نیام است

ولہ

گر وفا از تو و گر جور همه دلکش ماست
آری آری بمن از یار جفا عین وفاست

مهر یار دی تو گفتم نکند دعوی حسن
هند کاسز اردش حوزه جلی اللّه خطاست

ماند در کنج قفس طایر دولت چندان — که ندانند ره آمد شد گلزار کجاست

۲ دور از جان تو مردیم جدا از در تو — ظاهر این است که مهجور سرا مرگ سزاست

مدتی رفت که دارم غم روی تو بدل — غایت این است که غمهای تو ام خانه خداست

غیر رفت از سر کوی تو ورین بس دانی — چشم بد از رخ زیبای تو باید جداست

وله

از سر کوی تو محمود نه از دل برود
بیرود از سر کوی تو و رویش بقفاست

وله

بیفتد سرو بستان از قامت — اگر بیند دمی آن قد و قامت

خرامان کن زنازان قد و قامت — عیان کن شور فردای قیامت

چه بهتر از غرور تو گواهی — شهیدان ترا روز قیامت

کشی بیجرم ما را و دگر نیست — ز قتل بیگناهانت ندامت

کرم کشتی توانی زنده سازی — که مخصوص تو آمد این کرامت

تو شکن شیشه دل را که هرگز — نمی آئی برون از این غرامت

نمیدانم چرا از من بخندد — نصیحت گو زبانرا از ملامت

سلامت از خطر خواهیم زانرو — که آمد از خطر ما را سلامت

هرچ دارم غبار راستانی — بس برای اشک از رخ این علامت

وله

ندیدم در طریق عشق بازی
بجز محمود از کس استقامت

وله

خود گرفتم که بگوئی تو مرا یاری نیست / شادمانم که بجز یاد توام کاری نیست

گل لب جام بکف سبزه بدامن اما / عشرتی نیست مرا زانهمه چون یاری نیست

مستی باده عشقت چه بود گر پرسش / بدو عالم نتوان گفت که هشیاری نیست

۲ تو گرفتار غم عشق نگشتی زان رو / در دلت رحم بر احوال گرفتاری نیست

گذر اندر دل کس ناوک نازت نکند / تا مرا دل شده را طالع بیداری نیست

پیش ازین بود خریدار پی جنس وفا / حال کالای وفا هست و خریداری نیست

تا که بی بال و پری بهر تو محمود بدهر / خوشتر از کنج قفس صحن گلزاری نیست

ولہ

دل خراب از تو و این غصه کبابم کرده است / صاحب خانه چرا خانه خرابم کرده است

ولہ

۲ جا بپهلوی رقیبم ننماید در بزم / فکر خوب است که از بهر غذایم کرده است

من نیم آنکه جوابی بپذیرم ورنه / خواجه بنده نگهدار جوابم کرده است

حالتی هست بمستی که بهشیاری نیست / نازم آنرا که چنین مست شرابم کرده است

وعده قتل بفردا دهد و میدانم / دوست از غایت تدبیر بخوابم کرده است

ولہ

نام من بنده آن خواجه ولیکن گمنام / تا به بینی بچه محمود خطابم کرده است

ولہ

نمی آیم بچشمی از حقارت / که گنجاید برایم دستغارت

چنین گر گوی او قاصد نشاید / یقین دارد بعیدم ما لبشارت

غم ایام بهر خواجکان است ‏ ندارد بنده کی چندان حرارت

سر تعمیر دل داری عجب نیست ‏ کند سلطان خرابی را عمارت

بجای دل روان سازیم جان را ‏ بکویش بعد ازین بهر سفارت

نه بیند جز بروی خوبرویان ‏ اکر در دیده باشد بصارت

متاع جان بغم محمود دادی ‏ همین سود است بس اندر تجارت

ولہ ‏ ولہ

دل چون برود ز چشمت از دست ‏ هشیار کجا و مردم مست

تا سر برود براه عشقت ‏ کوته نکنم ز دامنت دست

رست از غم روزکار انکس ‏ کز خویش کسست و با تو پیوست

روزی ببرم نشین که کویند ‏ یک فتنه بروزکار بنشست

جا کرد غمت بخانهٔ دل ‏ در بر رخ دوست کی توان بست

دست من و زلف یار هیهات ‏ ان شاخ بلند و همتم پست

صیاد ز دام کرد ازاد ‏ از سنگ ستم پرم چو بشکست

زنجیر توان کسست اما ‏ از دام وفا نمیتوان جست

کیرم ز ستاره باج محمود ‏ چون سایهٔ شه بسر مرا هست

شاهی که کلوی دشمنش را ‏ کردون بکمند کهکشان بست

ولہ

مارا بتو در حشر بسی گفت و شنیدست / بعد از شب نومیدی ما صبح امیدست

هر روز تو نوروز بود تا که ببوسم / رخسار تو الطفل هرین عذر که عیدست

فرصت نشد هر گریه که شرحی نگارم / صد بار نوشتیم و همان نامه سفیدست

قفل غم دلرا نگشودیم بتدبیر / چون وا نشود آن قفل که گم گشته کلیدست

هر مسلم و کافر نتوان عیب گرفتن / هر گوشه بیک جلوه آن شوخ پدیدست

در تابش مهر است تن ما همه گرم / اسودگی آن هست که در سایه بیدست

دل داده و دارد طمع مهر ز دلبر / در عاشقی اندیشه محمود بعیدست

ای خوش آن خانه که ویرانه تست / خنک آن دل که در او خانه تست

دل آباد که ویران تو شد / حرم آنجاست که ویرانه تست

خواب افسانه تو برده و باز / آنکه خواب آورد افسانه تست

تو آن شمع فروزان که ز شوق / مرغ جانها همه پروانه تست

فارغ آنست که غافل ز تو نیست / عاقل آنست که دیوانه تست

زاهد ار دعوی دین داری کرد / رهزنش نرگس مستانه تست

تا چه صهباست بچشمت که مدام / عالمی مست ز پیمانه تست

ره بسویش نبرد غصه دهر / هر که آراه بمیخانه تست

ناله محمود ز هجران چه کنی / نشترش در دل دیوانه تست

وله

ترسم که کشد دل بعقب زلف نگارت
غیرت نگذارد که بپیچم بعذارت

ما دور ز بزم تو و مردیم بحسرت ‌ ‌ ‌ ای وای بر آنکس که بود محرم رازت
گر همره بهتر عشق بمقصود رساند ‌ ‌ ‌ گر راه خرابات و گر راه حجازت
جائی که ز عشق من و از حسن تو گویند ‌ ‌ ‌ از یاد رود قصه محمود و ایازت
سنگست اگرچه دل ولیکن ز نیازم ‌ ‌ ‌ محمود دگر آگه شود از سوز و گدازت
جز غم نکنی فکر دگر با دل محزون ‌ ‌ ‌ شاد است ازین بادشه بنده نوازت

وله

من بقربان چشم بیمارت
خسته دردهای بسیارت

کاش در راه دوستی سر من ‌ ‌ ‌ خاک گردد بپای دیوارت
غیرتم مانع است تا بخدا ‌ ‌ ‌ بسپارم ز چشم اغیارت
ای غم دوست میروی بکجا ‌ ‌ ‌ نیست کس غیر من خریدارت
خط بگرد گلت دمید چه غم ‌ ‌ ‌ پیش من به بود ز گل خارت
او شنید که من روم از بزم ‌ ‌ ‌ تا نگوید خدا نگهدارت
من چه گویم که لایق تو بود ‌ ‌ ‌ نیست توصیف من سزاوارت
آب محمود می برد ز گهر ‌ ‌ ‌ چند روزیست نظم اشعارت
قدر شعرت فزون ز شعرا کرد ‌ ‌ ‌ قدردانی شاه قاجارت

وله

خصم از عالم نه تقصیر من است
هر که با تو دوست با من دشمن است

آه من هم کار آتش میکند / گر ترا ای جان دلی از آهن است
دولت وصلت بکام مدعی / خاتم جم در کف اهرمن است
هرچه در دم بیش شوقم بیشتر / عاشقی ای دوستان کار من است
جز سر کویت که آهش خوش شدند / هر طرف بینم فغان و شیون است
شد ز راز عاشقی آگه دلم / آتشی ای عاشقان در خرمن است
دست در دامان هر کاری زدم / آنچه در دستم نیاید دامن است
دور از او جان چه سودی میکند / بهتر از این زندگانی مردن است
غیرتم نگذاشت دوزم عمرها / بهر زخم رشتها در سوزن است

وله

گر ز درگاه ملک محمود رفت
در که پیر مغانش مامن است

وله

نمیگویم که قتل من گناه است / ستم لیکن خلاف عهد شاه است
دگر کس پادشه را تاج بخش است / فقیران را دگر کس دادخواه است
نشاطی نیست در این باغ و حی / ملال ما برین دعوی گواه است
بوادی محبت عاشقان را / اگر طرفی از آن طرف کلاه است
نمیگردد ز مردن حسرتم کم / بزیر خاک هم چشمم براه است

گر برم

وله

گریزم در پناه انکه محمود
دراو بی‌پناها نیز پناه است

وله

کمان در دست و ترکش پر ز تیر است — بلی انهم غمی بهر اسیر است
ز دل ان خواجه کز بنده سیر است — بزودی گر بمیرد باز دیر است
بما محنت نصیبان تا چه بخشند — ز دکانی که تنخواه از فقیر است
بما عجز از ترحم چاره نیست — عطای شاه مخصوص فقیر است
چه جز عکس تو در ائینه پیدا است — جمالت در نکوئی بی‌نظیر است
کمان کهنه بترش میرود راست — جوانا پس اثر در راه پیر است
مباش ای بنده اندر بندگیست — که خواجه زود رنج و سخت گیر است

وله

مبادا غفلت از اه محمود
کناره جو از ان بیشه که شیر است

وله

بصید کردن اگر دل تو مایل نیست — خوشم که بند شما هیچ صید قابل نیست
ز دل بدیده ز دیده بدل نشین که مرا — مکان برای تو بهتر ازین دو منزل نیست
کمان کشیده بی قتلم ان کجا که نگفت — بحال خسته دلان لطف دوست شامل نیست
هزار لطف فزون از تغافلش پیدا است — وگرنه خواجه ز احوال بنده غافل نیست
صبور هست ز بیداد روزگار دلم — دلی که شکوه ز بیداد کرد ان دل نیست
فتاده کار به نیکوی جفا دانم — وگرنه با چو منی لطف از تو مشکل نیست

زپا فتاده ام ای میر کاروان رحمی | یقین من شده کین راه راه منزل نیست

ولهُ

بخشم بین که چه آورده نالۀ محمود
بقتل من دل قاتل اگرچه مایل نیست

برون از عالم ما کشوری هست | دران کشور خجسته سروری هست
زنش ماهی شهانش عار و ننگ است | زنه افلاک او را برتری هست
برون از وهم ما ذات و صفاتش | ز عقل ما فزونش مهتری هست
شرافت هم ازو بر زهره آید | سعادت هم ازو بر مشتری هست

ولهُ

فزون محمود میباشد ز اعجاز
که گفته نظم ما را ساحری است

حسن و بس شرط دلستانی نیست | هیچ بهتر ز نکته دانی نیست
منع ما ز پیریم مکن از عشق | عشق را پیری و جوانی نیست
عاشقم عاشقم ببانگ بلند | ای پسر عشق من نهانی نیست
این حیات دو روزه تلخ گذشت | شکر باید که جاودانی نیست
هر کسی را که نیست منظوری | زندگی هست و زندگانی نیست
بهشتم ز کوی او مفرست | زاهد این رسم مهربانی نیست

ولهُ

خاکساری پادشه محمود
کمتر از ذوق حکمرانی نیست

قدم ز پرده برون نه که رخت نه تنگ است | تو تا به پرده نهانی میان ما جنگ است
بهیچ حال میاورده نام من بر لب | مگر که خواجه ما را ز نام ما ننگ است
چه بی‌حضور تو باشد اگر همه صحراست | فراخنای جهان پیش چشم ما تنگ است
درنگ قافله سالار از کرم شرط است | که خستگان ره عشق پای شان لنگ است
ازین ترانه خروش صوفیان ز چه شنیدند | بگوی مطرب مجلس که این چه آهنگ است
پس از هلاک بیاسوده ام بدامن خاک | هنوز جیب کفن از فراق در چنگ است

وله

برون نهاده ز خانه مگر قدم مجنون
که دست و دامن طفلان همه پر از سنگ است

وله

با ولیک دوست دوستدار است | ایندوست به از هزار یار است
عکس خط است برد و چشم | یا سبزه کنار جویبار است
ای آه که در وطن غریب است | هر کس که برون ز شهر یار است
از باغ هنر کسی که گل چید | در دیده روزگار خار است
عمرم همه در خزان گذشت است | معلوم نشد که کی بهار است
از رشک رقیب هر دم از غم | محمود بوصل بیقرار است

وله

معاف وعده ما ما بیوفاییست
تو خود گو این طریق آشناییست

وله

دلم در زلف چون بد عارضت را | لبش کم کشته فکر روشنایی است

گدائی در سر کوی نکویان ... بکیش عشقبازان پادشاهیست

چرا بندد بدین سختی پر مرا ... اگر صیاد در بند رهائیست

بهیچم گر فروشی کس نگیرد ... چه سنجیها مرا از بی بهائیست

۲ بگوشت ان حدیثی کاشنا گفت ... همین حرف وفا و آشنائیست

بحیله عاقبت راهش نمودم ... نگفتم شرط رندی پارسائیست

غلام شاه را اکراه سازید ... که خورشید فلک در خود نمائیست

وله ... شه جمشید فر فتحعلی شاه ... وله

که محمودش ز جان و دل فدائیست

۲ هرکه نهد جان براه این قد و قامت ... نیست برایش ملامتی بقیامت

۲ چشم نپوشد کسی ز روی احبا ... گر رسد از ناصحش هزار ملامت

شرط ادب نیست شکوه از تو کنونه ... نیک شد این قصه تا بروز قیامت

هر نفسم میکشی و زنده نمائی ... بهتر ازین میشود دگر چه کرامت

دل بهلاکت نهم بهجر که دانم ... جان نبرد کس ز دست عشق سلامت

شیشه دل از ستم شکسته و ندانم ... نیک شد از شیخ و شحنه تا که غرامت

وله ... از ستمت عاشقان فراری و محمود ... وله

هر سر کویت فکنده رحل اقامت

ز بهر شادمانی چون زوالی است ... ملال ما همه از بی ملالی است

جبال

خیال روی خوبان با چنین ضعف
میسر گر شود دانم وصال است

مرا فکر لب در دوری خوبان
دلم داند که این فکر محال است

نمیدانم چه شد دیشب که امروز
ترا از دیدن ما انفعال است

چرا از دل خدنگش را بر آرم
که در باغ امیدم نونهال است

بچشمش جا دهم آری کشانند
صنوبر هر کجا آب زلال است

ز دست ساقی گلچهر جامی
بجو زاهد که این آب حلال است

کند رفع ملالت هیچ جرمی
ز پیر میکده ما را سوال است

وله

مرا محمود ننگ از آن کمال است
اگر جز عاشقی دیگر کمال است

وله

بهتر از ایام شباب ایام نیست
از پی روز جوانان شام نیست

خوشتر از اندامهای حوری سرشت
در همه خلد برین اندام نیست

زاهد از دستار دارد درد سر
زانکه میدانم که درد آشام نیست

نیک انجامیست سر دادن بعشق
هر کرا سر هست نیک انجام نیست

حال مسکینان ندانم چون شود
شاه ما را رسم بار عام نیست

صبح روشن گشت و ما را خواب هیچ
رفتنت را از خواب بی هنگام نیست

ننگها عشاق را از نام خود
عاشقان را ننگ هست و نام نیست

دل بخوبان نهاوند هر که داد
با عزیز مصرش آرام نیست

وله

پیش محمود این بت سیمین بدن
در نکوئی کمتر از اصنام نیست

وله

هرک رقیب دید که پیک رسیده گفت
کارم ز عشق سخت چنان شد که از دل
گفتی حدیثی از لب آن دوست کن بیان
۲ دل ستر دوست نموده است این شود
گفتی حدیث وصل محمود بعد مرگ

یاران ستوده قصه ز جای شنوده گفت
میباید م بکوی که لب ناگشوده گفت
کی میتوان حدیث ز چیز نبوده گفت
آنکس که غم بمجرم ناآزموده گفت

وله

دگر تا تیری امشب در فغان است
که یارب در میان کاروان است

وله

حدیثی از میانت در میان است
بجائم میفرستد مدعی را
بخاک آستانی چشم دارم
در آب رانده کی پاینده کی نیست
رقیبت شد برستا روح عیسی
ز قتل من ترا شرمندگی چیست

عجب سر نهانی در میان است
هنوزم در مقام امتحان است
اگر چشمم براه اصفهان است
وصال دوست عمر جاودان است
از آن گلشن که گلچین باغبان است
اگر این کار کار آسمان است

وله

نباشد دلم در سینه محمود
مکرر تیر بلائی در کمان است

وله

دل ازغم

دل از غم دوری تو با ناله و آه است — احوال دل از دوریت اید و تباه است
آلوده بخونابه دل آن دامن و دامم — بر پاکی دامان من تو این قصه گواه است
گر کور شود چشم بروی تو نگشاید — آنکس که پی آمدنت چشم براه است
شد دیده سفید از پی خطی و نیامد — اینها همه دانم اثر روز سیاه است
دلداری اغیار برای تو ثواب است — دلجوئی عشاق بکیش تو گناه است
دل با تو چو پیوست چرا قطع نظر کرد — بیچاره کجی در نظر محرم شاه است
از موجه اشک دل فتادم بتزلزل — با زلف و رخت شام و سحر ماهی و ماه است
خوی تو و دل الفت آئینه و سنگ است — عشق تو و جان دوستی برق و گیاه است

وله

غمهای توام برد ز خاطر غم دیرین
محمود ز غم دوست ترا لشکر پناه است

وله

دلم بوصل تو از رشک مدعی خون است — شب فراق توام با خیال روز من چون است
بمن فراق و باغیار وصل میخواهی — شکایت از که کنم کار چرخ وارون است
ببین تلخی روز جدائیت جانا — که جان ز آمدن مرگ شاد و ممنون است
غرور حسن ز اظهار میشود مانع — وگرنه لیلی دایم بفکر مجنون است
بدامن از مژه دارند گوهر و نازم — گدای کوی ترا که رشک قارون است
بیا و چهره گلرنگ و چشم جادو بین — روان ز چشمه چشمم سرشک گلگون است
شهید تیغ ترا روز حشر پرسش نیست — کسی که کشته توطئه لعش همایون است

وله

زبون عشق بود عقل بی نوا دایم | که عقل و عشق چو ضحاک و چون فریدونست

وله

قلم ز آتش دل سوخت بر سر محمود
ببین که بال و پر مرغ نامه بر چونست

وله

صراحی در کف و من بیخود و مست | بسر افتم که میگیرد مرا دست
خدنگ سینه ام گشته کمان گیر | بپیکد بکمر زبس تیر تو پیوست
اگر خونم خوری سیکو همت نوش | وگر تیرم زنی می بوسمت شست
دلی پردارم از چشمت که خونم | خورد پیوسته آن ترک سیه مست
ز پا تابان دلی در دام زلفت | بپرس از ماهی افتاده در شست
بچشم او مسلمانان به بینید | که در شهر شما هم کافری هست
مرا بر قد نزد دامن خوش آن مرغ | که بر شاخ بلندی آشیان بست
چوان فتان نگار از جای برخواست | بهر جا فتنهٔ از پای بنشست
نکن نگاهی کشم از دل که دیگر | نیاید بر کمان تیری گران دست
بجز ذات همایونی که کل اوست | نه از بالا کسی بینم نه از پست

وله

برو محمود کین لاف و گزاف است
ز حرف ناکسی حرف تو بشکست

وله

زخط خوش سبزه بر روی یار است | بنا بیزد خزانش هم بهار است
قدش سرو است و بستانش براد | بیا بنگر که بر سروی انار است

مرا کاری بجز عشق بتان نیست — برو زاهد ازین بهتر چه کار است

تو گوئی در کنارم لاله زار است — دل خونینم از بس داغدار است

رقیب امروز از زاری من دانست — مگر از کرده خود شرمسار است

پس از شبهای هجران روز وصلت — چه خوش روز و چه خرم روزگار است

غبار خط بپوشد ند رخت را — اگر چه بر دلت از من غبار است

نمیدانم چه در پای تو ریزم — که جان با حسرت و دل بیقرار است

وله

ببوسه قانعی محمود از یار
وگر خواهی سلامت بر کنار است

وله

بغیر هیچم ار چه کوئی که دهم ز لطف کامیابست — دل و جان امیدوار ز لطف نایابست

مرو ای خیال جانان ز نظر ز بیم اشکم — که ز دیده دارد افزون یم اشکم اضطرابست

نبود ز شرم دانم بمن ار سخن نگوئی — ز حلاوت آب گردد که گفتگو گلابست

نه تفقدی نه مهری نه عنایتی نه لطفی — همه حیرتم که یارب بچه گشته ام عتابست

نفس از شکسته بشد دم که ببرم نه (ورنه دوری) — غم اشیانه کردی نفسی ز طره تابست

وله

بجز از مقام محمود ندیده ام مقامی
که در آن مکان نهانی نبود کسی نقابست

وله

با همه دلبری آن شوخ ببند آمده است — عجب است اینکه خود آهو بکمند آمده است

بخم زلف تو ام دل بکمند آمده است — محکمش دار که دیوانه ببند آمده است

نادکر چشم که روشن کند آن شاه سوار
آفتابیست که بر پشت سمند آمده است

غیر را خواند و مرا راند چه سازم حکمم
آشنائیست که بیگانه پسند آمده است

عارض افروخته اما مه مهتاب رسید
قد برافراخته آن سرو بلند آمده است

بر پریشانی این جمع نبخشید چرا
آن پری‌چهره که با زلف نژند آمده است

پند و بندی نکند چاره دیوانهٔ عشق
که گرفتندش نه بپند و نه ببند آمده است

آهوان سر خویش وحشند که بهر شکار
موکب شاه ز طهران بر زند آمده است

ماه افلاک شهی   که از او
خصم بر مجمر غم همچو سپند آمده است

وله

تا حدیث لب شیرین تو محمود گفت
بحلاوت سخنش همه قند آمده است

وله

دل من کز پی هجران ز غمت خوشنود است
که زبان در ره عشق تو سراسر سود است

باکم از کشته شدن نیست ولی میمیرم
از غم آنکه چرا تیغ تو خون آلود است

نگه الماس و مژه خنجر و غمزه خونریز
همه اسباب پی کشتن من موجود است

غم عشق آتش سوزان و تن ما خاشاک
دل ما سوخته و ناله و افغان دود است

غیر ممنون و تو خوشنود و دلم تشنهٔ خون
گر تو خنجر نکشی بخت چه نامسعود است

نکنم اغیار ز لبش بر دلت آورده هجوم
راه لطف از دل تو تا دل ما مسدود است

در شب وصل تو از روز فراق اندیشم
که بلا هر قدری دیر برآید زود است

جز که غم عشق تو در سینه نهان میدارم
کی کسی چشمهٔ خورشید بگل اندوده است

با همه جور تو اظهار شکایت نکند
به جفای تو چه خوش‌شنود دل محمود است

حیرتی دارم که از ما با تو آن سنه راه نیست — یا که راهی هست و کس از بندگان آگاه نیست

به خوشنودی ما و از پی آزار غیر — میفرستد قاصد اما نامه‌اش همراه نیست

روزی آخر در رهی پا بر سرم خواهی نهاد — گر رود سر در سر راه توام پرواه نیست

کرده‌ام از قصهٔ زلفش شبی اهم من دراز — ای حریفان طالع من این قدر کوتاه نیست

خوی ما مهر و وفا کین و حسد خوی رقیب — در حق ما هرچه گوید جرم آن بدخواه نیست

یار مختار است و با ما هرچه خواهد آن کند — گر بخواند ور براند جای هیچ اکراه نیست

راه خود ترسم که گیرد عارضش از خط غبار — گر صفا آیینه را تاب و توان آه نیست

خواب می‌بینم ندانم یا که در بیداری است — کز غم اغیار وصل یار ما جانکاه نیست

شاه را از حیرتم گویا کسی آگه نکرد — یا که خود لطفش با این بنده درگاه نیست

شاد شد های جهان فیح عیش کز محمود — هرچه دانی هست عالم را اگر الله نیست

ساعتی در وصل بودم عالم وادم شنید
مرد محمود از فراق و هیچکس آگاه نیست

ماه را دیدیم رنگی بیش روی او نداشت — آن نگاه و غمزه و ابروی و آن ابرو نداشت

کم بیابد لذت و شوق پریشان خاطری — رشته جانی که پیوندی بآن گیسو نداشت

سیلی چوگان حسرت را چه سید که چست — هرکه بر کف مهره عشقش سری چون گو نداشت

بارها کردم سلامش داد دشنامم ولی ... آن ستمگر از تغافل التفاتی نیز داشت

نامه شد فرسوده قاصد خامه‌ام را سر شکست ... ورنه پایانی شکایتهای آن بدخو نداشت

دیدن قاصد مرا بیگانه از شادی ولی ... مردم از غم چونکه دیدم نامه بر بازو نداشت

آن میان نازکش را هر که نازکتر ز موی ... گفت از خوبی تفاوت در میان یکمو نداشت

صحن بستان سرا خیابان در خیابان گشته‌ام ... چون قدش سروی به جوی لب کنار جو

وله

در که فتح شاه جهان محمود را
کاینچنین نزهت فزایی گلشن مینو نداشت

وله

شب که با این شیشه دل آن ستمگر جنگ داشت ... آسمان هم از کواکب دامنی پر سنگ داشت

جای رنجش نیست گر ما را به هیچ او فروخت ... بی‌هنر بودیم و از ما خواجه ما ننگ داشت

ماند کوته دست سعی ما ز دامان وصال ... در طریق عشق هر کو پای همت لنگ داشت

بی پری آمد بکارم ورنه صیاد از قفس ... بارها آزادی این صید را آهنگ داشت

تا دل تنگم گشاید لب به دشنامم گشود ... چاره دلتنگی من آن دهان تنگ داشت

الفت دلدار و من با نسبتی با هم نبود ... داشتم من اشک گلرنگ او رخ گلرنگ داشت

وله

زنده از آواز چنگش کرد دل محمود را
گوییا این چنگی پیمان عیسوی در چنگ داشت

وله

هنوز با همه جورم به دوست چشم عنایت ... هنوز با همه کینت ز من نرفته شکایت

به هر دو جور تو صبر و تحمل ز حد افزون ... جفا و جور ترا گر نهایت است نهایت

هزار سال دلم گر بگوید از غم دوری　　همان ز رنگ شب هجران نکرده است روایت

برای آنکه کنم رهن باده خرقه و سجه　　مرا بکوی خراباتیان کند هدایت

نخست تیغ بر غیر آخت بعد برو خون　　نمود در همه حالت ز غیر یار حمایت

گذاشته ره میخانه میرود سوی مسجد　　برای زاهد مسکین همین بس است عنایت

هم از نخست ستم مینمود و حرف وفا　　بدلستی خاطر نگفت او ز برایت

اگر نه مهر و محبت خیانت است این اخه　　بخون کشید مرا دوست بیگناه و جنایت

ولہ　　بمحفلی که الهی نبود قصه محمود / بهر کجا که به میسنی ز عشق اوست حکایت　　ولہ

رخ است این یا فروزان آفتاب است　　لب است آنکه یا پرداغکن شراب است

مکن دل را ملامت از طپیدن　　که مسکین صعوه در چنگ عقاب است

غمم دادی و دلبردی و جان نیز　　هنوزم از تو باقی در حساب است

چه پرسی از دل و چشمم که بیتو　　خراب این خانه آن منزل پر آب است

چرا خون چون یا دو چشم بریزد　　غم عشقت مگر افراسیاب است

شراب ناب در جام بلورین　　درآب منجمد لعل مذاب است

ولہ　　بجز ابرویش گوئی که محمود / ز دیوان تو فرد انتخاب است　　ولہ

چون چشم تو مست هیچ کس نیست　　در شهر شما مگر عسس نیست

عمریست جدا ز دام مردیم
آزادی ما هنوز بس نیست

اندر پی محمل سه من
افغان دل است از جرس نیست

داریم امید وصل دوران
پیوسته بکام بوالهوس نیست

آتش مزن اینقدر بجانم
جان باشد هست خار و خس نیست

از وصل توام که دست کوتاه
بر قتل خودم که دست رس نیست

گفتم که دهم بدیگری دل
لیکن چکنم که چون تو کس نیست

منعش مکن از لبان چون شهد
هیچ ره دلم کم از مگس نیست

راهی که زباغ آمدم کو
یک رخنه که اندرین قفس نیست

له

جز وصل تو از خدا نجوید
دیگر هوسی و ملتمس نیست

له

غمم سال دهم با یاران همین است
که سال دهم دل زارم غمین است

دلم از دست رفته دست حسرت
بسر بر دیده تر آستین است

گرفتم هر درد در گیتی ضمان است
دلم هر غم که در عالم ضمین است

بمن تا آمدم در ملک هستی
فلک نامهربان اختر بکین است

چه نالم ز آسمان نجمم جبان است
چه گویم ز اختر اقبالم چنین است

بهستی روز کز من نیست کردم
حسابش با کرام الکاتبین است

جان من عمر منست این عمر گرامی یکدم است — بهر این یکدم چرا غافل گرفتار غم است

دانهٔ انگور کم از دانهٔ گندم که نیست — بدین بد بنیاد میدهد هرکس ز نسل آدم است

عقل خواهد شد زبون عشق پرفن عاقبت — عقل چون اسفندیار و عشق همچون رستم است

در طریق عشق میباید گذشت از خود نخست — هرکه از جوی خودی برجست پور ادهم است

این کم و بیشی که پیش آید سراسر بگذرد — چون چنین باشد چرا حرف تو در بیش و کم است

این کمان ابرو ز دل دارد خدنگ خود دریغ — بافته است آن هم که پیکان خدنگش مرهم است

ساقیا محمود همچو لاله سراغ جام جم — چشم بکشا در حقیقت دل همان جام جم است

دلگشا اندر گلستان زفر نوبهار — نوبهار دل ز لطف پادشاهی خرم است

وله

همیشه عاشق وفا شیوه خوبان جفاست
هرکه طمع جز جفا دارد از ایشان خطاست

حرف وفا میزند با من بیدل چه سود — روی سخن سوی من مدعیش مدعاست

با همه بیگانه است در همه دارد نهان — آن بت دیر آشنا با که بگو آشناست

آنکه مرا داد عشق از دل تو رحم برد — هرکه ترا داد حسن در بر ما دل نخواست

ناشنوا نیم کرد بنده که او بسجا — خواجگی او غلط بندگی ما خطاست

وله

زان دل محمود رفت همره آن کاروان
کز همه گمگشتگان حاجت بانگ درا است

یار از من سرگران گردیده است — سرگران از غم جان گردیده است

من همان در دوستی ثابت قدم / او چرا نامهربان گردیده است

من ز بیداد تو پیر و مدعی / از وفا بابت جوان گردیده است

نوبهار عمرم از بیداد هجر / دست فرسود خزان گردیده است

تا طبیبم را که بخشد آگهی / دردمندی ناتوان گردیده است

جمله زیر تیغ تو آسوده اند / تیغ تو دارالامان گردیده است

عاشقان گویا سپر انداخته اند / پیش تیرت تن نشان گردیده است

بیخبر نبود ز کار عاشقی / هر که در دیر مغان گردیده است

سالها سرگشته بودم گرد در / بر مرادم آسمان گردیده است

وله

روشنی چشم من محمود باز / نور بخش این و آن گردیده است

وله

شیشهٔ دل را شکستم در هوای وصل دوست / الفت دل با بتان چون صحبت سنگ و سبوست

روی زیبا سخت دلجویست یارم تندخو / خوی بد استغفرالله لازم روی نکوست

پاسبان گر کرد منع ما ز کویش غافل است / با خیالش در نهان ما را هزاران گفتگوست

جای رنجش نیست در راه دلی از مدعی / او اگر دشمن بود با ما بود با دوست دوست

از تغافل حال دل پرسی زمانان هستمند / روز و شب سرگشته در چوگان زلف تو چو گوست

وله

از پی یک جرعه می جان میدهد محمود شیخ / غافل اندر بزم ما بیقدر تر از آب جوست

وله

نه بدامم جا نه ره در گلشن است / پس کجا جای من و راه من است

تو ز راه خستگان غافل مباش / الفت آتش کجا با خرمن است

هر کسی را دوستی و دشمنی است / دوست بر جانم بلا دل دشمن است

کاروان دل اسیر چشم اوست / کاروان آری اسیر رهزن است

۲ یار ما با غیر در این روزها / خاتم جم در کف اهرمن است

از خدنگ غمزه و ز پیکان تیر / زخمها پیدا و پنهان در تن است

مردم و با کس نگفتم راز خویش / صبر اندر عاشقی کار من است

وله

حسرتی از کشتن محمود داشت
زندگانی بعد از مردن است

وله

زینت عرش است خاک راه محمد / کون و مکان جمله در پناه محمد

شاهنشهان بارگاه جلالند / خاک نشینان بارگاه محمد

بهر تبرک ببرد حق سوی عرشش / تا که بیفتد بر او نگاه محمد

روز چه باشد فروغ مهر رخ او / شب چه بود گیسوی سیاه محمد

روح الامین با همه ملائکه هستند / روز نبرد از صف سپاه محمد

ماه منور بود ز مهر ولیکن / مهر منور ز روی ماه محمد

مسکن بدخواه او سقر بود اما / خلد برین جای نیکخواه محمد

هست چه محمود عذرخواه کرما / عفو بکن جرم او بجاه محمد

ولہ

اسیر سنبل زلف تو گلعذارانند
هلاک نرگس مست تو هوشیارانند

ولہ

مدام مردم چشمم ز شوق دیدن تو
درون دیده نظر کن چه بیقرارانند

تو تا به پرده نهان گشته جلوه بتان
چه پرده بر فکنی جمله شرمسارانند

مشو تو غرّه به طاعات خویشتن زاهد
سفید روی به محشر گناهکارانند

بغمزه بستانی جان و دل چه میگذری
نشسته بر سر راهت امیدوارانند

اگرچه می همه جا مستی آورد اما
سبوکشان می عشق هوشیارانند

نه من به درد و غمت شکوه میکنم محمود
چو من بدرگه او دردنوش هزارانند

ولہ

در سینه اگر مهر رخ یار نباشد
جز سینه چرا مخزن اسرار نباشد

ولہ

بهبودی دردم به طبیب است و طبیبم
در فکر پرستاری بیمار نباشد

لذت نبود وصل کسی را که به حسرت
در روز و شب هجران بدلش بار نباشد

افسوس که در گلشن گیتی چو من ای دل
کس در نظر تو گل خود خار نباشد

آگه ز گرفتاری مرغان قفس نیست
تا در قفسی مرغ گرفتار نباشد

مرغ دل ما را مکن از دام تو آزاد
کو را بجز از کنج قفس کار نباشد

ولہ

ممنوع چنان جنس وفا گشته که محمود
هر جا برد این جنس خریدار نباشد

ولہ

دیده را که جدا از رخ او نور بود
خوشتر آنست که آن دیده کور بود

می کشد هم سر آن موی میان نقاش
گرچه موی قلمش از مژه مور بود

چکند جنت و فردوس کسی کز در تست
قدر یک چشم بهم بر زدنی دور بود

دل ویران شده بی گنج غمش نیست دمی
یارب این خانه ویران شده معمور

نور بخش است سواد خط و خالش گویا
از سیاهی دو چشم سیه حور بود

وله
گرچه محمود نهد سر بر هش نیست عجب
چکند عاشق دلبسته معذور بود
وله

اگر کاری مرا با دل نباشد
چنین کار دلم مشکل نباشد

نباشد شرط یاری ناله از درد
دلی کز درد باشد دل نباشد

دلا تخم وفا مفشان که او را
بجز بار جفا حاصل نباشد

مرا از خجلت بیقدری جان
نظر بر جانب قاتل نباشد

اگر باشد امید وصل آخر
غم هجران چنین مشکل نباشد

خدنگ ناز آن ابرو کمان را
بجز جان و دلم منزل نباشد

وله
سان جان و جانان جز تو محمود
کسی اندر جهان حایل نباشد
وله

چه از میخانه آنمه رخ عیان کرد
مقیم کعبه را پیر مغان کرد

چنان قطع امیدم شد شب هجر
که روز وصل را نتوان گمان کرد

توانائی فزون گردید یا یار / نظر دوشین بحال ناتوان کرد

خدنگ غمزه اش از بعد و قربت / دل صد پاره ما را نشان کرد

بآستادی آن صیاد نازم / که صید مرغ دل در آشیان کرد

سپاس نعمت جانانه محمود / تواند تا یکی با این زبان کرد

وله

کی کز خود زبان گردی سراپا / سپاس نعمتش را کی توان کرد

وله

زان زلف مشکبار چه بر رخ نقاب کرد / پنهان بروز در دل شب آفتاب کرد

نام دهان او بشنوانست پیر عقل / او را بجز و لایتجزا خطاب کرد

روز نخست در گلوی جان ز زلف دوست / دست محبت از زه یاری طناب کرد

مطرب بسرود نغمه جانسوز آنچنان / کز نغمه ناله دل از چنگ و رباب کرد

محمود را سزد که نهد پا بفرق چرخ / چون سر نثار خسرو مالک رقاب کرد

وله

دارای دهر فتحعلی شه که در جهان / عدلش بنای خانه کین را خراب کرد

وله

بشمشیری مرا حاجت روا کرد / بعهد خویشتن آخر وفا کرد

پس از عمری که تیری بر دل افکند / ز ناسازی بخت آن هم خطا کرد

فلک هر کاسه زهری نهاد است / تمامی را نهان در کام ما کرد

مراد درد دگر افزود در دل / اگر لعل لبت دردی دوا کرد

غلام همت پیر مغانم / که از یک جرعه ام مطلب روا کرد

ندارد سبزهٔ خطت زوالی / مگر جا بر لب آب بقا کرد

ولە

رقیب بی مروت دیدی آخر

مرا محمود از دلبر جدا کرد

ولە

دو عیارت نهان خنجر گذارند / دو جادوت آشکارا جان شکارند

ز یک جلوه که خورشید رخت کرد / همه ذرات عالم بیقرارند

بتان گر دل برند از دست و دین / خداداند که صاحب اختیارند

نه والی ماندگان آرند که یاد / سوارانی که در این رهگذارند

شهید شد برون از ملک خوبان / که در هر شهر خوبان شهریارند

بمستان بده ساقی ساغر می / که یکسر خسته از رنج خمارند

ولە

چه جویی اعتبار از عشق محمود

که عاشق از ازل بی اعتبارند

ولە

نخواهی رفتنم یک لحظه از یاد / رود شیرین کجا از یاد فرهاد

دلی را گر ز یک بوسه کنی شاد / چه خواهد کم شد از حسن خداداد

نظر ز یک نگه سنگین چه حاجت / پی قتلم کنند افلاک امداد

نه چندان گشته ویران خانهٔ دل / که از تعمیر بتوان کردش آباد

روان هر جانب صحرا شود سیل / چه در کویت نمایم گریه بنیاد

نمانده در جهان از طایر دل
بجز مشت پری در دام صیاد

ولہ

متاع دین و دل کی بود در رو مهر محمود
بها و انش نگاهی میتوان داد

چو آفتاب می اندر هلال جام کنید
سیاه روز مه و مهر را چو شام کنید

علاج درد فراق ما است باده کشیدن
نعوذ بالله اگر باده را حرام کنید

اگر نبیند شما خون عاشق است حلال
ز غمزه تیغ ستانید و قتل عام کنید

ز خم دهید بسیم عمر که دهد فرصت
که از خم سبو از سبو بجام کنید

ثواب حج نیک سبو نخواهد داشت
هزار مسجد اوینه گر تمام کنید

نگاه باده کشی هر غزل که ذکر شود
بنام خسرو دوران اختتام کنید

خدیو عصر تقی شه که بهر مرکب او
فلک مجره بیاورده کین لجام کنید

ولہ

اسیر خال تو شد طایر دل محمود
اسیر دانه چه گردید ترک دام کنید

یارب اندر غم او دل چه غمی جا گرد
کز سرور دو جهانش نتوان زایل کرد

دیده آنقدر روان خون غم بی یار بکرد
که بکوی تو مرا پای دل اندر گل کرد

نه مرا جرات نظاره نه یارای نگاه
وای بر من که چنین کار مرا مشکل کرد

تو دهنی مشکلیم از یاری ستر وحدت
حل لعل لب تو حل همه مشکل کرد

دیده یکسو نگران بر تو و دل از یکسو
من ندانم که کدامین بتو اخر مایل کرد

یارب آسان شود در دو جهان مشکل دل — که چنین کار مرا در غم او مشکل کرد

وله

گشت محمود چنان شاد ز کشش کز شوق — جان دل را بفدای قدم قاتل کرد

وله

تا می از شیشه سوی جام روان خواهد بود — چشم ما بر کرم پیر مغان خواهد بود

از پی ناوک نازی بجهان تا دم مرگ — دل ما پیش خدنگ تو نشان خواهد بود

غم زخم ز تو در سینه نهان نتوان کرد — خون دل تا برخ زرد عیان خواهد بود

از غم هجر تو امید وصل ندانم بجهان — تا بکی خون دل از دیده روان خواهد بود

بحرم کربت ما جلوه کند تا باید — کعبه منزلکه ترسا و مغان خواهد بود

دل ز هجر تو بجان آمد و تاکی جانا — لب لعل تو بکام دگران خواهد بود

پیش ما دردکشان بندگی پیر مغان — بهتر از خواجگی کون و مکان خواهد بود

وله

چشم مست تو شده تا نگران جانب غیر — چشم محمود حزین اشک فشان خواهد بود

وله

تا دیده بخواب ناز دارد — جان از بدن احتراز دارد

مردن بره رضایت امروز — بر زندگی امتیاز دارد

او بر سر ناز و دل بصد عجز — جان را بکف از نیاز دارد

ایدل تو بپیچ اندران زلف — کین رشته سر دراز دارد

عمریست ز دل نهان ندانم — جان با لب او چه راز دارد

ولہ

محمود ز دست تو دلارام
کز دل ببرد که باز دارد

ولہ

ز دل هر کسم دود آهی بر آید — ز هجران مژگان سیاهی بر آید
ز طرز نگاه نهانیت جانا — مرا کام دل گاهگاهی بر آید
بغوغای محشر ز دست جفایت — چو من هر طرف دادخواهی بر آید
کجا سوز دل میگذارد که روزی — بکشت امیدم گیاهی بر آید

ولہ

چرا در پی صید محمود یاران
ز هر گوشه کجکلاهی بر آید

ولہ

چون غمت هر که همدمی دارد — کی دگر در جهان غمی دارد
رخت از خط سیاه پوشیدست — بهر حسن تو ماتمی دارد
رندی و عاشقی و بدنامی — نزد ما طرفه عالمی دارد
چه کند تاج و تخت جم آنکس — کز دو لعل تو خاتمی دارد
غمزه ات از خدنگ پی در پی — بهر دل طرفه مرهمی دارد
از حیا شد رخ تو غرق عرق — یا گل است اینکه شبنمی دارد

ولہ

شب هجران بکنج غم محمود
چون خیال تو همدمی دارد

ولہ

آنانکه ز تو خواهش مهر و وفا کنند — راحت طلب ز رنج و خوشی از بلا کنند

خورشید

خورشید و مه که شمع شب افروز عالمند
از خاک رهگذار تو کسب ضیا کنند

درد مرا چگونه طبیبان هوشیار
جز شربت وصال بچیزی دوا کنند

ذوق شکارم از دل خوبان نمی‌رود
صد بار اگر ز حلقهٔ دامم رها کنند

صید دلم ز بند نکویان نمی‌رهد
هر بندش ار بتیغ جدا از جدا کنند

یارب چه صنعتی است محبت که بیدلان
قلب وجود خویش از و کیمیا کنند

گم گشتگان بادیهٔ شوق تو را
قدوسیان ز عالم قدسی صدا کنند

این است اگر کنون عشق و دوستی
مشکل بتان باهل مودت وفا کنند

محمود صید دل نبرد از کمند دوست
گر آنکه دست و پای وی از بند وا کنند

وله وله

دلم از بند غمت میل رهائی نکند
زانکه از جان تن افسرده جدائی نکند

من گم گشته چسان راه بیابم سوی وصل
خضر شوقش اگرم راه نمائی نکند

کی گشاید گره از کار فرو بستهٔ دل
تا که لعل لب تو عقده‌کشائی نکند

گر جدا سازیم از تیغ جفا بند از بند
یکسر مو ز تو دل میل جدائی نکند

نکند تکیه بر اورنگ شهی خسرو دهر
تا بدرگاه تو یکچند گدائی نکند

بلبل نطق ببستان خیالم محمود
بجز از مدحت شه نغمه سرائی نکند

جم خدم فتحعلی شاه که ز آئینهٔ دل
هیچ جز مهر رخش زنگ زدائی نکند

وله وله

ز بهر دل جفا کیشم چه یارب در نظر دارد
که سیل کین فزون امروز از روز دگر دارد

ز کین هر دم زند صیاد بر صید دلم تیری
چه منتها که بر این طایر بی بال و پر دارد

سرم را گر ز تیغ کین جدا سازی نگارا من
محال است اینکه یکدم دل دل از مهر تو بر دارد

دلش ز افغان من مایل بکین گردید و شادم
که دوران دل باین سختی فغان من اثر دارد

نمیگیرد بتن آرام و دارد اضطراب افزون
ز عهد مدعی با او دلم گویا خبر دارد

ز لعل سنگ رنگ بد شنامی کجا رنجم
که حرف تلخ تو در کام من طعم شکر دارد

ازان وادی بپائی توانی کی سرون رفتن
که اندر ره هر قدم ادیل دو صد خوف و خطر دارد

وله

چه سازد گر بنالد چون هزاران اندرین گلشن
ز عشق نوگلی محمود خاری در جگر دارد

وله

چنان دل بسته ام در دام صیاد
که رفتم آشیان یکباره از یاد

برد گر بند از بندم از آن به
که از بندم نماید یک دم آزاد

ننالم زو به پیش غیر ترسم
که چون نالم ز وی او را کند یاد

سیه روز مرا دل کرد و دیده
فغان از دست دل وز دیده فریاد

بود ماتش داگر از زنده گانیم
بکن یارب بمرگ من دلش شاد

کند صد چاک چون گل جامه بر تن
اگر گل بشنود بوی تو از باد

وله

برد سیل سرشک چشم محمود
جهانرا گر نماید گریه بنیاد

وله

اول مرا بحرف وفا آشنا کند / وانگه بدست جور دلم مبتلا کند

منصور سان مقام بدار بلا کند / اسرار دوست هر که دلا بر ملا کند

جاوید زندگی بودش هر که در جهان / جانا براه عشق تو جان را فدا کند

شد بسته صید دل بکمند وفا چه سود / صیادش ار ز بند رهائی رها کند

از رهگذار خویش مرانم که در جهان / دائم براه شاه نشیمن گدا کند

هر لحظه دردم از پی درد دگر دهد / این فرصتش کجاست که دردم دوا کند

وله

محمود تا بدیده غبار رهش کشید / پیوسته خاک را بنظر کیمیا کند

وله

بدام دلبری مرغ دل من مبتلا باشد / که در کیشش جفا و جور آئین وفا باشد

کشد بر حرف غیر امروز از آنم همچنین / که فردای قیامت با ویم صد ماجرا باشد

کسی کان طینتش را از جفا کردند اول / وفا از او طلب کردن یقین محض خطا باشد

نگردد مدعایم تا قیامت مدعی حاصل / گرم غیر از رضای دوست در دل مدعا باشد

وله

محمود از تو طعن غیر را جانا روا داری / که نشنیدش از سر خویش باسانی روا باشد

وله

خوشتر ز فن عشق دگر کار نباشد / درد و غم هجران بدل ار یار نباشد

از ذوق اسیری خبری هیچ ندارد / مرغ دل آنکس که گرفتار نباشد

از طعنه اغیار شود خون دل زارم / یکروز بکوی تو گرم یار نباشد

زان رخ تماشای ز پس پرده که دانی — عشاق ترا طاقت دیدار نباشد
تا مرغ دلم گشت بدام تو گرفتار — در فکر سراغ گل و گلزار نباشد
صد عقده مرا پیش بود از غمت افسوس — در پیش تو ام جرات اظهار نباشد

وله — وله

محمود بکف جنس وفا دارد و آوخ
هر سو نگرد هیچ خریدار نباشد

بس بدیدم مدعی اظهار کرد — روز مرا همچو شب تار کرد
کار شد از دست مرا تا بدل — غمزه ناوک فگنش کار کرد
از تو ننالم که رقیب از جفا — منع من از روی تو دلدار کرد
چاره بیمار کند گر طبیب — پس دل ما را ز چه بیمار کرد
روی ترا کرد گل این چمن — آنکه مرا روز ازل خار کرد
عرصه گلزار خراب از خزان — ناله مرغان گرفتار کرد

وله — وله

ناله محمود نباشد ز غیر
کرد با او هر ستمی یار کرد

امروز که بسر شور لب شیرین پسر افتاد — یکباره هوای دو جهانش ز سر افتاد
تا روز جزا میل رهائی نکند هیچ — مرغی که بدام تو جفا پیشه در افتاد
با زاهد خود بین چکند پیر خرابات — از روز ازل طینت او بد گهر افتاد
جورش شده افزون دل از ناله بشکست — بی بند جان آه دلم با اثر افتاد

عوس لکهاں

خوشتر بجهان تلخی دشنام تو امروز
در کام من از شوخ ز شهد و شکر افتاد

زانرا که می بیخودی از وصل تو دادند
از هستی خود تا بسبو بیخبر افتاد

اندیشه کن ای یار جفا پیشه خدا را
زین آه جهانسوز که در خشک و تر افتاد

مرغ دلم از بس بهوای تو پریده
در بادیه از شوق تواش بال و پر افتاد

از آه شرربار غم هجر تو ای یار
در خرمن عمر من بیدل شرر افتاد

صد شکر که از بخت خداداد که امروز
ما را بسر کوی شهنشه گذر افتاد

شهزاده آزاد یقی شاه گدا خوان
محمود بدل مهر رخش بیشتر افتاد

از طبع گهرزای خود امروز بوصفش
هر نظم که گفتیم چو نظم گهر افتاد

هر آنکه از تو مراد لبرا جدا دارد
خدا همیشه جدایش ز دلربا دارد

بدین مذلت و خواری که بیکسی تو مرا
کجا بدشمن خود دشمن این روا دارد

نداشته است ز بیگانه هیچ بیگانه
شکایتی که دل من ز آشنا دارد

برای آنکه سر راه وفات جا دادم
اگر ز جور بهجران کشی تو جا دارد

رقیب محرم و محروم از وصال تو من
خدا چگونه چنین ظلم را روا دارد

سزد که پای بفرق فلک نهد محمود
کسیکه بر در دارای عهد پا دارد

خجسته فتحعلی شه که خاک درگه او
بچشم اهل نظر حکم توتیا دارد

سر ما قابل شمشیر جفایش نبود   ورنه بگذشتش ازین شیوه ادایش نبود

بنده‌ای بنده تو اند بچشمان جادو   گر عطا بخش و خطاپوش خدایش نبود

آنکه خون دلم از دیده روان کرد غمم (اوست)   بجز از دیده و دل منزل و جایش نبود

دل خونین بطبیبان ننمودم گفتند   درد عشق است و بجز مرگ دوایش نبود

میدمد هر گل زخمی که ز باغ دل ما   بجز از خون جگر نشو و نمایش نبود

بگدائی درش فخر کن ای دل که بدهر   نیست شاهی که بدلخواه گدایش نبود

بلبل نطق تو محمود بگلزار خیال   بجز از مدحت تو برگ و نوایش نبود

جم خدم فتحعلی شاه که در بخشش و جود
بحر و کان سر ز هوس جود و عطایش نبود

چون سر از سبزه خاتون چمن معجر کشید   خود ز روی دختر رز پرده ساقی بر کشید

تا که دیگر ننگرم بر عارض گلفام او   چرخ از خار جفا بر دیده ام خنجر کشید

از فراق بوستان آگه نشد مرغ دلم   دید خود را در قفس آنگه که سر با پر کشید

ای خوش آن عاشق که زیر گلبنی در فصل گل   دلبری در بر کشید و ساغری در سر کشید

با غم هجرش ازین پس چون کنی ای باغبان   گیرم این گل در چمن تا هفته دیگر کشید

دیده بست از اشکباران راه غیر از کوی تو   تا قیامت باید این منت ز چشم تر کشید

خیز در صحن چمن محمود با عیش و نشاط   گاه شب از دست گل باید دمی ساغر کشید

از تطاولهای دوران کی بود باکش همی   هر که خود را سر در دارای دین پرور کشید

شاه کیوان بارگه فتحعلی شه کاسمان
حلقهٔ دربانیش در گوش اسکندر کشید

اگر یارب نه خوبان بد نهادند | بهر کی عاشقان بهر چه شادند
عجب دارم از ایشان گرچه کین را | گرفتند و وفا از کف نهادند
مرا هجر و بود اغیار را وصل | بهر کس هر چه لایق بود دادند
نکورویان بنوک نیز مژگان | هزاران عقده ام از دل گشادند
زلوح دلبری تا خوانده حرفی | برسم دلربائی اوستادند

دلم سوزد بحال آنکسانی
که محمود از پی خوبان فتادند

خرم آن تن که چنین با غم یاری باشد | خنک آن دل که گرفتار نگاری باشد
کافرم دیده اگر باز کنم در رخ گل | در بزم فصل گل از لاله عذاری باشد
ما پی باده و زاهد ز پی سبحه ولی | در ره عشق تو هر کس پی کاری باشد
گر ز هجران بوصال تو رسیدم چه عجب | هر خزان را ز پی البته بهاری باشد
یارب این صید که گیست که از هر طرفی | در پی صید دلم شیر شکاری باشد
نازم این خرابات که جز ساغر می | بکس آنجا نه کسی را سر و کاری باشد

گر بر آیدم از مهر چه باشد محمود
هر گلی را که تو بینی بر خاری باشد

زهجرت خون خورد همواره محمود | کند بستر ز خاک و خاره محمود
غم هجران اگر این است دایم | بخاری جان دهد بیچاره محمود
نهان راز غمش را کی تواند | کند با این دل صد پاره محمود
ازان ترسم که از درد فراقش | نماید ترک جان یکباره محمود
کند از دست هجران تو تا کی | گریبان صبوری پاره محمود
ز طعن مدعی از کوی دلبر | بصد خواری بشد آواره محمود

بروی تو گلی در گلشن امروز
بحسرت میکند نظاره محمود

ندانم در چه آئین این پسندند | که با ما خوبرویان کین پسندند
بدل ما را غم خوبان پسند است | اگر خوبان دل غمگین پسندند
نه ظالم از جفا هرگز که دانم | بجانا مهربانان این پسندند
اگر کفر است آئین محبت | چرا خوبان همین آئین پسندند
مرا در عاشقی با مهر خواهند | ترا در دلبری با کین پسندند
ترا ابرو بود تا ناوک ناز | مرا در بر دل خونین پسندند

مکن محمود منع زاهد از دین
که از ما کفر و از او دین پسندند

شاد ار بنگاهی دل ما شاد تو نگرد | گاهی ز منِ سوخته هم یاد تو نکرد

۸ خط البد

هر لحظه کند بسملم از تیر بپای بی — کی شکوه ز با مهری صیاد توانکرد

هر دل که خرابست ز زهد و ورع و زرق — از خاک در میکده اباد توان کرد

صیدی که بود بسته پر از رشته الفت — مشکل که بتاب پیش ازاد توانکرد

محمود بیک ناله نکردن دم کشتن
صیاد جفا پیشه ز خود شاد توانکرد

بمن تا یاران شیرین لب سر شد — دل دیوانه ام زیر و زبر شد

بشهر دل سلطان بگریزد طفلی — که صد شهر از غمش زیر و زبر شد

شرف بر طایر قدسیم ارزانست — که بر فتراک او یم بسته پر شد

شدم من غیرت خسرو ز عشقش — گران شیرین دهان رشک شکر شد

کند مشغول رقیب از قتلم ای دل — ز غم خون شو که زین لذت خبر شد

دری در وصف او سفتی تو محمود — که زیب تاج شاه بحر و بر شد

فروغ افتاب دین علی شاه
کز نور وشن دو عالم سر بسر شد

هر سر چو پای آن بت نامهربان رسید — تا یم ز فخر بر سر هفت آسمان رسید

یار از در بم در امد و غیر از قفای او — درد ا بهار زندگیم را خزان رسید

از تیر آه سینه شکافم ز فرقتت — بس نیش غم که بر دل کروبیان رسید

از آهن استخوان تنم شد ز شصت او — پیکان مرا ازانکه بمغز استخوان رسید

یکدم نه بست لب ز فغان عندلیب عشق
برگوش او مگر ز دل من فغان رسید

محمود زانفعال بگل ماند پای سرو
در هر چمن که آن بت سرکش چمان رسید

از التفات حضرت شاهنشه گزین
بر جسم ناتوان حزینم توان رسید

شاه زمانه فتحعلی شه که از ازل
دستش بنهر رزق خلایق جهان رسید

هر که در دل ز خدنگ تو نشانی دارد
غیر این جان بتن از زخم تو جانی دارد

الحذر باز بنخچیر که آن صیادیست
که ز ابرو و مژه تیر و کمانی دارد

سخن مهر بمن در بر اغیار مگوی
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

پرسی از غیر چرا حال من دلشده را
آخر این عاشق بیچاره زبانی دارد

چه غم از سیم و زر ای بت بکف زانکه گهر
هر که دارد چو تو ای ملک جهانی دارد

راز ز گنج لب تو دل شنود پیدا هم
در میان ما لب تو راز نهانی دارد

قاصد از شاه بپرسد ز تو حال محمود
کو که از غم تو سوخته جانی دارد

شه نشان فتحعلی شاه که از کثرت جود
هر گدائی بدرش حاصل کانی دارد

عبادت جاودانی رو باو کرد
که تر ز آب دم تیغش گلو کرد

قبول است طاعت در ره عشق
که بر خون دل از اول وضو کرد

رنجور دوست نالم عاشق که
بود نیکو بمن هر کار او کرد

نباشد قابل آن فیض ورنه
توان از خاک زاهد هم سبو کرد

خوشم نامم بزشتی رفت گر غیر
به زشتی از پی من گفتگو کرد

نه چندان چاک شد دل از خدنگت
که بتوانی علاجش از رفو کرد

نشد محمود سان دیگر دمی شاد
دلم تا با غم عشق تو خو کرد

فغان که راه من اندم بگلستان افتاد
که گل بچاک ره از صرصر خزان افتاد

نکرده است بمن کاروان حسن گذار
بحیرتم که کی این آتشم بجان افتاد

بسینه دوش بناسور دل ز ناله دمی
درین خرابه مگر راه کاروان افتاد

ز آب چشمه تیغت گلو نماید تر
کسیکه در هوس عمر جاودان افتاد

عجب مدار بهیچ ار متاع جان نخرند
که این متاع بعهد تو رایگان افتاد

کمان کشیده بهر سو بصید دل شوخی
ازین میانه خدنگ تو بر نشان افتاد

ز دوری در شه یاد کرد چون محمود
فغان نمود بحدیکه از زبان افتاد

سپهر مرتبه فتحعلی شه عادل
که صیت معدلتش در همه جهان افتاد

دلش بکشف حقایق همی ضمین آمد
کفش برزق خلایق همی ضمان افتاد

تا بهر قتل دست بتیغ جفا نکرد
کام من فتاده ز پا را روا نکرد

ننشسته رفت از سر بالین من طبیب
آیا چه بود درد دلم کش دوا نکرد

سنگین دلی نگر که پیام خود از قفس
صیاد تا نکند پرم را رها نکرد

بیگانه وار با تو از آن دوستی کنم
کین طور دوستی بتو هیچ آشنا نکرد

دشنبه داد وعده قتلم ولی چه سود
کان سنگدل بعهد خود آخر وفا نکرد

کی دیده اش تجلی انوار فیض دید
آنکس که خاک مقدم او توتیا نکرد

محمود آنچه کرد بدل آتش غمش
برق شراره بار جهان با گیا نکرد

هر کو مقیم حضرت پیر مغان شود
ایمن دلش ز فتنه آخر زمان شود

کی لذت خدنگ تو از یاد جان شود
گیرم که جان برون ز تن ناتوان شود

بر یاد او بسینه دلم راست عشرتی
اوج اگر که مجمر ازین آسمان شود

مرهم پذیر نیست دل ریشم ای طبیب
زحمت مکش که اینهمه از تن روان شود

محمود درین چمن چه تمتع مرا که گل
ناکرده باز لب بسموم خزان شود

اگر گویم که زنگ از دل نه بزدایند بزدایند
وگر گویم که غم از دل نه برهانند برهانند

ز روی مهر در بالین چه بنشینند برخیزند
بخاک حسرتم عمری چه برخیزند بنشانند

اگر خواهند از دل جان بلب آرند می آرند
وگر خواهند بر دل باز گردانند گردانند

همه دانم نکویان در بهای بوسه جان و دل
چرا از غیر بستانند از محمود نستانند

جدال دلم

چندان دلم بکوی تو جانا فغان کند
کز نالهاش بخویشتن او مهربان کند

کوثر ز آب تیغ تو زد در گلوی خویش
هر کس هوای زندگی جاودان کند

ترسم ز بند گر رهائی سزا رقیب
از خواجگی بنده خود سرگران کند

انرا که هست رشک بدلکان بیاد تست
کی نزد غیر شرح غمت را بیان کند

خرم چو گلستان عنایت کو بتو
فیروزانه بلبلی که در او آشیان کند

یا قتل یا وصال از دو مدعای ماست
درد اکه او زجور نه این و نه آن کند

هر شب بیاد لعل تو محمود تا سحر
خون دل از دو دیده بدامن روان کند

انکه از دیدن تو منع دل ما میکرد
کاش از دیده ما بر تو تماشا میکرد

وعده کشتن من داده بفردا یاران
چه بد ابرزد اگر امروز بفردا میکرد

در قفس گشته دلم تنگ بیرویم صیاد
کاش سر جانب گلزار دری وا میکرد

عشق را این که ندانست ترنج از کف خویش
انکه در مصر ملامت بزلیخا میکرد

گر بیاد لب او می بندی پیر مغان
کی لب نرمی گلرنگ ز مینا میکرد

دل چو دیوانه بیاد صنم می افکند
هر که اندیشه آن زلف سمن سا میکرد

خوشم انوقت که بر صفحه خاطر محمود
روز و شب شرح غم و درد تو انشا میکرد

کهی جور و کاهی جفا می پسندد
خوش است انچه آن دلربا می پسندد

رخش ان سنگ خود جدائی پسندد — چنین ظلم را خدائی می پسندد

نمیگویم از بهر درمان که دلبرا — بدرد خود او مبتلا می پسندد

رنجانان همان به که بیگانه گردم — که بیگانه ان آشنا می پسندد

بکف جام چی گیر زاهد که ایزد — ترا همچو من بی ریا می پسندد

پی دفع درد جدائی طبیبم — اجل را به از صد دوا می پسندد

بکیستی دعا کن تو محمود دائم — که از تو شهنشه دعا می پسندد

فلک رتبه فتحعلی شه که یزدان
همیشه بعمرش بقا می پسندد

ز اول لبت دور آخر رها کرد — چها با مرغ دل ان بیوفا کرد

ز بی رحمی مرا کرگشت شادم — که بر عهد خود او آخر وفا کرد

گلو تر سکند از آب تیغت — هر انکه یاد از آب بقا کرد

بجای لبت نرخ بوسه خویش — عجب کالای خود را بی بها کرد

فشانم جان براه ان طبیبی — که از عناب لب دردم دوا کرد

بمحمود از وفا و مهر دلدار
ز لعل خویشتن بوسی عطا کرد

گذشت موسم دی نوبت بهار آمد — هر روزگار چنین باده خوشگوار آمد

بصاحبان هنر آسمان ستمها کرد — ببین که بی هنری تا کجا بکار آمد

ثمر نداد بغیر از جفا بباغ وفا / هزار نهال که شد کشته و ببار آمد

حدیث کشتن من راست شد بحمد الله / دروغ نیست کسی از دیار یار آمد

بسوی کوی تو محمود رفت با دل شاد / ولی چه سود که با چشم اشکبار آمد

دل باد چه از زلف تو ایدل شکن آرد / مانند غریبی است که یاد وطن آرد

چون قاصد او مژده کشتن بمن آرد / از شوق من بیجان شده را جان بتن آرد

از بهر تسلی دل غمزده جانان / چون بشنوم از کشتنم اندر سخن آرد

خوشدل شوم از آنکه مگر قاصد یار است / هر کس بزبان حرفی از آن سیمتن آرد

از گریه شدم کور چو یعقوب چه شد باد / تا بوی از آن یوسف گلپیرهن آرد

در حشر کند فخر بعشاق هر آنکو / تاری ز سر زلف تو اندر کفن آرد

کس با تو نخواهم که سخن گوید اگر چه / قاصد بود و مژده وصلت بمن آرد

جان بر سر دست آوردم مردم ز خجالت / کس تحفه گل ای یار بسوی چمن آرد

نه ذوق اسیری و نه امید شهادت / محمود چه جان در غم او زیستن آرد

گرم از کشته شدن در ره او پروا بود / از چه پیوسته بکوی تو مرا ماوا بود

خوردم امروز زمینای محبت می ناب / که نه آراسته این گنبد و نه مینا بود

بهتر از آنکه رسد ناوک نازت بکمان / زخم پیکان تو پیدا بدل شیدا بود

نقد جان دادم و یکبوسه گرفتم ز لبت
بر نخوردی که نه این قیمت آن کالا بود

زان خدنگم که زدی کام دلم را دادی
ورنه در سینه مرا از تو شکایتها بود

مرغ دل از چه ره اهسته شد و باز آمد
گر نه اش رشته از مهر تو اندر پا بود

چه خبر بود ندانم که بهر ناکس و کس
دوش در کوی تو تا وقت سحر غوغا بود

بر سرم از چه طبیب آمد و ننشست و برفت
اثر مرگ برویم نه اگر پیدا بود

زاهد ار دیده بدی یک نظری روی ترا
همچو محمود ورا دیده خون پالا بود

خواهم افغانت ز هجر از چرخ مینا بگذرد
تا بدانی بر سر کویت چه بر ما بگذرد

بگذر از ما مدعی چون آن دل آرا بگذرد
تا نه بینی بر سر کوی چه بر ما بگذرد

خواهم اشکت از تری اه از ثریا بگذرد
تا بدانی مدعی با او چه بر ما بگذرد

نگذرد بر هیچ کافر یارب اندر روز حشر
اینچنین شامی که از هجر تو بر ما بگذرد

ناصحم گفتا که از دل کن غم هجرش برون
گفتمش چون خسته ز انفاس مسیحا بگذرد

خویش را دانسته افگندم برون در رهش
شاید او بر نعش من بهر تماشا بگذرد

ترسم آید بر سرم روزی طبیب سنگدل
گر غم هجران او کار از مداوا بگذرد

تیر آهم در دل سنگت نیامد بی اثر
با وجود آنکه از بلندی ز خارا بگذرد

در فراقش همچو محمود حزین هر روز و شب
آب چشمم از فزونی ز آب دریا بگذرد

ز غم جان دادن عزم چه در کویت بیاد افتد / ز غیرت آتشم یکباره جانا در نهاد افتد

ز پا هر جا که بینم پیکانی از عناد افتد / ز پا افتادن دل در بر یارم بیاد افتد

به راهش تیغ بر کف عذر من جان با وجود این / قبولش دانم اگر تحفه آن بد نهاد افتد

درین بازار هر کس راست کالای هوس ترسم / که از هم رنگی جنس وفا اینهم کساد افتد

نه تنها دلبر من بی وفا یم باورش باید / بعالم هر نکو رو سنگدل است اعتقاد افتد

از آن با مدعی من آشتی کردم که چون بیند / بهمراهیش از اغیاران بد نهاد افتد

صبا بهر خدا یک گره از طره اش هست / که در کار سراسر بستگی آن او گشاد افتد

نوید قتل بر محمود داد و شد فراموشش / خدایا در دلش کاری بکن کو را بیاد افتد

کسی ز حال دل زار ما خبر دارد / که آستین ز فراقش بچشم تر دارد

نشد ز راه دلم نرم اگر دلش چه عجب / کدام آه سحر را بگو گذر دارد

نظر بسوی من از ناز اشاره جانب غیر / چه فتنه است که چشمت بزیر سر دارد

ز آهن ار نبود مرغ نامه بر را پر / چگونه شعله فغان نامه ام به پر دارد

پی شکستن جام وفا و شیشه عهد / بسینه او دلی از سنگ سخت‌تر دارد

پی ربودن جان تیر غمزه اش محمود / نشان ز خنجر دارای بحر و بر دارد

ابو المظفر فتحعلی شه آنکه ز زاد / همیشه چشم ظفر در جهان ظفر دارد

از تازه نهالان سهی قد برومند / شد رشک جنت فردوس برین ملک نهاوند

یعقوب اگر یوسف این مصر بدیدی / خود یاد نمیکرد نه کنعان و نه فرزند

از بسکه فراوان شده صیاد در این شهر / هر مرغ دلی را بپری هست دو صد بند

کو آنکه بکن دل ز سگان بیر این کو / چون بنده تواند که کند دل ز خداوند

بیمارم و در بستر من رنجه قدم کن / شاید شودم دل دم رفتن ز تو خرسند

ما را سخن تلخ از آن لعل می آلود / شیرین بود اما بدلش کن لب شکرخند

وصف لب تو کردم و گفتند جهانی / شیرینی گفتار تو محمود به از قند

ای شوخ بکش دست ز جورم که نمانم / از دست تو فریاد بر شاه عدو بند

خاقان جهان فتحعلی شاه که عدلش / از روی زمین فتنه و آشوب برافکند

بجز این دل اگرم صد دل دیگر باشد / بستن اندر سر زلفین تو در خور باشد

بخط و خال تو جانا که مشام دل و جان / از شمیم سر زلف تو معطر باشد

سرو در پیش قدت پست و ز خورشید فلک / رونق حسن تو را جاه فزونتر باشد

شادی ما غم تست ای که شرط وفاست / با غم روی تو ما را غم دیگر باشد

مهر رخسار تو ای شوخ کجا مهر کجا / مهر کی با مه روی تو برابر باشد

فتوی ناحق زاهد بترک می ناب / نه بقول حق و نه قول پیمبر باشد

نبود عیب در الصورت زیبا لیکن / هر که را صورت زیباست ستمگر باشد

ماکو دلبر

کی بود همسر رخ زلنگارای تو ماه / خجل از روی تو چون خسرو خاور باشد

سر ما از غم و اندوه بود جمله بجیب / غیر تا با سگ درگاه تو همسر باشد

بر درت شب همه شب خاک بسر ریزم ازانک / مدعی تا سحرت بهر چه در بر باشد

بار امید نخست است بمحمود حزین
گرچه در بحر غم هجر شناور باشد

شرح درد خود چو دل با محرمانت سر کند / دیده از سیل سرشکش عالمی را تر کند

جور جانان از برای امتحان عشق ماست / لیک ترسم غیر او را بی وفا باور کند

سر باوج چرخ میسایم از روی شرف / با سگ کوی تو ما را گر کسی همسر کند

تا بیاد اش یکی ته جرعه از مینای وصل / زهر هجران تو دوران چند در ساغر کند

اجرها دارد شهید خنجرت روز جزا / کشته تیغ تو کی اندیشه از محشر کند

تا چه لذت هست در دام تو کاندر آشیان / مرغ دل از هجر دامت سر بزیر پر کند

چون خضر یابد حیات جاودان اندر جهان / تر ز آب خنجر تو هر کسی حنجر کند

گر بسه تو گردد از زر دیتو روزی نور بکمر / نور بخشی بعد ازین بر خسرو خاور کند

شد گدای کوی تو محمود زیبد بعد ازین / گر هوای تخت جم یا افسر قیصر کند

گر ترا باشد دل آزاری چنین پیشه که او / خود شکایت از تو بر دارای دین (پیروزی) کند

شیر حق حیدر که چون منصب دهد بر چاکران
جم بگیرد پاسبانی چاکری نوذر کند

بر در دل حلقهٔ دلبر میزند
آشنائی حلقه بر در میزند

زخم تیرش به نگردید زدل
ان جفا جو زخم دیگر میزند

ماه من ان حسن روزافزون تو
طعنها بر مهر خاور میزند

هر که شد خاک سر کوی تو او
اشت پا بر تاج قیصر میزند

نی عجب یابد حیات جاودان
هر کرا او زخم دلبر میزند

روز ما از غم سیاه و مدعی
تا دل شب با تو ساغر میزند

لاف حسن از تو زنی محمود تهم
لاف عشقت ای ستمگر میزند

یکبار ره بجگر برد لم از مهر اگر خنجر زند
جاش که دیگر شکوه از دل جانان سر زند

هرگه که ان بد خو زکین بر دل مرا خنجر زند
تاوردهٔ بیرون خواهد او تا خنجر دیگر زند

در رهگذاری ماه من ان ناوک دلدوز خود
گر زشوق تیرت مرغ دل در سینه بال و پر زند

تا دل توانم بر کنم از غمزهٔ فتان او
من ساده لوح و غمزه اش بر قلب دل لشکر زند

با روی او زکون اگر برقع زعارض بر کشد
آتش زرشک روی خود بر خانهٔ آذر زند

گر با مدادی با نقاب آید ببام ان مهوش
جاش که مهر خاوری دیگر سر از خاور زند

از قامت رعنای تو شد قامت طوبی خجل
پس طعنها نوشین لبت بر چشمهٔ کوثر زند

محمود از خون جگر نوشد بهر دم زخم
هر شب ببزم مدعی آن نازنین ساغر زند

مه من کنج لبش دانه خالی دارد / که ازان خال دلم طرفه ملالی دارد

بجز از دادن جان کار دگر می نکند / هر که اندر فن عشق تو کمالی دارد

آرزوی دل سودازده این است که جان / بفشاند بر هت فکر محالی دارد

یارم از کشتن کشته پشیمان چکنم / اختر بخت من امروز وبالی دارد

شد مرا سیل بجور تو و اغیار بمهر / شاد هر کس دل خود را بخیالی دارد

فارغ است از غم ایام و ز آسیب فلک / هر که در گلشن دل چون نهالی دارد

لذت بند غمت موجب شادی نشود / مرغ دل تا که بدامت پر و بالی دارد

همه اخوان ز غلامی شهنشه شادند / خاصه محمود دهر آنکس که جلالی دارد

وله

شاه سیاره حشم حضرت شهزاده تقی / کز نشاید بجهان گفت همالی دارد

وله

هر منظرت ای ماه مرا تا نظر افتاد / زان یکنظرم از نظرم ماه و خور افتاد

چون سبزه نو خیز خطت دید دلم گفت / ریحان جنان بر سر گلبرگ تر افتاد

گفتی نکند ناله اثر در دل سنگم / پس ناله ز اغیار چرا با اثر افتاد

آئین وفا و شیوه یاری ز روش مهر / در عهد تو بی مهر و وفا هر سه بر افتاد

در مزرعه عشق تو آن خشک گیاهم / کز بارقه هجر بجانش شرر افتاد

زخمی نبود بر دلم از سخت کمانان / تا ناوک نازت بدلم کارگر افتاد

محمود بکویت ز فغان بست لب امشب / گویا اجلش بر سر بالین گذر افتاد

وله

دمی که حرف دلم در صفیر می‌آید
خیال روی تو اش در ضمیر می‌آید

وله

کسی کش آرزوی طوف کعبه وصل است / بپایش خار مغیلان حریر می‌آید
بنازم آهوی چشم سیاه مست ترا / که در مجادله فایق بشیر می‌آید
حیات تازه نفس بنفس رسد بر من / بسینه ام ز کمانت چه تیر می‌آید
صبا وزنده بآن زلف عنبرین گویا / که از جهان همه بوی عبیر می‌آید
بپیری از کف من دل ربوده طفلی کو / هنوز از دهنش بوی شیر می‌آید

وله

ز ابرو و مژه برد کمان بکف محمود
گرفته دلبر و خوش دلپذیر می‌آید

وله

دل و جان گر ز نگاه تو پریشان شدند / از چه رفتند ز پیش من و پیدا نشدند
طایران بر در و بامت همه مشتاق قفس / آهوان از پی دامت سوی صحرا نشدند
من از آن حسن که یوسف بدش الله رحیم / گرچه یارب همه مصر زلیخا نشدند
لب میخوار تو تا شهره بجانبخشی شد / خستگان در طلب خضر و مسیحا نشدند
روی و ابروی ترا شیخ و برهمن دیدند / طالب کعبه و جویای کلیسا نشدند
گرچه خشک است از آتش دل من لیک دو چشم / نگذشته است شبی کان دو چو دریا نشدند

وله

چاره عشق اگرچه نبود غیر شکیب
لیک جان و دل محمود شکیبا نشدند

بگراز

بجز از یاد همایون همه از یادم شد
یمن این منزل فرخنده مبارک باد

هر دلی شد ز تو گشت بغیر از دل من
همه بیداد تو ای شوخ بجان ما بود

بود محمود دل ما و در لشکر غم
تا که آن خوان ملک بود در آن یغما

وله

شاهنشاهان جهان فتحعلی شه که مدام
تابع حکم همایون وی زیبا بود

وله

فریاد ز دست دوست فریاد
وز ناز و تغافلش و صد داد

از ناز بلب رساند جانم
کس درد تغافلش مبیناد

در حسن چو او نبوده شیرین
در عشق چو من نبوده فرهاد

پیوسته بیاد یاد او هیچ
از یاد کسی نیاورد باد

وله

تا خانه خراب او چه باشد
محمود گر ز دست خانه آباد

وله

دوستان درد مرا چاره کنید
چاره این دل بیچاره کنید

یا بخوانید مرا در بر خویش
یا که از کوی خود آواره کنید

نه همین طرف کله کج شکنید
سوی ما دل شده نظاره کنید

ما گریبان ز وفا بیدریم
تا ز بیداد شما پاره کنید

وله

آه محمود اثر خواهد کرد
گر دل خویشتن از خاره کنید

وله

غم جانانه غمم کس زآمد | سوی ما فرخی ز یار آمد
شدم آگه از گرفتاری | کی خزان رفت و کی بهار آمد
جان بسودای عشق تو دادم | این محبت مرا بکار آمد
هر کجا روی گل رخی دیدم | عاشق روی او هزار آمد

تو ندیدی زناز بر محمود
ورنه صد بار هزار بار آمد

خاکی از کویت بسر خواهیم کرد | روشن از روی چشم تر خواهیم کرد
دل به پیش لبت از کوی تو ما | با چه دل عزم سفر خواهیم کرد
آه را در راه اثر نه عمر خویش | صرف آه بی اثر خواهیم کرد
تا شود راز نهانم آشکار | پیش تربت دل بسر خواهیم کرد
تو جفا را هرچه افزون میکنی | ما وفا را بیشتر خواهیم کرد
خاک پای تو اگر افتد بدست | سرمه کحل بصر خواهیم کرد
در چمن از آرزوی دام تو | سر بحسرت زیر پر خواهیم کرد
بوسه خواهیم کرد اداد بما | هر در رش عرض دگر خواهیم کرد

رفته رفته همچو محمود دوزن
خویش در عشقش بمر خواهیم کرد

دارد امروز جا بیار سر گفت و شنید | گویا ناله دوشینه بگوشش برسید

سحرالصبح

سخت آشفته و درهم بنظر می آید / مگر احوال دل ما سر زلف تو شنید

نه ز دشمن گله مندیم و نه از دوست ملول / گشته ام دل بتو دربسته ام از هر دو امید

یار پرسد اگر از حال من ای قاصد گو / که بتن پیرهن صبر ز دوری بدرید

بهوس مرغ دلم بال و پر از هم نگشود / اینقدر بود که از باغ بدام تو پرید

با سگ کوی تو گفتیم و شنیدیم بسی / یارب اگه نشود چرخ ازین گفت و شنید

هوس و عشق ببین فاصله اش منزلی بود / بوالهوس رفت ز کوی تو چو خطت بدمید

غافل از اینکه ز کیفیت چشمت مست است / همه گویند که محمود بود مست نبید

گفت کز من بتقی شاه جوان گوید یار / که کشد ماه صیام و مه شوال رسید

وله

باکفاره بسی روزه همانا شاها
سبحه باید ز کف افکند و می ناب کشید

وله

چه غم دارم ز گلشن یاد صیاد / فراقت نی گلشن بردم از یاد

غرور ناز نگذارد وگرنه / بود شیرین فزون عشقش ز فرهاد

سر آمد شب وصل ای اجل زود / برس بهر خدا ما را بفریاد

بقتل ما کشی تیغ و کشی غیر / ازین بیداد شاهی بیداد کرداد

بکر حرف وفا هرگز نخواندی / نوای بیداد گر در پیش استاد

بود ویرانه دل دایم ندانم / ز چه آب و گلش کردند بنیاد

اگر در وصل صبری داشت محمود / دو ایام فراقت رفت برباد

ولہ

ز حال من نمی‌خواهم همایون با خبر باشد
که آگاهی ز حال من نصیبش دردسر باشد

ولہ

سبک پی نیست گر قاصد ندارم باک میدانم
رسد هر وقت بر وی نامه‌ام از گریه تر باشد

مگر یک محشر دیگر برآرد بهر ما ایزد
که با آن روز محشر شام هجران مختصر باشد

ز رند با این حیلت کسی با خویشتن تا کی
همان بهتر که آه من در آن دل بی‌اثر باشد

ندانم از چه از سر تا به پای تو بود شیرین
مگر قد تو ای سرو خرامان نیشکر باشد

خموشم در نصیحت آن جفاجو را که میدانم
به معشوقی که عاشق شد نصیحت بی‌اثر باشد

ز من بگذشت گفتم مگذر از من بگذر آن گفتا
نمی‌دانی مگر محمود عمر اندر گذر باشد

۲۰

ولہ

سرو از پی صنوبر قد من مایل بود
ز اشک عشرت به چمن تا کمر اندر گل بود

ولہ

تکمله

نه ز دشمن نه ندیم و نه از دوست ملول
هر چه شد بر من دلداده همه از دل بود

دل به دنیا ننهم در غم عشقت آری
دل گرانی اگرم بود از این منزل بود

چشم از جان خود آسان به رهت پوشیدم
زندگانی بسر کوی توام مشکل بود

نتوان گفت پریشانی محمود از چیست
اینقدر بود که بر زلف کسی مایل بود

ذوق تیر تو ز تو پس مرغ دلم داند هنوز
تیر غمزه به کمان بود که او بسمل بود

ولہ

چرا دردی ز تو بر من نباشد
چرا زخمی ز تو بر تن نباشد

ولہ

چه حاصل صاحبان خرمنی را | که آتش اندر آن خرمن نباشد
لبش در کام غیر است این دروغ است | نگین در دست اهرمن نباشد
مکانی خواهم و جایی که آنجا | حدیث دوری و مردن نباشد
مرا شرمنده ام از دوستان کرد | فلک با من اگر دشمن نباشد
مده پندم بترک عشق ناصح | برو این کار کار من نباشد

وله

جهانی پر ز آشوب است محمود
بغیر از لطف شه با من نباشد

وله

عشق میخواهم که سلطانم کند | درد میخواهم که درمانم کند
تا به پیوندم بجانان کاش من | تن جدا یکباره از جانم کند
سخت میترسم ز چشم کافرت | رخنها در دین و ایمانم کند
سبحه خواهم که سازد کافرم | طره خواهم مسلمانم کند
میروم از جان بقربانگاه عشق | دوست میخواهم که قربانم کند
عقل میخواهم بمیدانم برد | کو جنونی تا بزندانم کند
عشق میخواهم که ظاهر سازدم | عقل میخواهم که پنهانم کند

وله

که نماید مهر و که دارد عتاب
هر زمان محمود حیرانم کند

وله

ز دوری تو ز جان جسم بی نصیب بود | خدا کند که وصال تو عنقریب بود

بملک عشق کسی نام نمیداند / کسی شده است که در شهر خود غریب بود

کسی که راه نتواند که بنگرد با خویش / مرا بگو بتو جا نیست تا رقیب بود

خوشم بوعده وصلت اگرچه میدانم / که وعدهای بتان جملگی فریب بود

بذوق وصل تو گر مرده زنده شد چه عجب / ز دوری تو نمردن بسی عجیب بود

چگویمت که چه درد از طبیب غافلش مراست / مریض عشق همه دردش از طبیب بود

مکن ملامت محمود اگر شکیب نیست / که هر که دل بتو داده است ناشکیب بود

بغیر مدح شهنشه نمیکند کاری / درین زمانه هر آنکس که با ادیب بود

وله

ستوده فتحعلی شه که از کف کرمش
همیشه سایل خورشید و کان کئیب بود

وله

هردم آه سحری بی‌اثرم میسوزد / اثری نیست در او اینقدرم میسوزد

آه ازین برق جهانسوز که در خرمن صبر / دیرتر هرچه رسد زودترم میسوزد

آتش عشق عجب آتش غافل سوزیست / خبرم میکند و بیخبرم میسوزد

شمع رخسار تو روشن چه کند محفل غیر / آتش رشک ز پا تا بسرم میسوزد

اذن بارم چه دهی خوی ترا میدانم / گر قدم پیش نهم بال و پرم میسوزد

از تو ام شکوه بسی گر بکی اظهار کنم / آتش خوی تو بیدادگرم میسوزد

وله

هست محمود مرا خشک و تری حاصل عمر
برق بیداد کسی خشک و ترم میسوزد

مالک رضا

گی گرفتار دلم بر قد دلجوی تو بود — بلکه او شیفته خلق تو و خوی تو بود

هر کجا گشتیم بهر سلسله دیدیم همی — سخن از سلسله موی تو و روی تو بود

بسته ام دل بمیان تو نه اکنون ز نخست — بستگی دل من با سر هر موی تو بود

بسپه روزی ما هر که به پیوند داند — که پریشانی ما جمله ز گیسوی تو بود

محرم از رشک اگرچه بمن خسته و زند — زانکه با باد صبا شمه ز بوی تو بود

وله — وله

سر محمود ز غیرت چو بکویت نکشند
نقش پا ناز که یا رب بسر کوی تو بود

نام نکویت جان من چون بر زبانم می‌رود — دور از تو گویی از بدن آن لحظه جانم می‌رود

از تیغ کینم گر کشی بر لب نیارم شکوه — از تو چرا کاین شکوه تا بر آسمانم می‌رود

بخرام ای گل یکدمی سوی گل و سرو و سمن — چون سیر گلگشت چمن سرو روانم می‌رود

یارب بود چه لذتی اندر وصال یار من — گر یاد وصلش اینچنین تاب و توانم می‌رود

گفتم که شد ملک دلم ویرانه از بیداد تو — گفتا چنین سازم وفا هر جا بکامم می‌رود

هنگام مردن بر سرم بنشست جانان دم نگفت — بیچاره آواره از آستانم می‌رود

وله — وله

محمود من ز آه و فغان ممنوع کی خواهم شدن
چون از بر من آنزمان جان جهانم می‌رود

آن سیل که در رهت روان بود — اشک من زار ناتوان بود

آسوده دلم چه رفت جانم — این تنگی دل برای جان بود

بیا خشمت و می نخورد یار
با مدعیم مخوان بیک خوان
انگشت بهر لبی زدم من
انگار که خانه رقیب است
بیچاره گلی که در گلستان
میتواخت هر آنکه غیر سوزد

کر دور ز من از سر زبان بود
هم کاسه سگ کجا توان بود
از دست تو در دلش فغان بود
در منزل ما شبی توان بود
شرمنده ز روی باغبان بود
این لطف برای دیگران بود

محمود کسی ندیده اما
کردی ز رفقای کاروان بود

وله

وله

سرم از خاک در دوست جدا نتوانکرد
بردم از عشق بر عقل شکایت اما
نعمتی بود که دل رفت برون از کف ما
حال دل را چه سرودم بطبیبان گفتند
نتوان داد ز کف جام بحرف زاهد
گر کشی شمع و زنی خنجر و صد سنگ زنی
عهد خوبان همه بشکستم و بستم با تو
خونشد لم ز آنکه شهیدان سر کوی ترا
هیچ محمود ز دوری رخت ناله کند

حلقم از حلقه آن زلف رها نتوانکرد
شکوه با دستهی را بگدا نتوانکرد
پی باز آمدنش هیچ دعا نتوانکرد
درد عشق است و بجز مرگ دوا نتوانکرد
گوش بر گفته هر بیسر و پا نتوانکرد
از سیح چون سه تو رو بقفا نتوانکرد
با کسی غیر تو این شوخ وفا نتوانکرد
خو بجنبد سران کوی رضا نتوانکرد
پیش ازین جور ابا خلق خدا نتوانکرد

دکران

وله

وگران یار سفر کرده کرم باز آید
جان رفته است که گوئی ببرم باز آید

وله

گر از ان یوسف گم گشته رسد پیراهنی
غالب آنست که نور بصرم باز آید

تا خبردار من از خویشتنم بیخبرم
بیخبر تا نشوم کی خبرم باز آید

تا ز دست ستمت بار فغان خواهم
انچه رفته است ز چشمان ترم باز آید

انکه بسته است بر ویم در امید بسی
کاش گوید که بروزی ز درم باز آید

بجز از اینکه بچشمش بنهم جا چکنم
اگر این بار خدنگت ببرم باز آید

ای من تو سفر و کعبه مقصود بعید
سفری نیست گران تو سفرم باز آید

همچو محمود ز دست غمش از دست شدم
پای بوسم وگرش گر ببرم باز آید

وله

این بخت بلندی که خداداد بمحمود
از لطف شهنشاه و دعای سحری بود

وله

خوشنود دلم گشت ز پیغام تو خوشنود
زان سان که ز مقصود دل طالب مقصود

چشمم بره و شوق بحدیست که دیراست
گر قاصدی از سوی تو آید ببرم زود

ان درد که بودم بدل از دست جفایت
نزدیک بان شد که نهد رو به بهبود

گفتی که مکن ناله ز غم چون بتواند
در آتش جانسوز کند عطر نهان عود

باز آ که ز نادیدن دیدار تو دارم
در سینه بسی آتش و در دیده بسی رود

گر رفت بسودای غمت حاصل عمرم
گو رو که زیان نیست بسودا بتو جز سود

گر رفت بسودای غمت حاصل عمرم
کو رو که زیان نیست بسودای تو گر شود

ولہ

گر لطف شه اینست و تر هیچ که اینست
محمود شود عاقبت کار تو محمود

ولہ

روزیکه باده عشق ما را جام کردند
وصل پری رخان سزا بر ما حرام کردند

زاهد چه دید ما را همچو در زباده گلفام
این عیش از چه یارب بر ما حرام

روزی نوید وصلی دادی ز رب قبیل
بر عاشقان صادق خوبان کدام

روی تو کعبه آمد سنگ سیاه آن خال
وان طاق ابروانش را اولها مقام کردند

ولہ

گویا ز روزگارت گیسوی او پریشان
آشفتگی و تاری محمود وام کردند

ولہ

فلک غیر از جفا کاری ندارد
بسر جز درد و آزاری ندارد

تو در خوابی و مشتاقانت گویند
مگر این خواب بیداری ندارد

دلم بعد از تو در دنیای فانی
تمتع غیر بیزاری ندارد

بهر مستی بود هشیاری از پی
جز این مستی که هشیاری ندارد

ز بعد رفتنت بر خاک دیگر
کسی بر ما سر یاری ندارد

پرستار همه بودی تو اینک
کسی بر ما پرستاری ندارد

عزیزش [illegible] خاک گرامی
تن او تاب بیماری ندارد

ز بس نازک شد از درد و غم وی
دل من تاب دلداری ندارد

ز دوری تو مهجور است محمود | ز تو جز شوق دیداری ندارد

وله

در سینه دمی این دل دیوانه نباشد
دیوانه که دید است بویرانه نباشد

وله

از مسجد اگر راه بمیخانه نباشد | ما را سر آن خانه ویرانه نباشد
ویرانه امروز درین شهر بدیدیم | امید که از ظلم تو ویرانه نباشد
این شمع چرا سوخته انجمن باید | آتش بدل از ماتم پروانه نباشد
طفلان همه آسوده درین شهر و چرا است | شهری که در او شورش دیوانه نباشد
آتش زدی از قهر بیاران قدیمی | امید که این لطف به بیگانه نباشد
ما صید کمندیم بر ما چه تفاوت | در حلقه دام تو اگر دانه نباشد

وله

محمود دهی را که نه از صدق پرستش
کامروز جز او در همه بتخانه نباشد

وله

چو دل من که ز بار غم او شاد آمد | عشق بر کوه نهادند بفریاد آمد
از ستمهای تو دیگر نبود صبر مرا | آفت صبر نگر حسن خداداد آمد
خرمی هست از سرو نه از نخل بلند | زانکه از بار تعلق همه آزاد آمد
از تو غیر از سخن قتل من ای آفت جان | تا شنیده است چه قاصد که چنین شاد آمد
چشم در عشق بپوشید ز جان شیرین | که بگوش این خبر از تیشه فرهاد آمد
ماه من غیرت خورشید نگردد همی | رشک از سرو قدش در دل شمشاد آمد

بچمن خواستم ای مرغ چمن سیر آیی | که مرا به ز چمن خانهٔ صیاد آید
ای مقیمان قفس خرم و خوشدل باشید | که گرفتار قفس هر که شد آزاد آید
روی تو دیدم و رخسار مهم رفت زیاد | ماه نو دیدم و ابروی توام یاد آمد
اینقدر جور بمحمود نمودی کافر | بر در شاه ز بیداد تو بفریاد آمد

وله

ماه افلاک جهان خسرو عالم خاقان
که وجودش بجهان باعث ایجاد آمد

جفا بهر که وفا کرد مدعای تو باشد | چه مدعا که کسی در پی وفای تو باشد
بمفت نامه بری میکنم تملق که شاید | در آن میانه یکی نامه از برای تو باشد
براه عشق تو من ترک جان و دل نمودم | برای آنکه مگر باعث رضای تو باشد
تمیز نیست زبیگانه آشنای ترا | چه مدعاست کسی را که آشنای تو باشد
نه میل جنتش آنکس که شد بکوی تو ساکن | نه میل سیر بهشت آنکس که او گدای تو باشد
دلی که نیست نمایم نثار خاک قدومت | اگر که هست مرا جان فدای تو باشد
رهاییش نبود هر که شد بدام تو دربند | خلاصیش نبود هر که مبتلای تو باشد
مرا چو بسته فکندی بخاک راه بدامم | رقیب کیست که حول سیه در قفای تو باشد
شتاب چیست ترا بهر دل ربودن مردم | بدست هر که دلی هست از برای تو باشد

وله

شکستی از دل محمود را بیک نگه رنجم
که دل شکستن همو جنس ادای تو باشد

منتک

خدنگت سینه‌ام افگار دارد | دلم از تو گله بسیار دارد
مسلمان است لیک از رشته لطف | بگردن جادوان زنار دارد
بکویش خلق را نالیدن دل من | همه شب از فغان بیدار دارد
ز غمهای جهان فارغ دلم را | غمم برحمی دلدار دارد
نمیدانم بآن کم التفاتی | چرا این عاشق بسیار دارد
باین بیماری آن چشم خمارین | هزاران کشته و بیمار دارد
قدش نازنده همچون سرو بردی | رخی بشکفته چون گلزار دارد

ندارد چاره محمود از غم یار
که این مسکین دل غمخوار دارد

وله

دوست بدشمن همیشه یار نماند | کار زمانه بیک قرار نماند
خواری عشاق پیش او بسر آید | عزت اغیار پایدار نماند
با تو ز خود میروم بلی چه فروزد | شمع به پروانه اختیار نماند
ناله شبگیر آردش بسر مهر | زنگ کدورت بدل ز یار نماند
فصل گل از کف منه قدح می | گر می صافی بدل غبار نماند
وصل تو کی میکند تلافی هجران | کاش خزان دیده تا بهار نماند
مدت درویش و شه رسد بنهایت | گردش ایام پایدار نماند
با همه جرم و خطا به پیش تو محمود | هست امیدش که شرمسار نماند

ولہ　　　　　　ولہ

انکسانیکه همی چشم بما هم دارند
اندکی اگهی از روز سیاهم دارند

انکه در پرده سخن گفت ز راهم انداخت
رهنمایان رهم دور ز راهم دارند

روزی اید بسیه روزیشان خنده زنم
خنده انانکه باین روز سیاهم دارند

مکر از رحمت الخواص تغافل ورزند
انکه نیکه برت عذر گناهم دارند

کرما هم اثری هست نباشد محمود
اخر اندیشه از اتش اهم دارند

من درین منزل غربت بچه دل بنشینم
همه اهل وطن دیده براهم دارند

رحم اخر ننمایند بحالم خوبان
کر ز من بیم ندارند ز شاهم دارند

ولہ　　　　　　ولہ

کی نشان فتحعلیشاه که گوید در بزم
اختران مالشی از بهر کلاهم دارند

ندارم اشنائی کو بفکر درد من باشد
کسی دیدست غیر از من غریب اندر وطن باشد

سه روزم ز حرف مدعی اسیمه تن باشد
الهی هرکه کرد این روز روزا او چو من باشد

سراپا جان شیرینی تو الغاز نکیرا مان
که میکوید که جسم است انکه اندر پیرهن باشد

نباشد کر دل خرم چمن باشد قفس اما
اکر دل شادمان باشد قفس همچون چمن باشد

اکر خود مجلس حوران بود خرم نمیشوم
درو جز تو کسی بینم که زیب انجمن باشد

زیاری هست مشکلست زان محافل که درگیتی
حدیث خوبی شیرین ز عشق کوهکن باشد

کنند ناصح ز عشقت منعم و این مینداند
که افزون روشنی اتش ز دامن زدن باشد

نمی گنجد سخن محمود در وصف دهان او | اگر گویند بگنجد مرا کان وهن باشد

وله

فروغ دیده عالم ضیاء دولت سلطان
ضیاء السلطنه کامروز شاه مردوزن باشد

وله

هر سر کویت دل من میرسد | تا که غریبی بوطن میرسد
ره برد مرغ چمن سوی دام | ناله من چون بچمن میرسد
جلوه کنی گر بقبایت چنین | چاک بدامان کفن میرسد
پیش دهان تو بود هیچ هیچ | غنچه بگو با چه دهن میرسد
حسرت ایام جوانی خورد | هر که ز کوی تو بمن میرسد
تن همه جان میشود از شوق تو | زخم تو هر وقت بتن میرسد

وله

جور فلک بر همه محمود لیک
بیشتر از جمله بمن میرسد

وله

تا بشیرین لب او انم سر سودائی بود | دیده اشکفشان و دل شیدائی بود
دل چو اتشکده و دیده چو دریائی بود | اتش و اب مرا طرفه تماشائی بود
کردیم شاد ز یک بوسه لعلت اما | پیش از اینم ز تو امید و تمنائی بود
قسمتم روز وصال تو نشد هرگز | اگرم از شب هجران تو پروائی بود
دلت از دیده چو بگرفت نشستی در دل | بهتر از دیده و دل کاش مرا جائی بود
دلم از جور بتی خون شد و از دیده بریخت | یاد روزی که دلی بود و دلارائی بود

غم ایام ندانم که چه میکرد بمن / گر بجز میکده ام منزل و ماوائی بود
دوش از سیل سرشکم اثری ظاهر بود / گذر افتاد همه جا ناله و غوغائی بود

وله

ز بنده غیر سرافکندگی نمی آید
هزار بار اگر خواجه لطف فرماید

اگر بکاهد از بنده پروری خواجه / سزد که بنده که بر بندگی بیفزاید
بپرسشم ننهد پا بلی چو شد نو بیند / طبیب بر سر بیمار خود نمی آید
در انتظار تو خاکم بباد رفت و هنوز / هزار دجله ز چشمم بهر دمی زاید
غلام همت آنم که در طریق وفا / ز سینه هر چه بجز نقش دوست بزداید
بغیر خواجه که کارش بزلف دلدار است / ز کار بسته ما تا گره که بگشاید
دلی که بسته در او جای دوست خوش خوش است / تنی که دور از او ماند گو بفرساید
عجب مدار که با دوست جاودان مانم / که از دو لعل لبش آب زندگی زاید

وله

چنان بیاره عشق تو طی کند محمود
که در طریق محبت بسر به پیماید

بار زیاری که از درم بدر آید / درد و غم روزگار با بسر آید ۲
جز دل من کامده ز کوی تو غمگین / بی وطن هر که شاد از سفر آید
راه گذشتن کجی ز کوی تو کانجا / خون شهیدان عشق تا کمر آید
دست تطاول ز هر طرف نکشند / نخل امیدم کجی که بار ور آید

همه عمرم گذشت آه بغفلت / بنم دگر هم بغفلتی بسر آید
آگهی از روز خویش بیخبرم کرد / با خبر آنکس ز خویش بیخبر آید

وله

قوت آهی نماند پیش محمود
در دل سخت تو کاش کارگر آید

وله

بیهیچ سبب دیده گریان محمود / بلا گردانت جان محمود
درین بیابان پری گشته کافر / کنون محکم شده ایمان محمود
دوای درد عاشق روز وصل است / چه میباشد بگو درمان محمود
بیاد روی تو از آب دیده / گلستانی شده دامان محمود
بمن گفتی چرا دل دادی از دست / کمر دل هست در فرمان محمود
از آن ترسم که سازد آشکارا / فغان دل غم پنهان محمود

وله

کشیدی از سر تا پای خود را
پریشان شد سر و سامان محمود

وله

همه حال تو با بنده بکین میگذرد / چه ستم بین که بایی زار حزین میگذرد
خلق گویند گذشتی بنبود زاهد را / گر ز دنیا گذشته است ز دین میگذرد
همتو ما طالب مرگیم و بمردن راضی / عمر اگر میگذرد همچو چنین میگذرد
دل اگر از سر کویت بلبی نبردیم / شهرت رحم تو از روی زمین میگذرد
زخمها خورد و جفا دید و بسی تلخ شنید / ده که چند است دل من که باین میگذرد

چند باشیم پی حسرت لعل لب تو | تشنه میمیرد و بس ماء معین میگذرد

وله

شرح محمود دهد با چه زبان پیش تو گوی

آنچه از دوست بدلهای غمین میگذرد

وله

هرکه چون من دل بفرمانش نبود | لذتی از باغ و بستانش نبود

حیرتم کشت آنکه دیدم غیر را | دست حسرت بر گریبانش نبود

از زمان ما چنین ویرانه شد | شهر دل یا هیچ سلطانش نبود

دامن طاقت ز دستش هجر برد | هرکه او صبر فراوانش نبود

لحظه لحظه با اشک چشم من | آنکه اندیشه ز طوفانش نبود

تا صبح گفتم نیست بی پایان بدهر | لیک شام هجر پایانش نبود

وله

کر بند محمود از عشاق او

نغمه سنجی در گلستانش نبود

وله

گره از کمند زلفش چه خوش است باز باشد | که شب سیاه روزان همه شب دراز باشد

تو اگر که قبله باشی بکسی که در نماز است | همه عمر گردن من که بسر نماز باشد

بنگر بمحفل من دل تو چه حال دارد | همه حال آن کبوتر که بچنگ باز باشد

سخنی بخلق گویی همه روزه پیدا لبت | بکس دگر نگویی سخنی براز باشد

چه ز خون بیگناهان ز نرگس بخنجر برسد | همه وقت باز گویم که نه وقت ناز باشد

بجمال نازنینت چه کند نظاره محمود | بنظر دگر نیارد همه گر ایاز باشد

تا شدم بیمار کارش جز پرستاری نبود
چشم این صحت مرا هرگز ز بیماری نبود

هیچ دلداری چو بیدادت نشد دلپذیر
چون جفا کردی دگر حاجت بدلداری نبود

تا خبر ترسم شود بیمار زنهار ای دوست
الحذر از خوی او کز رسم مردم آزاری

جان من گر من نبودم لایق شمشیر تو
کشتن من خود مگو بهتر ز بیکاری نبود

طالع ما عاقبت او را به مهری کشاند
ورنه از رسم وفاداری چنین عاری نبود

دست برد آسمان آخر ز پا انداختم
یار را معلوم شد با من سر یاری نبود

مهربان با خویشتن میدید یوسف را بخواب
از چه خواب زلیخا کارش بیداری نبود

مانع لطفش بجز نا قابلی محمود نیست
ورنه هرگز بنده را از خواجه بیزاری نبود

وله

وله

هر که از عشق بیخبر باشد
آدمی نیست جانور باشد

دل بیچارگان بوادی عشق
پیش تیر بلا سپر باشد

قوت رفتنم نمیباشد
گر زبان کو دل سفر باشد

من ورا آغاز هجر جان دادم
قصه آن به که مختصر باشد

سنگ محراب هم از آن طاحمن
سر من به که زیر پا باشد

کوهکن هم برای خسرو هست
بهر شیرین اگر شکر باشد

گفت از قتل من سخن اما
زین سخن تا چه در نظر باشد

در گلستان عشق نخل وفا
نه نشانم که بی ثمر باشد

وله

دردها از تو در دل محمود
باز خواهد که بیشتر باشد

وله

دل بعشقم کار مشکل میکند … آنچه با من میکند دل میکند
درد او زو جانب دل میکند … کنج درد ویرانه منزل میکند
دل بهجرانش نمی میرد چرا … کار آسان است مشکل میکند
آنچه می اموزمش در شب زمهر … مدعی در روز باطل میکند
هر که منع دل کند دیوانه است … منع دیوانه نه عاقل میکند
غرق شو تا وار رهی از قید تن … مرده ان کو فکر ساحل میکند
روز محشر خونبهای کشتگان … شرمساری های قاتل میکند
تا نه بیند میرود کس از قفا … زان نگه دنبال محمل میکند
اشنایان را اگر یاری بود … خالی از بیگانه محفل میکند
چشم ان دارم که چشمت آن کند … آنچه با ما شاه عادل میکند

وله

خرمن هستی خود محمود سوخت
دیگر از عشقش چه حاصل میکند

وله

فضلی کرده صیاد هر چه کرد بجا کرد … اگر ز کینه به بست واگر ز مهر رها کرد
بخواجگان نفروشند بندگان ثمن جود … خلاف کرد هر ان بنده که فکر بها کرد
هزار جرم فزون شد ز بندگان ببخشید … ببین که خواجه ما تا کجا به بنده عطا کرد

[illegible]

چه دید طاعت بگذشته اش ز روی ریا — از آن عبادت صدساله شیخ شهر قضا کرد

ز خواجه دید بسی دردها و باز ثنا گفت — ز شاه دید بسی رنجها و باز دعا کرد

چه میشدی که بگفتی بکسان همه محمود — چو بندگان دگر هم مرا ز لطف رضا کرد

اگرچه زخم بزد دوست مرهمم بفرستاد — اگرچه درد ز خواجه رسید باز دوا کرد

هزار منتم از ناوک تو هست که هر دم — دری برای تماشای دل بسوی تو وا کرد

وله — وله

توان نه که بتیر کسی اسیر یکی باشد
من آن نیم که بگویم سراغ غیر چرا کرد

این وصال آخر بهجران میرسد — آخر این شادی بپایان میرسد

با خیال او مکن فکر دگر — خانه خالی کن که سلطان میرسد

چشم من آماده شد سیلاب را — الحذر ای قوم طوفان میرسد

دیده ریزد خون بدامانم همی — خونبهای دل بدامان میرسد

در گه او محمود می آید بدل — یا که یوسف سوی زندان میرسد

وله — وله

زین بریدنهای رنگ و آب چشم
عشق ما آخر بجاقان میرسد

بلند آن سر که در پای تو باشد — نکونام آنکه رسوای تو باشد

بجان تن و دیده و دل هیچکس نیست — بهر جا بنگرم جای تو باشد

مرا هشیار رند و غیر را مست — در آن ساغر که صهبای تو باشد

پیک پیمانه ما از دست رفتیم — مگر این می ز مینای تو باشد

ولہ

ترا محمود امروز است این حال
خدا آگه ز فردای تو باشد

ولہ

قابل رهزن نمیدانم متاع من نبود — یاوران راهی که ما را ره در آن رهزن نبود

ناشدم بیگانه از خود آشنا کشتم بدو — دشمن من در همه عالم بغیر از من نبود

دوش افتادم گذاری بر در پیر مغان — هر چه دیدم دوست دیدم یک تن دشمن نبود

خم تهی گردید از می یار با اغیار رفت — ورنه انکار می و معشوق کار من نبود

غیر محرومی نبستم طرح از کشت جهان — بهره جز بیحاصلی ما را ازین خرمن نبود

گر نمیکرد اینچنین آسوده ام از بار سر — منتی از قاتلم هر لحظه بر تن نبود

ولہ

از بد ایام اگر محمود میکردم فرار
غیر درگاه شهنشاه هم دگر مأمن نبود

ولہ

چنان پنداری ای منعم که بهرت مال میماند — ندانی مال دنیا آب در غربال می ماند

نخواهد جان برون کسی ازین ورطه نمیدانم (برون) — بجا محنت نصیبان حسرت شوال میماند

غرور از سر بنه بار پسر دستان پیشه کن رحمت — ترا ای خواجه نه این نعمت و آن مال میماند

ز ماضی حال مستقبل اگر عاقل بود داند — کجا دور فلک بر کس بیک منوال میماند

عرب ابسار کسی خواهد رود بیرون ازین زندان — اگر یکروز در اینجا اگر صد سال میماند

اگر مرغ چمن داند ثبات انکلو گلشن — سرش پیوسته از حسرت بزیر بال میماند

ندانی مال دنیا

ز دنیا دیده بربستم شدم فارغ از امروزی ... که از غم دیده محمود در دنبال بیماند

 وله

چه خوش در بر نگاری ساده باشد
از آن خوشتر که دست باده باشد

وله

خردمند آنکه در جائی نشیند ... که معشوق و پیش آماده باشد
گرفتم زلف او را سر دو که گیرند ... کسی را دست کو افتاده باشد
ز حال من کسی را آگهی نیست ... که در راه بتی دلداده باشد
ترا نقصی نه اندر احمقی شیخ ... گناه سبحه و سجاده باشد
بیا دانش وفا بیداد عیب است ... مگر آنکس که او شهزاده باشد
تقی شاه جوان کز اهل دانش ... دلش از مهر با ما ساده باشد

وله

نخواهد پا کشید از عشق محمود
که سر در عشق او بنهاده باشد

وله

غیر با یار به بستان آمد ... خار با گل بگلستان آمد
تا که آن چاک گریبان بگشود ... دستها بجا سوی گریبان آمد
غمی افزود بغمهای دلم ... یوسفی تازه بزندان آمد
مدعا چیست ندانم کامروز ... مدعی بر سر پیمان آمد
همه گوش بی مصلحتیم ... تا ببینیم چه فرمان آمد
باید البته سخندان باشد ... هر کرا خواجه سخندان آمد

رستم عشق بجانش افکند ، هر تهمتن که بمیدان آید
شانه را محرم آن زلف مساز ، بارها رفت و پریشان آمد

ولہ ، ولہ

غم دلهای دگر آسان است
غم محمود چه پایان آید

یارم ار یار شود گو فلکم یار مباد ، عشقم ار کار بکار دگرم کار مباد
منکه بر تابش خورشید دلی خوش دارم ، کو در آن کوی بسر سایهٔ دیوار مباد
لذتی هست بهجران که نباشد در وصل ، بخت خوابیده ام امید که بیدار مباد ۲
نتوانند ز کسی نام تو یار شنید ، هیچکس در نظر تو گل خود خار مباد
هر که بیهوش شد از جام می عشق تو دوست ، تا بمحشر همه مست افتد و هشیار مباد
نامهٔ من بکف قاصد و میگویم باز ، کاش اندر بر دلدار ورا بار مباد

ولہ ، ولہ

تن محمود اگر خاک شود باز جدا
سرش از خاک در خسرو قجار مباد

دوستان چاره درد من بیچاره کنید ، رحم در بارهٔ این بیکس آواره کنید
این همه زشتی و نیکی بود از جای دگر ، حمل اینها ز چه بر ثابت و سیاره کنید
بعد ازین سنگدل داده دل من ز همه ، گر شما خویشتن از آهن و از خاره کنید
ناصبوری بغم هجر و با وعدهٔ وصل ، کار ما غمزده ای کاش که یکباره کنید ۲
حال محمود بود دیدنی اندر غم هجر ، بگشایید همه دیده و نظاره کنید ۲

وله

گفت طفلی به پیر میم این بود
رند کان عاقبت محمود

وله

من ترا با رقیب می خواهم — مکر از من بابن شوی خوشنود
گفتمش می بخور بجواب مرو — گفت این حرمها نه بنود
هست زنار بهتر از سبحه — آه گر زین کس این سخن شنود
دل شبی با سگان او بنشست — عاقبت قدر خویشتن بفزود
دل ز زلف بتی بسی تمام — تا گرهئی که دیگری بر بود
هر که آمد نهاد عقده بدل — هیچ کس عقده ز دل نگشود

وله

جان دهم بر تو نیز تا گویند
جان نهاده بروی دل محمود

وله

اینقدرها که دران کوی ز دل یاد رود — بگذارید که شاد آید و ناشاد رود
عاشقان از پی معشوقه و در وادی عشق — عادت الست که صید از پی صیاد رود
بیغمت مینشود آرام بگیرد دل ما — یاد شیرین نشود از خاطر فرهاد رود
چاره اینهمه غم کیدل بیچاره کند — باید امروز که جان از پی امداد رود
تو گلی گو بود از بوی وفا بیگانه — از خزان بیشتر اکاش که بر باد رود
شکوه‌ها که ز هجران توام بر دل هست — ترسم امروز که وصل آید و از یاد رود
همچو محمود جهان پر کنم از سیل سرشک — گریه امروز که از هجر تو بنیاد رود

وله

در عشق تو جان ز تن جدا شد
عشق تو بلای جان ما شد

وله

تا بود بغیر یار وفا بود — بر من چه رسید بی‌وفا شد
افکند رقیب راز دیده — کوتاه هزار ماجرا شد
مشکل که فغان رسد بجایی — گوش تو بناله آشنا شد
عیشی است بطایران بستان — مرغی مگر از قفس رها شد
در خانه دل غم تو جا کرد — پادشاه بمنزل گدا شد
سید بد بزیر تیغ ردیت — محمود بلشکر خونبها شد

وله

کی بود غمت ز دل جدا بود
تا بود فلک بکام ما بود

وله

زنده شدم از شمیم زلفت — این لطف بحالم از صبا بود
با مدعیان سگ تو [illegible] شد یاک — این کار نه کار آشنا بود
با ما نکند رقیب یاری — سگ خصم همیشه با گدا بود
تا طاقت خویشتن ببینم — چندی ز تو بایدم جدا بود
سر رشته کار دوستی شد — آن رشته که از توام بپا بود
گفتم که بخواب امشب آیی — برخواست ولی بدل رضا بود
محمود بگیسوی تو دل بست — این عقده عجب گره کن بود

وله

درد او دور زد درمان باشد
دیو در حکم سلیمان باشد

وله

زلف تو دوش بخواب آمد / خواب خوبست پریشان باشد
با گل روی تو گلهای چمن / بنظر خار مغیلان باشد
تو به پیش همه کس پادشهی / خوب رو بر همه سلطان باشد
او ز عاشق گریزد از سگ / آهو البته گریزان باشد
تا چه حکمی رود از خواجه دگر / گوشها از پی فرمان باشد
دل ما در خم زلفت در بند / همچو یوسف که بزندان باشد

وله

بنده محمود سخن سنج آمد
شاه باید که سخندان باشد

وله

مدعی خوشدل که چون من دشمنی مفقود شد / من ازین غمگین که تیغ دست خون آلود شد
گر همه در خواب شد غیرتم در این گرد / بیکشد رشکم اگر یابم دلی خوشنود شد
دل بزلفت بسته بودم تازه خط رسید / این سیه روزی نصیبم بود اما زود شد
مستحق خواجگی آن خواجه را بیند زیان / در طریق بندگی هر کس برای سود شد
آسمان خصم دشم رنجور و مرکم درکمین / آنچه دشمن بهر من میخواست آن موجود شد
حرف اندر آتش عشقت بر کاری نکرد / بر خلیل الله گلستان آتش نمرود شد
گرچه جان میبازم اما شد دیگر شم بدل / راه حرف مدعی زین پس بهر مردود شد

وله

شد شریک درد ما در عشقبازی شاه ما
عاشق محمود را خود عاقبت محمود کرد

وله

آیینه با تو نخواهم که مقابل باشد
عکس روی تو مبادا بتو مایل باشد

از خیال رخش آن لحظه که از خال زدم
وقت حال آمدن ابلق شش مقابل باشد

بهتر آنست که نسبت بدل خود بدهم
گر بپرسند مرا کیست که قابل باشد

هر که جائی بگزیده است بکام دل خویش
جای دل پیش تو و جای تو در دل باشد

هوس زندگی آید بسرش میگذرد
آنکه از تیغ جفاهای تو بسمل باشد

نکند منع دل دلشدگان هیچ کسی
مگر آنکس که ز خوبی تو غافل باشد

جان بآب نیم از دست تو ای بگرفت
کام دل دادنت از خیبت که مشکل باشد

ره غلط کرده و سرگشته درین صحرائیم
بخت فرخنده آن خویش که منزل باشد

وله

زینت محفل دهر از ذکر تو محمود همه
ذکر خوبان بلی آرایش محفل باشد

وله

یار چون آهنگ صحرا میکند
شورشی در شهر پیدا میکند

رحم اری بر دلم گویم اگر
آنچه هجران تو با ما میکند

هر چه پنهان میکنم راز غمش
اشک خونین آشکارا میکند

دل قتلم نباشد ور نه او
هر چه امروز فردا میکند

طاقت دیدار یوسف نبودش
آنکه او منع زلیخا میکند

عقل و جان را اسیر باید نرگسش   دین و دل را غمزه یغما میکند
سیکر یزد بوالهوس از جور یار   عاشقان را نیز رسوا میکند

وله   میکند چندانکه بر خلقی جفا   وله
بر دل محمود تنها میکند

بجهان ز محنت و غم دل او خبر ندارد   که بجستجوت چون من دل دربدر ندارد
شده سر گران ز قتلم ز چه دلبرم خدا را   مگر آه سوزناکم بدلش اثر ندارد
بگذر کهش رفیقان ببرید و افکنیدم   که فتاده ام براهی که ازو گذر ندارد
چه بدید غیر خاری و کشید غیر زحمت   که دلم ز کوی جانان هوس سفر ندارد
کنه ار بود محبت تو مرا ایکش خدارا   که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد

وله   چه خطا نمود محمود و چه کرده اندران کو   وله
دل او ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد

دل طلب دشنامی از لعل شکرخا میکند   هین چه زیبا خواهشی از لعل زیبا میکند
باسگش گفتم که هستم عهد یاری گفت عقل   بگذر او کی دوستی با چون تو رسوا میکند
شرمم آید از تهیدستی مرو ای جان برون   شاید آید دلبر و از من تمنا میکند
خواهد از تیرت دمی در سینه صد رخنه دلم   تا ز هر رخنه بر خسارت تماشا میکند
ایمن است از رنج ایام و بلای آسمان   هر که جا بر زیر تیغ سرو بالا میکند
چشم من هر شب از آن از اشک عقد سیارها   میکند اما ز هجر ماه سیما میکند

ولہ

گرمی بازار حسنت دیده محمود ای پسر
دید و دل آورده میخواهد که سودا کند

ولہ

بریخت خون دلم بر او قصد جان دارد
بگیرمش که چه فکری برای آن دارد

تو شوق بین که بتیرم فکنده بر دل ریش
دهم نوید خدنگی که در کمان دارد

ز رفتنم ز قفس نیست باور صیاد
بپای رشته ام از بهر امتحان دارد

چنان بصحبت صیاد مایلم که برم
قفس بهار ز شرافت بر آشیان دارد

غلام همت آنم که او ز دولت فقر
بزیر حکم همه ملکت جهان دارد

توان نهال سهی قامتی که اندر گل
به پیش قد تو پا سرو بوستان دارد

ولہ

مکن دریغ ز محمود جور خود جانا
که خویش را ز جفای تو شادمان دارد

ولہ

گوید از هجر تو هر کس بمن ای یار رسد
کو اجل تا که بفریاد من زار رسد

نالم و ترسم اگر زار کشد صیادم
این بگوشش همه مرغان گرفتار رسد

دیده در راه بکف جان بودم بهر نثار
کی بود کی که بریدی ز بر یار رسد

عاشق از آه و فغان بوالهوس از صحبت وصل
در سر کوی تو زین دو بمن آزار رسد

بکشاید در دولت برخ خود هر که
ناوک ناز تو بر سینه افگار رسد

ولہ

از هجوم سینه غم بتو محمود چه غم
گر از آن یار بتو مژده دیدار رسد

کام دلم بناوکان دلستان دهد
کر انشیم اجل ز فراقش امان دهد

قاصد رسید مژده قتل مرا رساند
دل خود باین حدیث کواهی بجان دهد

از خون من بدامن خلقی بوقت قتل
باشید تا بیاد کس او نشان دهد

دیدن ترا و دادن جان خود سعادتست
کر فرصت نظاره اشک روان دهد

اوج نکبتی است درین باغ اشیان
کو نا نموده برک بباد شش خزان دهد

ناصح اکر ز دیده محمود دیده را بدوخت
کی جا بداشت پند من ابلستان دهد

وله

از بهر پاسبان تو محمود ذکر خواب
زان میکند که بوسه بر استان دهد

وله

خوش شد دلم ز انکه بمن کاه نکاهی دارد
نه همه وقت دلا کاه نکاهی دارد

ان پریچهره که خود روی چو ماهی دارد
چه غمش ز انکه کسی روز سیاهی دارد

زیر تیغ تو دلم ایمن خود کرد بلی
هر که بینی بجهان پشت و پناهی دارد

تا دمیده است بکرد رخ تو سبزه خط
دلم از ماتم ان روز سیاهی دارد

ملک دل را سپه غم ز چه تاراج کند
اخر این کشور ویران شده شاهی دارد

از همه ما هوشان خواجه ترا خواندم از ان
بکرم بخشی اکر بنده کناهی دارد

بمن ان جور که از دوست رسد در همه وقت
خوبتر باشد از ان لطف که کاهی دارد

غیر محمود دهر انکس که زند حلقه بدر
در بر ویش بکشاید که راهی دارد

چه غمش هست ز مسکینی و درویشی خویش
ان کدائی که بپادشاه نکاهی دارد

وله

شاه جم مرتبه دارا که ز فیروزی بخت
ز آسمان تخت و ز خورشید کلاهی دارد

میکنم دعوی خون خود و ویش دارد — کشتن و کردن انکار تماشا دارد

نیست بر صورت زیبای بتان تحسینم — نازم آنرا که چنین صورت زیبا دارد

قاصد اینقدر که پرسد ز من خسته بس است — نیست حاجت که بگوید چه تمنا دارد

ناصح ار منع ز عشقم نکند معذور است — چه خبر ساحلی از غرقه دریا دارد

زر ز من مطلبی جان بطلب کیسه تهی است — هر کرا کیسه تهی شد سر سودا دارد

کاش رسوای دو عالم شود ابدال که مرا است — در ره عشق تو پیش همه رسوا دارد

بر زر و سیم نشاید که فریبش دادن — آنکه در زیر نگین دولت دنیا دارد

چند روز است که محمود شد آسوده ز غم — زانکه بر درگه دارای جهان جا دارد

وله

فلک داد گری فتحعلیشاه که بهر
فخر از بنده کیش قیصر و دارا دارد

حیف است هر آنکه که بصر داشته باشد — بر روی کسی جز تو نظر داشته باشد

بکش تو مرا زود که ترسم نگذارد — زین کار اگر غیر خبر داشته باشد

در هجر وی از نغمه گشت دران دل — ای کاش که این ناله اثر داشته باشد

هر روز غمی تازه رسد بر دل و یارب — این بخت من از چه بسر داشته باشد

تلخ است که با بودن لعل لب شیرین — خسرو سر از شور شکر داشته باشد

آم بلایند

بجرم مگوئید که بارانکشد او … از عدل شهنشاه خبر داشته باشد
خاقان جهان فتحعلی شاه که انگشت … دستش که دگر بحر گهر داشته باشد

ولد

محمود قرین شب هجران و مگوئید
زین روز اگر روز بتر داشته باشد

ولد

تن زخمی شمشیر تو العهد شکن شد … افسوس که مقصود دلم قسمت تن شد
حوران زپی غازه اش از هم بربایند … خونی که ز شمشیر توام زیب کفن شد
از سرو چه فیضی برد از گل چه تمتع … بی قد و رخت آنکه بگلگشت چمن شد
نقد دل و دین در سر پیمانه نهادیم … آبادی میخانه ز ویرانی من شد
سست شدم ضعف که او گشت ز آنی ز … باعث که مرا بر سر آن کوی وطن شد
محمود من و مدحت شاهی که بنزدش … نه ساغر و خور شمع و نه افلاک لگن شد

ولد

دارای جهان فتحعلی شاه که اورا
فغفور ز چین بنده و تبع ز یمن شد

ولد

بر سر کویت اگر بیگانه را منزل نبود … آشنائی با سگان کوی تو مشکل نبود
آه من شد باعث افزونی بیداد او … شکرها دارم ز آه خود که بی حاصل نبود
داشتم بر سینه خود تیری از شصتش روا … گر یقینم بود کو را جای اندر دل نبود
میگرفتم بهر خون دامان قاتل را اگر … از سرشک چشم پر خون پای من در گل نبود
جان فشاندم در ره او هیچ ممنونم نشد … نزد او بیقدر جان یا جان من قابل نبود

ولە

تا شمار زندش ز خیل پاسبان محمود را
از سگان آستانش لحظه‌ای غافل نبود

ولە

شهان ملک معنی آنکسانند — که با کام و نشان از هر نشانند
جهان جای ندارد بی نکویان — مگر این نیکوان جان جهانند
بغمزه فتنه انگیز زن و مرد — بخنده آفت پیر و جوانند
همین بس عیب جویانرا که دایم — ز خود غافل بعیب این و آنند
بجان دادن همه خرسند هستیم — اگر خوبان زما خرم بجانند
بدشنامی غم دل میزدایند — نکورویان عجب شیرین زبانند
خداوندان معنی را چه آمد — که در صورت ز چشم ما نهانند
مرا بالین و بستر خاره و خار — چه آگه خفتگان پر نیانند
همین هرگز نمیکردند اینان — که خرم از خداوند زمانند

ولە

تقی شاه جوان محمود کز مهر
ز عالم بر من افزون مهربانند

ولە

مدعی جان داد و فارغ از غم دلدار شد — آه کاینرا کز خدا میخواستم اغیار شد
قدرت نظاره ام نبود یقین دارم که رفت — از بزم جانان که جا ندادن عیش دشوار شد
هیچ جا نم بر لب و از تست غیری کامجو — دیگرانرا گل نصیب و باغبانرا خار شد
از خریداران دیرین یاد کن از جا مرو — بوالهوس چندی ترا گر رونق بازار شد

مدعی را بوسه از لعلت هوس مرح فتح — از چه من نومید و او امیدوار ای یار شد

بنده محمود از دل آن بود محمود شاه — کو ز جان و دل غلام خسرو قاجار شد

وله

جم نشان فتحعلیشه کز بدیع نظم این

با بهاتر در جهان از لؤلؤ شهوار شد

وله

آنکس که درد هجر تو خواهد دوا کند — باید نخست مرگ طلب از خدا کند

بر عشق غیر و عهد تو ام اعتماد نیست — عاقل چگونه تکیه بباد صبا کند

کفران نعمت است شکایت ز جور دوست — بیگانه آنکه شکوه از آشنا کند

آگه اگر ز رسم وفا نیست پس چرا — با من جفا و با دگری او وفا کند

ترسم اگر بدرگه او ناله سر کنم — رحمش بدل نیفتد و ترک جفا کند

محمد را چه بیم ز نیرنگ آسمان — چون جا بدرگه شه گردون لوا کند

وله

دارای دهر فتحعلیشه که بر درش

زهره صباح و شام به زمزم گدائی کند

وله

قاصد ز هلاک من غمگین خبر آورد — از رشک خبر او کام من و غیر بر آورد

گفتم چه بود آنکه در اندیشه نگنجد — دستی ز سر ناز چو هم در کمر آورد

تا چند ز دوزخ سخن و حسرت باد — از حشر که از بهر تو زاهد خبر آورد

تا آنکه ز رشکم اندر دم مردن — با خود ببرم مدعی بدگهر آورد

با آنکه بنازد ثمری سرو بستان — سرو قد او ماه دو هفته ثمر آورد

محمود چه همیش بود از دشمنی چرخ — از آنکه بدرگاه شه بجز و براورد

وله

دارای جهان فتحعلیشاه که دستش
درگاه سخی زلزله در کان زر آورد

وله

سوی بوالهوسان یار اگر نگاه ندارد — ز غیبت چه بنالم اهل وفا نگاه ندارد
اگر ز یاری من یار اشتباه ندارد — چرا بجانبم از مرحمت نگاه ندارد
کشیدم آهی و زاه دلم ملول نگشتی — که گفته است که آئینه تاب آه ندارد
بترک باده مده پند دیگرم زاهد — هزار مرتبه گفتم که این گناه ندارد
بکشت غمزه تو خلق در حضور دو چشمت — بجز دو مست قتیل تو خود گواه ندارد
تو بیگناه مکش تیغ کین مکش محمود — چنان مدان تو که این خسته داد خواه ندارد

وله

سپهر مرتبه فتحعلیشه آنکه پی داد
فلک بخاک درش ملجاء و پناه آرد

وله

خیال وصل تو در ملک دل قدم نزنند — قدم بکلبه درویش محتشم نزنند
بمحفل تو کسی غیر من قدم نزنند — که دست در خم آن زلف خم بخم نزنند
اگرچه دور ز رشک است لیک میخواهم — بغیر مهر تو کس با تو هیچ دم نزنند
دل ملول من آشفته میشود جانا — خدا کند که صبا زلف تو بهم نزنند
هر آنکه درد کش باده مغان گردید — شراب عشرت و شادی ز جام جم نزنند
هزار نامه نویسد نگار من برقیب — جواب نامه ما را چرا رقم نزنند

شبی نمیگذرد بی رخ چو شعلهٔ تو | که آه شعله صفت از دلم علم نزند

وله

شب غم تو محمود از خدا خواهد
که تا بصبح قیامت سفیده نَدمد

وله

خواهم که نگاری ز کفش دل بستاند | تا قدر دل عاشق دل داده بداند
در دام کشم آن سیهده کز چشم | برخیزد و صیاد بخونم بنشاند
از دل تو مجو زخم تن از ناوک خود پرس | دل پیش تو بود این تن صد پاره چه داند
ای دیده مکن گریه که سر زد خط | بگذار که داغ دلت از روی بستاند
هر بار بقصد مجنونم سر بدر رود | صد بار زخشم اگر از در بدواند
محمود کمر بسته پی قتل تو جانا | آه از بجهان ندارد کسی این سر ماند

وله

دارای جهان فتحعلی شاه که کمندش
از چنگ اجل گردن جان نیز رهاند

وله

هر طرف در ره من زلف تو زنجیر کشید | دل ببین از کف تن تا بچه تدبیر کشید
ترک چشم سیهت تیغ اگر مدام | از چه ابرو پی تو هر دم پی تو شمشیر کشید
چون تو نقشی نکشید ایمه پیمهر نکو | هر قدر نقش نکو خامهٔ تقدیر کشید
خون خورد زان دل دیوانه که تا در پی اکس | از چه سر گردن تو زلف تو زنجیر کشید
ملک از ستم چرخ توان دید خراب | نتوان لیک ز روی همت تعمیر کشید
چون ز پیغام نشد شرح فراق جانان | کار محمود از آن راه بتحریر کشید

ولہ

سگت ار نه پی آزار من زار بود
از چه شب تا بسحر بر در اغیار بود

ولہ

جان بپای تو فشاندن بود آن اما — کندن دل ز سر زلف تو دشوار بود
در پی دیدن روی تو دو چشم شب و روز — همچو چشم تو که چون بخت تو بیدار بود ۲
نه عجم زاندن و ذوق وصل لذت بیند — کی بگوید قفس راحت گلزار بود
مذهب لعل تو گویا دل صدپاره گرفت — ورنه این خون شده از بهر چه خونخوار بود
سگ خود خوان و فدا را که همه غیر — که از آن کار مرا فخر و ازین عار بود
چشم من روز و شب اندر غم لعلش گهر جود — چون کف خسرو جم جاه گهربار بود

ولہ

فلک دادگری فتحعلی شاه دلیر
که ز تیغ کج او چرخ نگونسار بود

ولہ

از فغان در دل سنگین تو جا شد انکرد — خاره را شرم ز تاثیر دعا شد انکرد
می‌توان کرد جدا بند من از بند و لیک — از سگان توام اندوست جدا شد انکرد
سوختم از غم هجر تو جدا را ایمه — پیش ازین هم بر من شوریده جفا شد انکرد ۷
لب گشودی پی قتلم چه شد آنکو حی گفت — کام دل از لب لعل تو روا شد انکرد
بسکه شیرین حرکاتی بجز از ایمه بین — شکوه از دست جفایت بجز از شد انکرد
بسملم کن و رها ساز پس آنکه ز کمند — صید را تا ز سعی همت رها شد انکرد
لذت ناخوشی عشق دلا این که درو — می‌توان مردن و اظهار دوا شد انکرد

ولـه

نسبت عارض او با مه تابان محمود
بگذر همسر خورشید سها نتوان کرد

ولـه

شادی غیر و غم ما ای ستمگر بگذرد / این غم و شادی که می بینی تو یکسر بگذرد
سخت شد چندان ز بار غم دل غمگین من / گر زوی از سختی کنون مشکل که خنجر بگذرد
تا رباید دین و دل یکبارگی از کف مرا / هر زمان از پیش من سر طرز دیگر بگذرد
آتش عشقت ز دل افسرده کی خواهد شدن / در فراقت آب چشمم گرچه از سر بگذرد
بس کرشمه عهد دل زارم بهجرانت کنون / از شب وصل تو روز هجر خوشتر بگذرد
از هجوم خلق میترسم که گردد پایمال / خون من گر او بدین خوبی بجنبه بگذرد

ولـه

برد از کف دین و دل محمود چون بگذشت یار
وای بر حالم اگر یکبار دیگر بگذرد

ولـه

بسکه دارم ز می ناب بپر جامی چند / چه غم از آنکه شد از عمر من ایامی چند
کام دل گر نه‌ای شرط وفاداری نیست / تنگه شد دم ز تو اید و ستد ناکامی چند
یکجا رو کند از دست تو مرغ دل من / که ز زلفت نبود در ره او دامی چند
زاهد از طالب حور و لب شهدامی کوثر / گذر از میکده تا خلد بود گامی چند
گر به پیرانه سرت میل جوانیست بگیر / از کف پیر مغان ساغر گلفامی چند
سگ خود را تو بنام من و اغیار مخوان / مکنش بهر خدا همره بدنامی چند
در ره عشق تو میسوزم ازین غم که کند / دعوی پخته دلی در سر من خامی چند

ناصح از خدمت رندان ز چه روی نیاز … نایم از سرزنش همچو تو الغاضی چند
بیم محمود ز بی لطفی شه انکه مباد … نانش افتد ببدی در دهن عامی چند

ولە

فلک داد کری فتحعلیشه که ازو
کام دل هر نفسی یافته ناکامی چند

ولە

هزار دل اگرم بود و صد هزار دگر … نبود جز تو مرا در جهان نگار دگر
من از جفای تو جان میسپارم و گردون … زبهر قتل من افتد بفکر کار دگر
امید غیر ز یکبوسه شد روا ممنند … رود ز کوی تو نومید امیدوار دگر
ز جور غیر دو ز کین فلک فغان ایدل … ز کوی دوست فتادیم در دیار دگر
ز پای دل نشده جای زخم کاری آ … رسد بپای دل زار زخم کار دگر
چو از مزار من زار لاله حسرت … نمیدمد ز پس مرگ از مزار دگر
بنزد خلق خوشست اعتبار و عزت و جاه … ولی به پیر و پای است اعتبار دگر

ولە

بپای لنگ وره دور کی توان محمود
ازین دیار شدن جانب دیار دگر

ولە

مهر رخ تو در سینه عشاق ظهور … کرد اندم که نشانید از ظلمت و نور
بسکه در سینه خلیده است دو صد ناوک … زین سپس راز دل زار تماند مستور
پنجه عقل ندارد هنر پنجه عشق … مرد سر پنجه شهباز نباشد عصفور
دارم از چشم امید از تو عجب نیست که داشت … از سلیمان بجهان چشم تلطف هم مور

کای

ای عرش العاشق دلخسته که اندر سر دار / یار گوید بدم باز پسین چون منصور
نیست جز دیده موسی کلیمش محرم / آتشی را که تجلی کند از وادی طور

ولــه

عشق رخسار تو محمود زبس ورزیده است
کشته در عشق تو اندر همه عالم مشهور

ولــه

راه یابم بسر کوی تو گر بار دگر / بجز از دادن جان می نکنم کار دگر
مرغ دل تا شده در دام تو همچو اسیر / نکند یاد سر شاخ گلزار دگر
غیر دل دادن و جان باختن اندر ره عشق / در سر کوی تو ما را نبود کار دگر
چون ببازار غمت جنس وفا کاسد بود / میبرم جنس خود اکنون بخریدار دگر
درد دل را نتوان برد بر نرگس او / نشود چاره بیمار ز بیمار دگر

ولــه

بجز از زلف و رخ آن بت سرکش محمود
کی مرا هست بت دیگر و زنار دگر

ولــه

گر بغیر او مرا نبود دلبند دگر / بود در پای دلم جز بند او بند دگر
تا بروز رستخیز زاید دلستان اندر جهان / مادر گیتی نزاید چون تو فرزند دگر
گر ببری بند از بندم ز گیسوی هر بند بین / باشدش با رشته مهر تو پیوند دگر
این ستم بس باشدم یاران که یار [illegible] نخورد / جز بنام غیر خویشم هیچ سوگند دگر

ولــه

چون کنم محمود را از بند دلبندی رها
میکشد پای دلش در بند دلبند دگر

که بود مرا غیر تو جانانه دیگر
بودم بجز این دل دیوانه دیگر

دی گر نشدی بیخبر از من زچه اغیار
گویند نهانی بهم افسانه دیگر

مستکر منی دوشینه مرا کشت صدا را
ساقی بدهم یکدو سه پیمانه دیگر

گر کنج غم دوست بویرانه کند جای
چون دل نبود منزل ویرانه دیگر

وله

از محتسب شهر کرم هیچ نباشد
محمود کشم ناله بمستانه دیگر

ب بالین وقت مردن امدم ان گلعذار آخر
بدشواری سپردم جان مرا امد بکار آخر

قرار وعده وصلی شد با او ولی کیست
زدی از بیوفائی ازچه برهم ان قرار آخر

ز او نامه نومیدیم چون داده ای
بنوک خامه بر قلم خطی اهم سیه کرد آخر

بود هر شب کنارم پر زخون دل لیکن بیا
بسر با تو ام ای سنگدل بوس و کنار آخر

بیا سنگم بیش اگر کم نیستم از سگ بیابان
مرا با ار سگان بیابان سپاری بنما را آخر

وله

طبیبم در دم رفتن اگر محمود را بالین
بیامد میکند باری گذاری بر مزار آخر

زهی بکشور دل غیبت تو عین حضور
قضای جان تو نور تجلی وادی طور

ز شرح موی میانت زبان ناطقه لال
رد رک سر دهانت حواس عقل قصور

هنوز نو گل رویت بغنچه بود نهان
که بود از تو بسر های عندلیبان شور

ز شوق حسن رفت تا بکی فرو ریزند
بدامن از مژه سیارهٔ اشکان صبور

۱۴۸

سحر من دره آن رند باده نوش خراب | که پشت پا زده بر تاج قیصر و فغفور

ولـه

بنوش باده جان بخش تخم زد المحمود
ببانگ چنگ و رباب و دف و نی و طنبور

ولـه

ز کویت میروم دانم چه خواهی راندم از در | چه باید رفت ازین منزل هر آنچه زودتر بهتر
غم روز جدائی اندرین یکدل نمیگنجد | مگر بهر غمت جویم بغیر از این دل دیگر
نگارد هر زمین خطی ز نیمهری و بیداد | هزاران خون که میریزد ز پیکانت مژه از تیر
قتیل خنجر ناز تو صید قابلی باید | فدای دست و بازویت به هر ناکس مکش خنجر
پی دعوی خون از ازدحام خلق میترسم | که بر دستم نیفتد دامن او در صف محشر
بگویم ذکر احوال دل و ریش غمخواران | گر فهمم گفتم ار روی شمه کس چون کند باور

ولـه

گران نامه بان بر سه چه شد محمود کوئیدش
نشسته بر سر کو بیتو ریزد خاک غم بر سر

ولـه

شگفت نیست گر اول چنین بود تقدیر | که بی سپاه نکویان شوند عالم گیر
هزار رخنه بجانم نموده و هنوز | ز رخنه است رخ چشمان هست تو تقصیر
کمال و حسن تو از حد وصف بیرونست | که عاجز است زبانم ز قوت تقریر
بسوی دلشدگان تا صبا نیابد راه | از آن گذاشت بپایش ز زلف خود زنجیر
بخون ناحق من پا منه که میترسم | پی قصاص شود دست من گریبان گیر
بچشم عاشق صادق نگیست ... | بپای عارف ملک نکیست خار و حریر

ز انتقام شهنشه مگر نمی ترسی	که بیکشی ز پی قتل این عجمی شمشیر
ستوده فتحعلی شه که در جهان سنی	بنا فرید خدایش بروزگار نظیر

ول

گذشت ناله ام از سنگ خاره و محمود

نکرد در دل جانانه از چه ره تأثیر

ول

گر از بر من شدی بظاهر	شادم که نمیروی ز خاطر
رسوای دو کون جمله بودیم	لطف تو اگر نبود ساتر
کوریم جدا ز رویت آری	منظور بود دو چشم ناظر
با روی تو آفتاب بی نور	این نکته بهر کسی است ظاهر
ظلم است که با خیال رویت	چیز دگر آیدم بخاطر
سر غم تو نمیکنم فاش	گر سر برود نمیرود سر
محمود بمدح شاه آورد	از کان سخن بسی جواهر

۲

ول

خاقان جهان که وصفش آمد

بیرون ز زبان بل و دفاتر

ول

ای ز رویت آشکارا معنی الله نور	نور چشم عالمی چشم بد از روی تو دور
جان و دل چون مرغ و ماهی بی تو میگردد کباب	سینهٔ ما همچو تابه پیکر ما چون تنور
دل ببیند لعل نوشین تو خط مور راست	در عسل همچون مگس بر دور چشم همچو مور
خط کشید اکنون بجا بر آنچه زلفت کرده است	مانده رسم ظلم باقی گرچه ظالم شد بگور

۲ ۲

زاهدا حور از تو یار از من بفردوسم مخوان | عاشقی و زهد و تقوی رندی و عجب و غرور

ای لب شیرین تو سرچشمه آب حیات | چشم ما تا چند ریزد دُر از دریای شور

غیر در آئینه بیند عکس خود ور نه کجا | سینه عشاق و کینه دیده بینا و کور

دو که جالینوس بود آن نقش پا پروانه زد | ارزد باغ عاشقان کابوس نخوت در عبور

با رخش دار النشاطم گشته چون بیت الحزن | کاش دیگر از نزول شه شود دار السرور

وله

شاه شاهان فتحعلی شاه آن که از او
نیست گر محمود را خواند ایاز از لطف دور

وله

سوخت این برق محبت از تجلی ها ز دور | خرمن تقوی و طاعت حاصل عجب و غرور

سوختم تا چند باشم بیتو در آتش صبور | ماهی و بر تابه تاب و مرغ و طاقت در تنور

چون کبابم کرده بر آتشم دامن مزن | تا مبادا سوزم و اندازیم از خویش دور

یا بجانم طاقتی تا بوشد این آتش بخس | یا بکامم شربتی تا نوشد این دریای شور

نیز نی بر آتشم دامان و ترسم غیرت است | کرم از این آتش کند سوزد مرا طبع غیور

گر تو باشی گو نباشد نور اندر چشم ما | فی الحقیقه از تو بیند دیده ما نه ز نور

وله

حاجب محمود دیدی پرسید کیست
مرحبا از این تغافل چند از این غرور

وله

ماهی گویم عشق او تندن ای نگار | غیر با نماق عاشقه چاره نه دار

عمر من صابر که دارم کمیدن | هجر ده هیچکیم کردی صبر و قرار

دولدر ای ساقی ایاغی باده دن / باند ای الچاق کرک فصل بهار
هنتم وار هر ستم سندن الوک / عنبر رشک و عبیرا ودن زینهار

وله

کیمه بیر محمود اول پرحمه کیم
مجردن سن عاقبت اولاوم نزار

وله

سیر دوم از کوی تو هستم از خود خبر / پای بند است بکل دست ملامت بسر
وه که درین گلستان نخل وجودم برات / خون دلش حاصل است اشک دو چشمش ثمر
در سر کوی توام عمر باین درگذشت / دیده حسرت براه دست تظلم بدر
حرف وفا نیست بلب بار جفایت بدوش / رشته مهرت بپا بند وفایت بسر
گر بجفا کشته شهره تو در روزگار / من بوفا کشته ام نیز بعالم سمر
عشق چه خواهد زهم بیکسی مدام / مهر پدر از پسر مهر پسر از پدر
گر گر قتل من خود نوشتی چرا / در بر هر بوالهوس می بکشائی کمر
کابمن ازی نظر بمن چون گذری / صد چو من بینوا خفته دران رهگذر

وله

هر که چو محمود شد در بر او تلخ کام
چاره تلخی او هست لب شهد و شکر

وله

زلفکی آشفته داری ای پسر / از دل ما حالیا یابی خبر
نالها کردم عبث کردم عبث / عمر خود را صرف اه بی اثر
گر امان میداد هجران توام / کارها در وصل بودم در نظر

افتادم در کوی تو شاید گذر — زان ببینم هر زمان بار سفر

یار با اغیار امشب خفته است — خواهم امدادی من از مرغ سحر

ولہ — ولہ

پای از سر فرق نتواند نمود
گر نهد محمود در پای تو سر

دیده را دیدن رخسار نکو بخشد نور — کور بیش به بود آنکس که ندارد منظور

جهد کن جهد که در دل بنشیند غم عشق — ور بدل جای بگیرد نرود جز بمرور

گر غیور است صنم جای شکایت نبود — لازم صورت خوب است بلی طبع غیور

سر بی شور ز عشقش چه تمتع دارد — کور لذت نبرد هیچ ز رخساره حور

گر حبیب است که قوت است ز هر شستان — گر طبیب است که خلقی است ز هر سو رنجور

جان من چهره ز عشاق نهفتی تا چند — وقت آنست که از پرده بیایی بظهور

عقل با عشق مقابل نتواند گردید — پنجه در پنجه شاهین ننماید عصفور

روز راحت ببر خواجه بسی بنده شجاع — تا چه سازند بروزی که جدال است ضرور

روی خوب تو هویدا بود از حلقه زلف — صبح طالع شود آری ز گریبان دیجور

در بر عاشق صادق چه فراق و چه وصال — بحقیقت چه کند عشق چه غیبت چه حضور

ولہ — ولہ

خار و خس را نبود جای در آتش ممکن
شکر گوید برخ خوب تو محمود ز دور

کنج غم تو نهفته بهتر — درد دل من نگفته بهتر

بگذار لب ترا ببوسم — این غنچهٔ گل شکفته بهتر
چشم تو همیشه در خمار است — فتنه همه روز خفته بهتر
شاید که بخواهش تو باشد — از ما سخنی شکفته بهتر
تنگ لب خود پی تکلم — این در ثمین نسفته بهتر

ولہ

تا شاه بود در عالم آگاه
محمود غم تو گفته بهتر

ولہ

هستم از یاران جانی پنجه — سوی ری میبایدم کردن سفر
گفتم آید از قفایم کس ز تو — رفته رفته رفتم از کویت بدر
غالبا خسرو ندارد آگهی — جان شیرین سوخت از رشک شکر
میکند بزم من ز دست خوی او — باید کردن آری از آتش حذر
نیست چون در این گل گلشن ثبات — من سر خود میکشم در زیر پر
میکشم آه و دعائی میکنم — تا نباشد اندران آهم اثر
هر دو بر سر میزنیم اما چنین — تو گل و من دستهای خود بسر

ولہ

شست محمود اشک غم نامه ام
بود این حاصل مرا از چشم تر

ولہ

نیست از حال اسیران غم عشقت خبر — پایها از اشک در گل دستها از غم بسر
منکه بر نفرین نمیگردد زبانم بر تو لیک — تا گریبان بردری خواهم که باشی پابدر

تیرها در قصد من انداختی کاری نبود
هر خدنگی کز خطا گردید آمد کارگر

آستین خواهم کنم حایل به پیش آب چشم
ترسم آن آه درون سوزد جهانی سربسر

زینهار آیدوستان از کوی جانان بگذرید
هر که بگذشت از سران کو بود خوش نهدر

بارها من از نمودم خویش را در دام تو
گر کشد بال من سر میکشم در زیر پر

خستگان در ره هجران از تحمل گر بود
کارها باید نمودن عاقبت آخر

از برای راندنم بدنام آخر میشوی
میروم از کوی تو امروز یا روز دگر

وله

سد بهی محمود را دشنامها از راه کین
کام او را هم توان شیرین نمودن چون شکر

وله

دهد بر من حیات تشنه گر امروز
نهد لب بر لبم گر دلبر امروز

بقتلم وعده داد اما نیاید
چنین لطفی از وی باور امروز

تو ضعفم بین که نتوانم بدامنش
بحسرت برکشم سر در بر امروز

جدا گر ز آتش عشقش شود دل
دهد بر باد م ار خاکستر امروز

نهد پا بر سرم جانان از فخر
رسان زین پایه برچرخم سر امروز

ز طرز یک نگه دردم دوا کرد
مسلمانی ز چشم کافر امروز

وله

رنجش قامت جانانه محمود
بحمد الله که من خوردم بر آمرور

وله

صبر من آخر از اول ناز
فکر انجام نمایم ز آغاز

باز در فکر وصالش باشم
چند یارب نپسندی باشم
گرچه راندیم دوباره لیکن
سرّ پنهانی تو گشته ثمر
بو که پیوند نمایم روزی
هم لشکرانهٔ شاهی شاها
بجز این جان که بمفت است گران
بهر یک بوسه بها کم دارد

عمر کوتاه من و فکر دراز
در غم هجر تو با سوز و گداز ۲
باز آیم بسر کوی تو باز
کیست جز باد صبا محرم راز
عمر کوتاه با زلف دراز
بفقران ستمدیده بساز
در بر ناز تو آرم چه نیاز
جان ما را طلب آورده بناز

ولہ

داستان من و تو بر در یار
جان من قصه محمود و ایاز

ولہ

از هر دو جهان وصلت تو ایماه مرا بس
حدیست مرا رشک که گیرد بتو آوی
در کنه کمال تو خردها همه قاصر
از غلغل مینای می ساقی باقی
منشین ببر هر بوالهوس ایماه که از دهر
بنگر که چه سان خواهد خود پس زسر تو
محمود رخان سر بره عشق تو نهاد

هر چند بعالم بود امطلب هر کس
نگذاشتی فکر وصالت بکند کس
در ذکر جمال تو زبانها همه اخرس
پیچیده دو صد غلغله در گنبد اطلس
غارات گلی کو شکفد بر رخ هر کس
گشته ملباس ورع و زهد ملبس
ای کشته فدای تو دو صد جان مقدس

بکریمی الله

یکسخن از لبت ای جان جهان ما را بس — گرچه شیرین و گر تلخ همان ما را بس

هیچ جز هیچ بدان موی میان نتوان گفت — اینقدر از خط موهوم میان ما را بس

در ره عشق نوای تازه جوان از همه چیز — طعنه و سرزنش پیر و جوان ما را بس

هر کسی زان لب شیرین بامید هوسی است — حرف تلخ از لبت ای قند دهان ما را بس

در بر غیر تمنای سخن زان نکنم — کز دو ابروش اشارات نهان ما را بس

چه غم ار خواسته بی نام و نشان ما را هست — در رهش تا ابد این نام و نشان ما را بس

چون جهان را همه نیرنگ و بد اندر گذر است — گوشه گیری ز جهان گذران ما را بس

ای دل از سروری روی زمین چو محمود — بندگی در خاقان جهان ما را بس

وله — شاه سیاره حشم فتحعلی شاه که گفت — بهمین جود کجا دخل جهان ما را بس — وله

با خرابیها دل محمود آباد است و بس — در خراب آباد عالم خرم و شاد است و بس

جان شیرین کنده ام گر کوهکن سنگی کند — عاشقی گر نه تنها کار فرهاد است و بس

دام خوشتر آیدش از آشیان در گلستان — بلبل آن صیدی که دایم سوی صیاد است و بس

دل شکستن شیوه تو شیشه دل پر ز خون — بازی سنگین دلان عادت شیشه قد آمد است و بس

وله — روی بر من کرده غمهای جهان اما چه سود — با همه غمها دل محمود خوش است و بس — وله

گوئی که نموده فراموش — آن وعده که داده بما دوش

هم میرم اگرچه در خیالت — گیرد بجهان کسی در آغوش

ای طایر دل چه جور دیدی — کز ناله نمی شوی تو خاموش

ساقی بدهم تو باده کامروز — هستم ز شراب عشق مدهوش

در دام تو تا اسیر گشتم — شد صحن چمن مرا فراموش

در سینه ز نار اشتیاقت — خون دل عاشقان زند جوش

وله

هر در که تو دو صد چو محمود
گردیده غلام حلقه در گوش

وله

هر آن عشقی که پا یکدم نهد در حلقه دامش — شود از لوح هستی محو دیگر در جهان نامش

دلا دردی که عیسی از دوا ناکرده صحت آن — طبیب من مداوا میکند اکنون بدشناسش

ز رشک اینکه صیدی ناید اندر دام او هردم — طپم چون مرغ بسمل و سپیدم در حلقه دامش

بگویش و فتم از پا فتادم لیکن آن شادم — که شاید آورد غیری یکبار پیغامش

ز ضعف اندر رهش محمود افتادم ز پا اما — دل ناکام من این بود گویا در جهان کامش

وله

کسیکه از دل و جان شد مطیع فرمانش
کجا رواست که سر در زند ز هجرانش

وله

غم فراق ز حد بیش و ما نیا سه کنون — ز خون دیده نوشتیم تا بپایانش

خیال روز وصالش نمیکنم دیگر — ز بسکه کرده دلم خو بشام هجرانش

دری بروی دلم باز گرد و ارشادی — بسینه هر که آید خدنگ مژگانش

ولدلهم

نوید کشتنم آن شوخ داد و می‌ترسم — جدا نکرده کند مدعی پشیمانش

سیاه روزی من از زلف دلبری باشد — که آفتاب برآرد سر از گریبانش

ولَه

قسم بجان تو ای مه که در جهان محمود
بلب رسید ز دوری روی تو جانش

ولَه

زان بست دل اندر طلب روز وصالش — کو ساخته خود در شب هجران بخیالش

خورشید ز رخ بفکند پرده ز خجلت — گر پرده دمی افکند از ماه جمالش

از تیغ جدائی بکش آن طایر دل را — گر رشتهٔ الفت تو نبستی پر و بالش

جز جان و دل ایکاش متاع دگری بود — اندر کف عاشق ببازار وصالش

ترسم شود انگشت نما ابروی آن مه — تشبیه از آن می ننمایم بهلالش

ولَه

در هجر چو محمود بود ورد زبانم
یا رب ز تو دارم طمع روز وصالش

ولَه

بود از خون دل قاصد روان سیلی بهر کامش — چنین گر کوی تو آید توان دادن بشعله انتقامش

نباشد بیم از کشتن از آن ترسم که در گیتی — بقتل چون منی مشهور گردد در جهان نامش

حیات جاودان کی یافتی از چشمهٔ حیوان — نبودی در نخستین خضر اگر دردی کش جامش

بدل ترسم که آرد رحم و بگشاید ز پا بندم — نمی آیم از این اندیشه من در حلقهٔ دامش

ز ناکامی دلم بی لعل او خون شد نمیدانم — شود یا رب که کامی گیرم از لعل می آشامش

نگو با کس عیان محمود رامش کرده ام سرمستم — که گر این حیله یابد مدعی سازد بخود رامش

وله

هر کس که بپیچد سر تسلیم ز بندش
باید که چو دیوانه بپا بند نهندش

هر سر که در و شور ز سودای کسی نیست	خوش آنکه ز شمشیر ز پا در فکنندش
نه لذت کنج قفس و نه هوس دام	آیم سوی بستان بچه امید رهندش
دل صید کسی گشته که از خون اسیران	سیل است روان در بن هر موی سمندش
زنجیری آنم که در عشق نکویان	ارند چو دیوانه بزنجیر کشندش

وله

محمود دهر آنکس که شده خاک ره یار
افلاک بود دست بر تخت بلندش

هنگام عجز بوسم زان پای پایمالش	شاید که گر کشد پا من بوسم آستانش
دور از سگان کویت ای اخ چگونه باشم	چون طایری که باشد دور از هم آشیانش
ما را که دست بر سر مانده است و پای در گل	گیرم که گاه جولان پا بر جبین عنانش
ز آواز پای قاتل دارد دلم سروری	چون گم شوده راهی ز آواز کاروانش
زین گلشنم که جز خار حاصل نبود از چه	باشند خصم جانم گلچین و باغبانش
محمود لطف شاهش گر یار می‌نبودی	کوی سخن ربودی کی از همگنانش

وله

فتحعلی شه آنکو هر روز از تفاخر
آید بخاک بوسی بر درگه آسمانش

دلم گو شد پریشان از خیالش	کجا تاب آورد روز وصالش

بسر چون نمیگردد وصالش
همان بهتر که سر زنم با خیالش

بغیر از سبکده جای ندیدم
که عمر جاودان بخشد زلالش

بر احوال دلم رحمی نگارا
که می سوزد دل خلقی بحالش

بیا مدتست و سنهم کشتنم را
تمنا کردم و جستم مجالش

رها میکردی از مرغ دلم را
نمیدانم شکستی از چه بالش

چنان سیرم ز جان خود که گویم
هر آنکه خون من ریزد حلالش

سیه کرده است روز عالمی را
سر زلفین و چشم و خط و خالش

وله

خوش محمود کاندر وقت پیری
جوان کرده است طفل خورد سالش

وله

ازان رو میبردم با شعف من سوی میدانش
که شاید همچو گو سنهم بهم سر را بچوگانش

مرا تا امتیاز از کشتگان باشد همچو آهم
که در محشر بگیرم بهر خون خویش دامانش

بروز وصل خون شد دل درون سینه ام تا
به بینی تا چه آید بر سرم از شام هجرانش

بقتل خود از آن خاطر غمین دارم که تا آید گو
شود خورسند و ننماید نهان از من پشیمانش

بهر سو می نهم رخ حسن روز افزون او بینم
نمیدانم چه هجر است اینکه پیدا نیست پایانش

کشد محمود را چون موجب و گویا نمیترسد
که بهر انتقام وی بگیرد شاه دامانش

وله

سپهر مکرمت فتحعلیشاه آنکه می زیبد
که خورشید از پی تشریف گردد مهر فرمانش

وله

نیست بر شاخ وصال تو کسی دست رسش | ورنه آن کیست کزین میوه نشد بی‌هوشش
با رقیب ار نکنم ناله ز هجر تو بجاست | لال به مرغ چمن زاغ چو شد همنفسش
گر نهان عشق تو از غیر کنم عیب مکن | باده خور هم در آغاز بود از عسسش
نرود مرغ دل خسته بجا از صیاد | بند بگشای ز پای وی و بشکن قفسش
باکم از تیر ملامت نبود عشق تو نیست | رهرو کعبه چه غمی بود از خار و خسش
من و محمود غلامی شهی کان بجهان | هر که در مانده بود یاور و فریادرسش

وله

قهرمان فتحعلی شه که گرش خصم گویم
شها زیبست که تشبیه کنی بر مگسش

وله

جهان بخرامد آن سرو روان گر ز طرز رفتارش | بهر گامی هزاران مرغ دل گردد گرفتارش
رخ خال است که آن طره‌اش دایم خبر جویم | دلی دارم من اندر طره شبرنگ طرارش
که جولان شود کج سر و بالایش بهر جا | ز بس کرده است دلهای گرفتاران گرانبارش
شود ما را که از گرفتاران فلک سازد | بدست جور کیشی کافری چون خود گرفتارش
خیالم در سر کویش خرامد هر شب آهسته | مباد آواز پای او کند از خواب بیدارش
ندیدم غیر زهر هجر از جانان چه سبب | ز بیماری که زهر اندر دوا آرد پرستارش

وله

روی سوی طبیبان بیهده محمود میدانی
دوای درد بیماران بود در چشم بیمارش

من دلداده بغم خسته‌ام مرهم خویش | زخم تیری که ترا هست مرا بر دل ریش

بیابان دور و بس منزل خطرناک — مرا تن خسته و پای طلب لنگ

ملول آمد دلم از هجر چندان — که این آئینه گیرد از غمت زنگ

نکو شیدم در صلحی که باشد — مرا با بیدلان دایم سر جنگ

همه شب روشن از آن روی چون روز — همه روزم سیه زان زلف شبرنگ

ولـه

شد آن دل را ز جهت نرم محمود
ترا امروز آمد تیر بر سنگ

ولـه

دل بیهوده گرد من فتاده در پی قاتل — چرا باید چنین بودن بخون خویش مستعجل

نه از باغ و نه از گلشن گشاید دل برو را هم — خوش است آنجا کجا آنجا که باشد شاد و خرم دل

چه غم از یار بند داشت از بهر سفر محمل — چنان گریم که تا محشر نشیند ناقه اندر گل

مبال ای زاهد خودبین بدین خود — بکیش ما بغیر از عاشقی هر مذهبی باطل

نهاده پنبه در گوش از حدیث ترک عشق او — نمیدانم چه میگوید ملامتگوی بیحاصل

براه عشق صد خوارگی بر تن کشان هر دم — گرت صبر و تحمل نیست خود دعوی عشق ای غافل

از آن محمود کردم شکوه گفتن ز اشعار خود — که بشمار بندم از مدحتگران خسرو عادل

ولـه

شه انجم حشم فتحعلی شه آنکه در گیتی
نبودم گر بهر حالی نبودم لطف او شامل

ولـه

باشد دل من بوصل مایل — چون نیست میسرش چه حاصل

بر غمزه کان حکایت وصل — بر غرقه بود حدیث ساحل

بسته نه خضاب سرخ کرده است … ان شوخ زخون من انامل

کویند که سرو ناورد بار … سرویست قد تو بار او دل

در دام تو اوفتادن آسان … زان دام رهائیست مشکل

بستیم نظر ز سیر آفاق … در کوی تو ایم پای در کل

ولهٔ

کم ده ز جنون تو پند محمود … هستی اگر ای ادیب عاقل

ولهٔ

هر کرا هست دل شود بیدل … گر نشیند دمی درین محفل

تن بشد خاک و خاک شد بر باد … باز مهرت همان بود در دل

فارغ ان صید کو ترا بود نخجیر … زنده ان مرغ کو ترا بسمل

مینو جان دادنم بود آسان … ور تو دل کندنم بود مشکل

کرد هندش هزار پند دمی … ترک جانان نمیکند عاقل

من خود از جان خود خجل هستم … که نیرزد به زحمت قاتل

از پی قتل دشمنان محمود … هاسپهبد شه است مستعجل

ولهٔ

شاه انجم سپاه فتحعلی … که بود جم ز بندکیش خجل

ولهٔ

ز هجرت دایم ای شیرین شمایل … در آب از دیده ام در آتش از دل

بخود آن شوخ از بس هست مایل … نهد آئینه دایم در مقابل

صبح

مکن منعم طمع کز زیر تیغت — نباشد اختیاری کار بسمل

اگر خواهی شوی آگه ز حالم — ببین آیینه را روزی مقابل

تو هر کس هستی مایل چه دانی — که چونست آنکه بر تو هست مایل

وله — وله

چه خجلتها که دارم روز محشر

ز بیقدری جان از روی قاتل

ای شوخ کجکلاه که کردند یار دل — خود رفته رفته کرد بسی غم شکار دل

پندم بترک عشق ازین بس چه حاصلست — زانرو که نیست در کف من اختیار دل

هرگز نمیکشم ز دل از دل خدنگ تو — آری ز شصت تست همین یادگار دل

کردی چه بیقرار چرا خود نمودیش — شاید که بود با تو چنین بیقرار دل

منت خدایرا که نماندیم عاقبت — در روزگار عشق تو در زیر بار دل

خود عالم غمی بدل ما نهاده — زینغم فکار جمله بحال فکار دل

ای ترک کجکلاه جهان گیر گیر را — باشد هوای صید بغمزه شکار دل

جان رفت و دل بعشق تو مانده است برقرار — معلوم گشت بر من دلتو اعتبار دل

دامان خویش از دل خود در گلستان — محمود کردهٔ تو بدیدی بهار دل

وله — وله

بر لب اگر رسد جان ز لبت نمیکنم دل

دل کندن از لبت آسان نه هست مشکل

جالیش بدیده ماست ز بسکه غباری — باشد نشان دلها هر ترازان ایل

کامی ز ما تو از نخواهی نهادن | ای ساربان عذارا کنی بی محمل

وله

پیش که میتوان گفت محمود این حکایت
در کوی عشق ما را جان رفت و از پیش دل

وله

بیاد روی تو آهی که میکشم از دل | عجب مدار که سوزم دو کون را حاصل
براه عشق تو از جان گذشتن است آسان | ز روی خوب تو قطع نظر بود مشکل
ز کشتگان دگر امتیاز ما باشد | بحل بحشر کنم خون خویش بر قاتل
اگرچه تا سر کویت رهیست یک گامی | ولیک در بر ما شد ز ضعف صد منزل
مباد غفلت ای دل ز نرگس چشمش | که هیچ طورت به زمست شد غافل

وله

سراغ منزل محمود میکنی ایجان
بغیر کوی خود او را دگر مدان منزل

وله

خستگان هجر را راحت مدان الا وصال | تشنگان را هیچ چیزی سود بخشد جز زلال
خواجگان محکمن برای بندگان هر روز و شب | بنده از بهری خواجه همیشه در ملال
دولت معنی اگر در دست آری چون نکی | کاین همه عجب و غرور است ای منعم ز مال
این خیال و خواب آرد تا جهان ما را بسر | خاطری داریم خوش از خواب و گاهی از خیال
هست خاک آن در اکنون فروغ چشم ما | مدتی شد دارم این چشم عنایت از شمال
من ز فرط ساده لوحی بر زبانم نام وصل | دوستانم جمله میخندند از این فکر محال
از هجوم کشتگان محمود خون تا حقیقت | روز محشر سخت میترسم که گردد پایمال

ولـه

با کمال استغنا چه در درگاه خسرو عزت است
دور نبود بعد از کرم ملا از کمال

ولـه

تا بدل آمد غم یار جلیل — شادمانی زد صدای الرحیل
ما نه پرهیزیم از بیداد دوست — دارد از آتش چه اندیشه خلیل
دل تحمل چون نماید درد یار — مور مستهلک بود در پای پیل
کشت آخر حسرت لعل توام — تشنه لب مردیم نزد سلسبیل
مدعی نقش رخت بر سینه بست — در شمای کافر آمد جبرئیل
رهزنان در قصد ما خفته براه — نیست غم ما را هست ملک دلیل
کام ما تلخ است از شکر لبان — کو رطب شیرین بود اندر نخیل
آگه از درد دل درماندگان — هست یا نه یارب آن شاه نبیل

ولـه

خونبهای خود نخواهد از بتان
خون محمود است بر خوبان سبیل

ولـه

ما با دل شکسته بهجران رسیده‌ایم — کشتی شکسته ایم بطوفان رسیده‌ایم
در نار اشتیاق تو خود را خلیل وار — افکنده ایم تا بگلستان رسیده‌ایم
عمر ماندهی نه شیوه ما بندگان بود — ما خود برای بردن فرمان رسیده‌ایم
از دشت عدم ز پی جستجوی تو — در تنگنای عالم امکان رسیده‌ایم
منعم مکن ز سینه سوزان بدعا — ما خود ز سوز سینه سوزان رسیده‌ایم

شاه زمانه فتحعلی شه که بهر درش / تا سر نهاده ایم بکیوان کشیده ایم

قصر سپهر بر در دربانش گفت ما / در پای پایه تو بپایان رسیده ایم

ولہ

محمود تا رخش ز خم زلف دیده ایم

از کفر رسته ایم و بایمان رسیده ایم

ولہ

لذت کنج قفس بسکه نماید شادم / می برد صحبت یاران چمن از یادم

من نه آنم ز گرفتاری قید غم تو / تا گرفتار بقید تو شدم آزادم

دلم از صحبت یاران چمن تنگ شده است / لذت کنج قفس چون ببرد از یادم

مشکل عشق نگردد دگر از من آسان / من درین مرحله از روز ازل استادم

نه تو در مملکت حسن کم از شیرینی / نه بکوه غم تو بنده کم از فرهادم

بسکه شد حسرت کنج قفسم درد دریغ / کاش صیاد نکردی ز قفس آزادم

ولہ

نکند گوش کسی داد دلم را محمود

ز آن رسیده است ز بیداد بگردون دادم

ولہ

منکه پیوسته بدام غمش افتادم / جای آنست گر این دام کند آزادم

در پی دانه خال لبش از عالم قدس / اندرین بادیه در دام بلا افتادم

منم الصید ضعیفی که ز خجلت نفکند / از پس مرگ نظر جانب من صیادم

عار دارد اگر بند کنم بنده تو / کو رهاست زد و از بند کند آزادم

در خور مهر و وفا نیست اگر طینت تو / بکش تو بار دگر کن ز کرم ایجادم

دیده اعجاز پی گریه نماید ترسم — سیل اشک از سر کویت ببرد بنیادم

ولـه

لذت وصل دلارام بعالم محمود
تا ز تن جان نرود می نرود از یادم

ولـه

لطیفهٔ بجهان شد ز روح قدس وجودم — ز بس بصفحهٔ دل نقش روی دوست نمودم
بروی دل در عیش و نشاط هر چه ببستم — در سرای سعادت بروی خویش گشودم
درون آینهٔ جان نشست تا غم عشقش — ز لوح سینه و دل نقش غیر او بزدودم
بسان سایه به بالش اگر بخت فتادم — نخواند در بر خود دلبری هم از ره جودم
هزار تیر خصومت بدل ز کینه خلیدم — هزار حرف ملامت ز خلق شهر شنودم
ز دیده سیل سرشکم بسوی چهره روان شد — دمی که دل ز کف آن نازنین صنم بربودم

ولـه

ز درد دل شده محمود چون نگار تو آگه
هزار درد بدل از ره عناد فزودم

ولـه

هرگه که یاد آن قد رفتار میکنم — جان را نثار خاک ره یار میکنم
از بهر اینکه دل نه بهر کس بدست او — هر جا رسم جفای وی اظهار میکنم
جنس وفا بدست و درین شهر روز و شب — پیوسته جستجوی خریدار میکنم
صحن بهشت و روضه مینو و باغ خلد — نسبت گهی بخاک در یار میکنم
شب تا سحر ز ناله و افغان بیشمار — شرح غمش بسینهٔ افگار میکنم
یار از سر وفا بسرم دست گر نهد — جان را بخاک مقدمش ایثار میکنم

محمود محرمی چه نمانده است در جهان
با دل حدیث درد دل زار میکنم

وله

ما گر همه زنار گره یکسره رشتیم
رندیم اگر دوزخی ار زاهل بهشتیم

وله

از صفحهٔ دل نقش رخ غیر زدودیم
بر آینهٔ جان خط مهرش چو نوشتیم

در خطهٔ امکان زپی بندگی آخر
بیرون ز عدم پا بره شوق تو هشتیم

تخم دگر آور بکف ای دل که زخجلت
نتوان درودن دگران تخم که کشتیم

ما طالب دیدار توییم ارچه بعالم
که معتکف کعبه و گاهی بکنشتیم

ساقی بقدح ریز می امروز که فردا
در میکده اندر سر خم صورت خشتیم

وله

گر قابل فیض تو نبودم ز نخستین
محمود صفت بهر چه اندر سرشتیم

وله

گر نه از سینه برون این دل صدپاره کنم
چاره درد تر اکی من بیچاره کنم

وای بر من که در آخر نفس ای یار نداد
فرصت اشکم که برخسار تو نظاره کنم

آه از آن روز که سوزن بکف اندر محشر
تو کفن بر تن من دوزی و من پاره کنم

وله

بجز از مرگ خدا را چه دگر محمود
چاره این دل آواره خونخواره کنم

وله

قاصد از کوی تو می آمد و می پرسیدم
که خبر پرسم ز تو گوید که من او را ندیدم

خویشم آتش که بشد گم ره وار رشک رقیب
من ره کوچهٔ جانانه نمی پرسیدم

تن ز شمشیر تو اینقدر زخم بخشد که من / در دل از زخمش سر پنجه تو رنجیدم

خرم آن روز که در پای سمند ستمت / همچو گو در خم چوگان توی غلطیدم

عمرها صرف ره مهر و وفایت کردم / عاقبت از تو بجز حرف جفا نشنیدم

وله — وله

جان ز تن میطلبد یار و نداند محمود

که من او را بکمان در ره او بخشیدم

ای دلم از غم تیغت شده از درد دو نیم / شد خط دایره نون و دهن حلقه میم

نرگس چشم تو جانا شده هم چشم بصاد / حلقه زلف تو مجعود تر از حلقه جیم

نون مشکین خطت مطلع شام دیجور / نقطه بای لبت منبع تای تسنیم

سر نهادن نه بپای تو خطاییست گران / جان سپردن نه براه تو گناهیست عظیم

ای خوش آن تن که ز بار المت گشته دوتا / خرم آن دل که ز تیغ ستمت گشته دو نیم

دم جانبخش تو شد مایه انفاس مسیح / ورنه کی زنده شدی از دم او عظم رمیم

وله — وله

وصل و هجر تو بود در بر محمود حزین

این یکی خلد بود وان بمثل نار جحیم

ز دست درد بیدرمان دلداری که من دارم / شود خون عاقبت دانم دل زاری که من دارم

بوقت جانسپاری گفته ام سر سرت اما / یقین دارم نخواهد این یاری که من دارم

مگو ای همنفس از دل پیشش که میترسم / کند ترک دل آزاری دل آزاری که من دارم

مراد از خواهش مهر و وفا بنود که میدانم / نگردد باوفا هرگز جفاکاری که من دارم

اجل محمود را بیزد شربت مرگم طبیب اما
ندارد هیچکس چون او پرستاری که من دارم

وله

با خیال لبش آن لحظه که اندر سخنم
میبرد از رشک اگر باد برد دل که منم

وله

نکنم انکار که در حشر ز دست ستمت
هر سر موی بود و صد ناله در آید ز تنم

گرچه از سختی جان از سینه ام میشود لیک
با خیال تو محال است دمی زیستنم

چون دگر نام نکویت نکنم ورد زبان
سنگ از عشق تو بر بام سحر انجمنم

دست بر سینه از آن در صف محشر دارم
که نیفتد دل صد پاره ز چاک کفنم

وله

وای بر حالم اگر در دم مردن محمود
ننهد پا بسرم آنکه سیمین ذقنم

وله

گاه در خارا گهی در خار منزل میکنم
خون شود دل کاینهمه از بهر این دل میکنم

روز و شب کاری ندارم جز خیال وصل او
عمر خود را صرف این سودای باطل میکنم

میتوان جان داد و رست از محنت هجران او
خود عبث بر خویشتن اینکار مشکل میکنم

بوسه تا گیرم از کنج دهان تنگ او
روز و شب خونها ز غم چون غنچه در دل میکنم

خود دگر تا قیامت سیل خون بارم ز چشم
نقش غم را کی ز لوح سینه زایل میکنم

روز حشر از قاتلم آن کار خونریزی کند
یکدرم از خون خود امداد قاتل میکنم

میدهم محمود جان با در سر سودای او
پا بجان کندن در ابا خویش مایل میکنم

مادح عباس شاهم زان سبب از جود او
گنجهای شایگان همواره حاصل میکنم

در بر مهر جمالش مهر و مه را نور نیست / ور تو انرا سنگری اینک مقابل میکنم

وله

گر روان از دیده سیل خون کنم
عالمی را غیرت جیحون کنم

وله

میکشم جور از تو و از دل دکی / شکوه از بیمهری گردون کنم
درد ما را جرات اظهار نیست / چاره این درد یا رب چون کنم
تا زتن ناید برون جان ای صنم / کی ز دل مهر ترا بیرون کنم
ان پری را هم نگردد در جهان / هر زمان گر صد هزار افسون کنم
عاقبت از عشق لیلی طلعتی / همچو مجنون روی در هامون کنم

وله

با قد موزون کجی محمود من
میتوانم مصرعی موزون کنم

وله

گرنه دیوانه عشق رخ نیکوی توام / از چه در سلسله زلف سیه موی توام
از غم روی تو این دیده خونبار اگر / ترسم اید دست ببندد نظر از روی توام
سینه غیر بر از ناوک حسرت گردد / چرخ گر جا دهد از لطف بپهلوی توام
بهر این دیده خونابه فشان در دو جهان / سرمه نیست بجز خاک سر کوی توام
سرو جان را بره قاصد فرخنده نهم / هر دل گر خبری آورد از سوی توام
هر مهی دیده از ان بر مه نو دارم باز / که نماید بنظر چون خم ابروی توام
بدو زلف تو که اشفتگی از من اموخت / من سودا زده اشفته تر از موی توام

که زلفین بیکشی اگه زوفا زنده کنی | منتجر من سوداز ده از خوی توام

وله

دیده تا خال لبت دیده چو محمود مدام
از دل و جان بجهان بنده هندوی توام

وله

آینه روی یار ماایم | راز برو که صفات کبریائیم
در گلشن وصل او چو طوطی | شکر شکن و سخن سرائیم
اندر سر کوی آن جفاجو | قربان کعبه وفائیم
که جام جمیم دگه سکندر | که آینه جهان نمائیم
اندر ره رهروان کویش | یکسان بنظر چو خاک رائیم
در بزم سبوکشان عشقش | وز دوی کش باده صفائیم

وله

در بحر وصال او چو محمود
که کشتی وگه چو ناخدائیم

وله

حیران شده در کمال ذاتیم | مخمور ز باده صفاتیم
محرمان حریم لا مکانیم | حیران سرای کائناتیم
که راهب و بت پرست عشقیم | که منکر دیر و سومناتیم
که از دم پاک عیسی جان | عادت بحیات از مماتیم
که در ره علم و دانش و فضل | مجموعه جمله نکاتیم
از بهر غریق لجه درد | محمود سفینه نجاتیم

ولـه

خیز تا رو بدر پیر خرابات کنیم
خویش را قابل الطاف و کرامات کنیم

ولـه

فرس عشق برانیم بشطرنج جنون — عقل و دین را برخ دختر رز مات کنیم
خرقه زهد و ریا در گرو باده نهیم — ترک زهد و ورع و تقوی و طامات کنیم
دست امید کشیم بپای خم می — بخشوع و بتضرع عرض حاجات کنیم
رز می و ساغر و خم فیض دمادم گیریم — خویش را غرقه دریای فیوضات کنیم

ولـه

خیز محمود صفت تا سر و جان باز همه
اول ایثار ره پیر خرابات کنیم

ولـه

شده روزم سیه از دود آهم — چه سازم من باین روز سیاهم
نه کس را زخمی از من نه غباری — نه سنگ فتنه نه خاک راهم
خداوندا که اندر کشور عشق — چرا از جرم وفا نبود گناهم
چه باکم باشد از درد و غم هجر — امید وصل اگر باشد پناهم
یک امشب رخصت نظاره ام بود — که گردید اشک مانع از نگاهم
رقیبم گر کنی انکار در حشر — دل صد پاره می باشد گواهم

ولـه

ز طرز یک نگه محمود امشب
فکند آن بیوفا در اشتباهم

ولـه

بسکه کاهیده درد جانانم — کرده از چشم وهم پنهانم

غیر درد تو نیست درمانم
گر بدرد و غم تو درمانم

نیش او خوشتر است از نوشم
درد او به بود ز درمانم

بر من از اشک بسته راه نگه
روز وصل تو چشم گریانم

گر نبودی امید وصل حبیب
زنده کی میگذاشت هجرانم

تا به بینی چه میکشد بمن
صبر اندک غم فراوانم

وله

گرچه محمود خون من ریزی
از تو ایدوست رو نگردانم

وله

بهر نثار مقدمش ای دل یکدو جان میبرم
کو مورم و پای ملخ نزد سلیمان می برم

اندر بجسم مرده ام هر لحظه جان تازه
یاران من افسرده دلم چون پیام جانان

کی میتوانم یار را بینم بیزرم مدعی
من خود که رشک آید دیدنش بر چشم گریان

بخت سیاه من شود آشفته چون موی بتان
هر که در دل نام آن زلف پریشان میبرم

وله

آنکس که شهد وصل او محمود نوشیده کی برد
آن لذتی کامروز من از زهر هجران میبرم

وله

چون ز سینه تیر آن شیرین شمایل میکشم
تا بلب آید طاقت از جان صبر از دل میکشم

تا نگردد خاطر صیاد از صیدم ملول
پای صید دل دمادم در سلاسل میکشم

سینه ام از موج خون شد لاله زار از بس که من
در رهت خار ملامت چون گل از دل میکشم

کی نماید در نظر این جان ناقابل مرا
زیر تیغ از بسکه شرم از روی قاتل میکشم

حسرتم بیکرد و افزون هر زمان محمود من ‌ ‌ ‌ پای دل را از سر کویش من از گل می‌کشم

ولَه

رند از کین اگر بر سینه تیرم
نخواهد رفت مهرش از ضمیرم

ولَه

بکش از تیغ کین امروز ای یار ‌ ‌ ‌ که من از جان خود عمریست سیرم
هنوزی گر خیال زلف جانان ‌ ‌ ‌ که می‌شد در شب غم دستگیرم
مکن زاهد زمی منعم که آغاز ‌ ‌ ‌ سرشت ایزد باب می خمیرم

ولَه

کشی محمود مستم زار و دانم
نخواهی یافتن دیگر نظیرم

ولَه

جوری که ز روزگار دیدم ‌ ‌ ‌ از عشق تو گلعذار دیدم
در روی تو ای بهار عمرم ‌ ‌ ‌ صد باغ و ده صد بهار دیدم

دل در غم هجر دادم و جان ‌ ‌ ‌ در پیش تو شرمسار دیدم
در دل غم عالمی فزودم ‌ ‌ ‌ چون درد تو غمگسار دیدم
هرگز نتوان نمود شرحش ‌ ‌ ‌ دردی که ز انتظار دیدم
نور مه و مهر را بعالم ‌ ‌ ‌ در روی تو آشکار دیدم
در ملک دلم نیافت غم دست ‌ ‌ ‌ تا مهر تو در کنار دیدم
در خرمن عمر خویش آید دست ‌ ‌ ‌ از سوز غمت شرار دیدم
یاد دل خویش را نمودم ‌ ‌ ‌ هر جا دل بیقرار دیدم

پیوسته به هر چشم محمود ... در هجر تو اشکبار دیدم ۲

ول

از فغان هر گز نیاساید دلم
تا نریزد خون دل را قاتلم

ول

زان سپارم جان بکوی میفروش ... کو سبوی باده سازد از گلم
یک دل بی‌غم نماند در جهان ... قسمت از سازند غمهای دلم
میشود مشکل همه آسان من ... حل نکردد تا ز لعلت مشکلم
ای که بیداری جفا بر ما روا ... غافلی گویا ز آه غافلم
چون نمایم دعوی خون من که خود ... شرم می آید ز روی قاتلم

ول

میرساند بر فلک محمود سر
کر بفتراک او ببندد بسملم

ول

میتوای نور دو چشم انورم ... خار بالین است و خار بسترم ۲
جان ز تیر غمزه کن بسمل که هست ... لایق سنگ غمت بال و پرم
تا کشید امی جام می با دمی ... شد ز خون دل لبالب ساغرم
سوخت هجرت آنچنانم کاینچنان ... گشته کانون از تف خاکسترم ۲
غیر جان و دل بر اهت باختن ... نیست در دل از روی دیگرم
جور کم کن ور نه چون محمود من ... شکوه ات بردا ور دوران برم
ظل حق فتحعلی شه کاسمان ... گوید از خاک در او کمترم ۲

وله

در خانقه و مدرسه هر چند دویدیم
ان فیض که از میکده دیدیم ندیدیم

وله

این سود مرا بس که ببازار محبت
جان دادم و نقد غم جانانه خریدیم

این طرفه که در راه غمت توسن فکرم
وامانده و بوامانده رهش نرسیدیم

صد خار ملامت بدل ریش شکستیم
یکبار گل از باغ وصال تو نچیدیم

در راه وفای تو باسید نگاهی
ما زهر غم از نغم هجران چشیدیم

وله

محمود مرا این بود اینقدر که چون کحل
هر دیده غبار ره جانانه کشیدیم

وله

آه که کشت هر کجا تخم محبتی دلم
غیر بلا و غم ازو هیچ نگشت حاصلم

کشتی من ببحر غم غرقه شود کجا برد
همدم عنایتت باد صبا بساحلم

انکه درون جسم و جان منزل مهر او بود
داده بکنج درد و غم از دل کینه منزلم

تیر تو ازان نمیکنم پاک ز خون که هست
هست مرا که چو نکنم دعوی خون ز قاتلم

ارزو جهل به همی بنگری از عشق من
بوی دف بیا شنو بعد وفات از گلم

وله

خوش تحیون ازان آه بعید دل دردمندم
کز سر زلف ان صنم هست بپا سلاسلم

وله

کاشکی در کف بر از جان چیز دیگر داشتم
در سر ره جان بکف خجلت ز دلبر داشتم

روبهبودی نهاد از سستی بخت ای طبیب
زخمها که خدنگ دوست در بر داشتم

وعده قتلم بفردا داد و من از سادگی
این سخن را زان بت بیمهر باور داشتم

سیل اشکم لب راه مدعی در کوی او
من نه این چشم امید از دیده تر داشتم

تا نبیند طایری در کنج بامش آشیان
زان بسحر زیر بال خویشتن سر داشتم

قابل ایثار او این جان ناقابل نبود
کاشکی بهر نثارش جان دیگر داشتم

وله

آخر از تیر نگاهی کام دل محمود داد
ورنه من بس ماجراها زان ستمگر داشتم

وله

چه شود گر بحریم در خود دلدارم
بار دیگر دهد از راه محبت بارم

اندرین بادیه ام بار تغافل برداشت
کو صدای جرسی تا که کند بیدارم

منم آن طایر ماتم زده در دام غمش
که که ناله چکد خون دل از منقارم

بار آزار زمین زار بگردن کشید
که فلک پای فشرده است بی آزارم

شب وصل تو دلم خون شد از شرح فراق
وای بر من که شب وصل نیامد کارم

هر دو مرجان تو الحان جهان از دل و جان
من خونین جگر اندر غم دور آزارم

وله

کشته بیمار چو محمود دلا تا دم حشر
هر که شد در پی درمان دل بیمارم

[illegible]

[illegible]

سگ کوی ترا با خود اگه هم نام میکردم
باین نسبت سگ بیچاره را بدنام میکردم

جفا کردی وفا گفتم نمیدانم چه میکردی
به همدمی اگر روزی ترا بدنام میکردم

چه میبودی اگر روزی زبان شکوه بگشودی
که فهم شکوه از بخت ناانجام میکردم

به سودای غمت شد حاصل عمرم چه سودی — که در صحبت شبی تا صبح و صبحی تا شام میکردم

به پیراهن نمی‌گنجید اندامم ز شادی — به حسرت چون نگاهی من بران اندامم میکردم

بزد بر خرمن عمرم شرر عشق جهان سوزش — چه روزی بود یارب کین خیال خام

دل ناهید را محمود خون میکردم از حسرت — دران محفل که می همراه شد بر جامم میکردم

ولہ

حسن انشاء دریا دل که گاه جود دستش را
خطا بودی اگر ابر بهاری نام میکردم

ولہ

بدل اندیشهٔ از کینهٔ اغیار میکردم — ز غفلت دوش در محفل اگر انکار میکردم

خوشا امروزها کز آوردن بیالینت — بیاد تر خویش را دانسته خود بیمار میکردم

گرا کاهی مرا از لذت دام غمت بودی — کجا از دل مکان در راحت گلزار میکردم

زکین آسمان و فتنهٔ دوران چه غم بودی — سگ کوی ترا با خود اگر همکار میکردم

بجرم دوستی کشتی مرا نازم سرای حق — گر او من چرا بر دوستیت اقرار میکردم

کنون نه جور گلچین دیده آسیب خزان بودم — درین گلشن اگر خود را ز اول خار میکردم

ولہ

چو محمودم اگر بودی زبان شکوه جانا
به پیش هر کسی سنهم غمت اظهار میکردم

ولہ

چنان مایل بدام خویش زیبا نهادی صیادم — که رفته الفت مرغ چمن یکباره از یادم

ز اول خود عنان دل چرا بر دست او دادم — که ریزد خون دل آخر زکین از تیغ بیدادم

قفس خوشتر مرا از گلشن آمد زانکه اندر وی — گهی دیدش که دارد آرزوی قتل صیادم

بهر گلبن که بستم آشیان عمری بخون دل | سموم هجر در یکلحظه کند از بیخ و بنیادم
خدا را ای زبان از ناله آتش تک چو شانه | بر حیم آید چه بر گوشش رسد از دور فریادم
نکو آید همی با من ز سر دادن که پیر من | همین در کوهکن بشکفت چون شاگرد استادم

ولہ

اگر در سر نمیبودی هوای بندگی او
کی این درد می نمودی از ازل محمود ایجادم

ولہ

اگر بدرد تو باشد امید درمانم | خدا کند که بامید خویش درمانم
ز بس نشسته خیال خدنگ تو در چشم | بجای اشک ببارد ز دیده پیکانم
نوید قتل تو ابر بهاری و من زار | چو آن گیاه که جزم نمود بارانم
هوای سلطنتم گر بود عجب نبود | چو اگر بنده از آن سگان دربانم
کرم ز خشم گشتی و ز لطف بخشائی | نه شاد ازین و نه رنجیده خاطر از آنم
بیادلین قدمم ترک سر نمی بودی | براه عشق تو گر بود همی از جانم

ولہ

خلد بپای سگت است خاری از محمود
گشتم ز سوزن مژگان بدیده بنشانم

ولہ

گر نخواهی که بدل سبز شود نخل امیدم | از چه برگشته شدن سیه ماهی ام در نوید
گر تو صد بنده بجا خاطر من ای خواجه گزیدی | کافرم جز تو اگر خواجه دیگر بگزیدم
گر بصد خشم دو اسبه زدم از بار نیایم | زانکه من خود در تو بر در دیگر نبدیدم
تو بحرف گران بار سرم کرده کشیدی | من ز دامان غمت دست تو تنگ کشیدیم

۲

و دل آرام

در دل از تیر نگاهت چه جراحت که نباشد
بر تن از تیر جفایت چه الم کان نرسیدم

ولـه

هر کرا در سر کوی تو امیدی بود و من
همچو محمود بجز دادن جان نیست امیدم

ولـه

بسکه بقتل خویشتن ای دل خسته مایلم
برده ز یاد نام جان دیدن روی قاتلم

بعد وفات من اگر لاله بروید از گلم
داغ غم تو مشکل است اینکه برآید از دلم

نه هوس چمن مرا چون تو نه ذوق گلستان
زانکه ز بیضه تا شدم دام تو بود منزلم

با سگ کویت آشنا گردم و اینش شدم
شکر که گشت عاقبت خیر ز بخت مقبلم

گرچه بدام او خوشم لیک فغان برآورم
تا کند آن فرشته خو از سر خشم بسملم

محمل ازین جهان مگر بست علهم که از پیش
بسته بناقهٔ اجل عمر عزیز محملم

کشتی دل ببحر غم باشد و غرق شاد کی
باد مخالف آید و هست امید ساحلم

همچو اگر کشد دلم جانب لاله و سمن
باد ز داغ فرقتت لاله صفت همی دلم

ولـه

بسته او رها شود از همه قید در جهان
کاش نهند بپای دل بار دگر سلاسلم

ولـه

گر بخوانی ور برانی بنده‌ام
بنده‌ام وز بندگی شرمنده‌ام

گر کشی گاهی نمائی زنده‌ام
از عنایتهای تو شرمنده‌ام

خود پرستی را ز خود انداختم
وز علایق جملگی دل کنده‌ام

خوانیم گر در حریم وصل خویش
بگذرد از چرخ هفتم خنده‌ام

گاه اندر سجده ظلماتم غریق / که چو خورشید فلک رخشنده ام
گشته ام تابنده پیر مغان / ور زدم او همچو خور تابنده ام
از فغان افکنده ام افلاک را / تا ز مهر روی تو آگنده ام
گشته گشتم در ره عشق ای رفیق / تا جهان پاینده من پاینده ام
جام جمشید و کلاه خسروی / افسر کی تخت زیبنده ام

وله

شادی آن چشم محمود سان / خویش را در بحر غم افکنده ام

وله

روزی که قدم بر در میخانه نهادیم / سود دو جهان بر سر پیمانه نهادیم
ما چشم ز آبادی کونین ببستیم / تا مهر رخت بر دل ویرانه نهادیم
در مدرسه چون آگه از اسرار نگشتیم / ناچار قدم در ره میخانه نهادیم
تا تار سر زلف تو بر دوش بدیدیم / یکباره ز کف سبحه صد دانه نهادیم
چون عاشق دلباخته ما بر قدم را / در مصطبه عشق تو رندانه نهادیم
دیوانگی عشق تو جستیم ازین راه / بس درد که اندر دل فرزانه نهادیم
آن رشته که در گردن هر اهل دلی بود / امروز بپای دل دیوانه نهادیم

وله

شیخ از پی کشتن تو کشیدی و چو محمود / جان را بر هت از پی شکرانه نهادیم

وله

روزی که خاک کوی تو بر سر همیکنم / خود را به خاک راه برابر همیکنم

دادی اگرچه مژده قتلم ولیک من
قاصد چنین دوست که باور نمیکنم

در هیچ بزم نیست که بی لعل می کشت
خون دل از نو و دیده لب تر نمی کنم

جور تو آنچنان شده از حد برون که من
فریاد از سپهر ستمگر نمی کنم

جام جهان نماست دلم همچو شیخ شهر
اظهار علم در سر منبر نمی کنم

تا امت یار نباشم از کشتگان تو
دعوی خون خویش بمحشر نمیکنم

هر شب بشمع نمیکند از کار فراق تو
دل پر شراره دیده پر اختر نمیکنم

تا همت آب غنچه تو بهر خنجرم
هرگز گلو ز آب بقا تر نمیکنم

محمود سان امید وفا باشد اگر
اندیشه ز جور تو دلبر نمیکنم

وله

سر قدم ساخته واز پی جانان بروم
مورم و در طلب ملک سلیمان بروم

تا بکی در طلب وصل زنم بیهده گام
تا بچند از پی آن سرو خرامان بروم

تا که آسان نشود مشکل دل زان لب لعل
مشکل ای یار که از درگهت آسان بروم

از ازل آمده اسلام من ای شیخ بهم
چون تو کافر که کنون از پی ایمان بروم

از غم هجر بجان آمدم و از در تو
نیست ممکن که ز جور سگ دربان بروم

بطلبکاری آن مغبچه باده فروش
تا در دیر مغان بر زده دامان بروم

خوشتر از جان تنم درد تو و پس طلبم
حاش لله که دگر از پی درمان بروم

راه بس دور و رهی همرهی من یکدو دمی
بگذر ای همدم و بگذار که سامان بروم

ولـه

همچو محمود درین بادیه ای دل چه شود
همه جا گر بسر خار مغیلان بروم

ولـه

ای رخ تو راحت و بلا هم — درد دلم از تو و دوا هم
مخمور ز چشم نیم مستت — شد باده فروش و پارسا هم
چشمت بنگاه نقد دل را — از شاه ربود از گدا هم
ای ظلم شعار کینه پیشه — کن شرم ز خلق و از خدا هم
تا چند دهی بغیر بوسه — از بهر خدا یکی بما هم
بی روی تو اشک لاله گونم — از سر بگذشت و از سما هم
از آتش خویت ای پری رو — بیگانه بسوخت آشنا هم
من نرد محبت تو بازم — گر لطف کنی و گر جفا هم

ولـه

محمود چه دید تار زلفت
دل داده و جان مبتلا هم

ولـه

ز عشق ای زاهد فرزانه تا کی بیهده‌ای پندم — که من از عشق ترسائی دل از دنیا و دین کندم
برسوائی و قلاشی بنا میزد چه خوشنودم — بهر رندی و مسکینی بحمد الله چه خرسندم
دل و جان مرا پیوند و پیمان است با عشقت — چه حاجت با توام پیمان چه حاجت با تو پیوندم
همینم که بدانست گر شکافی عضو از عضوم — ملولم کی ببینت گر ببری بند از بندم
مرا تا بخت هجران داد در درد عشق جان‌سوز — گهی بر خویش میگریم گهی بر بخت میخندم

بزلفش دست بردم پای بند آمد دلم آری | بدام غم بدست خویشتن خود را در افکندم

وله

دل و دنیا و دین دادم ز کف محمود شو خرم به
اگر گویند جا بر زاده بر آهنش ارزو بندم

وله

بالم بگشودند و به بستند زبانم | راهم بنمودند و گرفتند عنانم
بر ناله ام ای همنفسان گوش مدارید | زان پیش که جویند و نجویند نشانم
گر خواجه کشد ور بنوازد ز عنایت | حرفی بجز از شکر نباشد بزبانم
نه در خور قهر تو نه شایستهٔ رحمت | نه لایق آتش نه سزاوار جنانم
چشمهای ترا بر من شوریده ز آغاز | دادند و گرفتند نشاط دو جهانم
محمود ز قید غم تن ساختم آزاد | تا بنده خود خواند شه عرش مکانم

وله

دارای جهان فتحعلی شاه که تقدیر
گفتش که کمین بنده تو حکم بجانم

وله

هر که نالد بقفس میکشدش صیادم | وقت آنست که ای ناله کنی امدادم
بفغان آمده مرغ دلم و ترسم از آن | که بدل فکر رهائی بکند صیادم
در بپر هم بند چرا می نهی از رشتهٔ زلف | خواهی از بند غم خویش اگر آزادم
عمرها هست که از خاطرت ای یار شدم | بعد عمری چه شود گر بنمائی یادم
مرغهای چمن از حسرت من ناله کنند | جانب گلشن اگر باد برد فریادم
بر شاهی برم شکوه از این پس محمود | کز پی بندگیش کرد خدا ایجادم

وله — فلک ز اوکری فتحعلی شه که فلک
گفت گر جور نمایم بکند بنیادم — وله

شب بی تو آه مونس و همدم فغان شدم	دیدی چه خوش بکام دل آسمان شدم
آن نخل نوبرم که ز من باغبان عشق	ناخورده بر ز صرصر حرمان خزان شدم
هرگز جز از جفای تو ام بر زبان نرفت	روزیکه بلا دید غمت هم زبان
بر حالت اسیر خود آخر ترحمی	کز رنج دام و شدت غم ناتوان شدم
گفتم که جور کم بکنی شکوه می برم	نزد شهی که از کرمش کامران شدم

وله — محمود مدح فتحعلی شه بگو که من
از مدحتش بقدر بر آسمان شدم — وله

هر لحظه جان تازه طلب از خدا کنم	تا هر قدم یکی بره تو فدا کنم
شهره شده ام بنزد طبیبان خدا را	این درد از دست من بچه درمان دوا
آمد وفای من سبب جور تو دگر	حاشا که من بعهد تو ترک وفا کنم
بیگانه وار میگذرم از تو تا مرا	شاید باین وسیله بخود آشنا کنم
کس نیست حال من بتو گوید ازین سپس	پیغام خویش همره باد صبا کنم
زانشوخ کجکلاه [illegible] خون خویشتن	در روز حشر محشر دیگر بپا کنم

وله — ذوق شکارت ار ز دل محمود کی رود
صد بار سر از حلقه [illegible] کنم — وله

بودم رحم

مردم ز غم عشق و غمی نیست جز اینم | گر مردن من غم کشد ان عیش قرینم

از تربت من چون گذری پای نگهدار | شاید که پس از مرگ ترا سیر ببینم

خورشید وشی برده دل از دست ولی بد | در دیده دگر ماه رخی زهره جبینم

دردی کش میخانه عشقم عجبی نیست | بر کام اگر تلخ بود ماه معینم

هر گوشه ابروی تو تا دیده ام ان خال | روزم شده چون او سیه و گوشه نشینم

در کوی تو ام گر بسپارند پس از مرگ | خوشتر بود از جنت و فردوس برینم

دیشب اگر اسوده بکوی تو بنودم | اسوده نمیگشت دل زار حزینم

وله | محمود چه ان شه ز گدایان خودم خواند | وله
| صد ناز بود بر سر محمود نگینم |

هر دم بچه زاری صید فکن از چه بتیرم | من خود بکمند سر زلف تو اسیرم

یک لحظه بکلشن نگشودم پر و بالی | مگذار که در کنج قفس زار بمیرم

اگه نه از ناله ام ای طایر ازاد | مرغان گرفتار شناسند صفیرم

لب بر لب من نه که دهم جان بلبانت | اری من از این جان بلب آمده سیرم

عشق رخت ای چون جهان کرده مرا خوار | هجران تو ای تازه جوان کرده پیرم

در بردن جان و دل اگر تو چه دلیری | من نیز بجان باختن ای یار دلیرم

وله | محمود صفت صفحه دل شستم و ماند ا | وله
| نقش رخ زیبای تو بر لوح ضمیرم |

وله

چاره هجر تو اید دست بردن کردم
کس بدشمن نکند انچه بخود من کردم

وله

با گل روی تو چون روی بگلشن کردم
یاد انروی چو گل کردم و شیون کردم

در همه عمر نکردید بر و بند دگر
من بدبخت بهر شاخ نشیمن کردم

شادمانی جهان جمله بشد از یادم
تا که در زاویه هجر تو مسکن کردم

روز وصل تو نثار قدمت خواهم ساخت
گل اشکی که شب هجر بدامن کردم

گفت گوید زمن خسته بان خسرو حسن
شد کفن پیش تو هر ان جامه که بر تن کردم

چاکهای دل خود دو چشم از تار وفا
خرم انروز که این رشته بسوزن

ذوق بار دگر افتادن در دامم بود
اگر از دام تو اهنگ پریدن کردم

شعله بر دلم از بارقه طور رسید
سینه سینا شد و دل وادی ایمن کردم

سخت دل بودی از اول نه بدینگونه و من
رفته رفته دلت از ناله چو اهن کردم

وله

بنودم قوت بر پای شدن چون محمود
در فراق تو بهر جا که نشیمن کردم

وله

بار رخت جانب بستان نشوم
در شوم مست و غزلخوان نشوم

گر کشی صد رهم اندر ره عشق
من ازین کرده پشیمان نشوم

تو دانی خود ای شیخ برو
کافرم بنده مسلمان نشوم

جان نگیرد بتن خسته قرار
تا بسر منزل جانان نشوم

زلف آشفته مکن بر رخ مهفروز | تا که من واله و حیران نشوم

من گدای سر کوی عشقم | از پی ملک سلیمان نشوم

ولہ

لذت درد چه بردم محمود | بعبث از پی درمان نشوم

گر ببرد غم تو درمانم | نبود آرزوی درمانم

از جفایت همیشه محزونم | وز فراقت مدام گریانم

هرچه خواهی غلام درگاهم | هرچه گوئی مطیع فرمانم

تا بکی در غم تو تاب و توان | من نیم سنگ و روی انسانم

تا چه خواهند کرد این دو بمن | صبر اندک غم فراوانم

داشتم یکدو روز خاطر جمع | باز از دوریت پریشانم

همه در روزگار وصل تو خوش | من همین مبتلای هجرانم

ولہ

عمرها میرود که چون محمود | آتش عشق تست در جانم

ولہ

ولہ

خدا را قاصدا ر خواهی دهد گوشی به پیغامم | ببر تا پیش او نامه بر سنگدل نامم

نباید اکهم از جور خود اول نمیدانم | اگر آغاز این باشد چه خواهد بود انجامم

نماید ساغر دل را فلک پر زغم هر روز | شراب عشرتی ریزد اگر ایام در جامم

بعهد روی چون ماهت شبیه روز از ایام تلخکش | مرا زان لبهای شکرین لب تلخ شد کامم

بدرشناسی چه حاصل میشود کام دلم یاری
بده تا میتوانی در بر اغیار دشنامم

چه شد مرغ دلم مایل بدامت لطف میباید
فزون از نو گرفتاران لبی محکم کنی دامم

وله

کند محمود تاثیری در آن دل گفته‌ام کم کم
رساند قاصد از یاری اگر پیغام پیغامم

وله

شب وصال ز غمهای هجر بیخبرم
اگر که بیم نباشد ز طالع سحرم

گرفتم آنکه خود از ناز نامدی بسرم
چه میشدت که بپرسی ز قاصدی خبرم

اگر ز لطف نوازی وگر ز قهر کشی
بکش که تیغ تو هست صاحب کرم

بظاهر آتش افسرده سوخته دل باطن
چه منتی است که بر جان نهاده‌ام خشترم

ز دام وی نبود قصد بر گشودن داو
شکست پیچ‌وتاب از سنگ جور بال و پرم

بحشر از پی خون دامنت اگر گیرم
اگر ز مهربانی تو آن زمان بسرم

ز جمله دلشدگان رحم نیست او را لیک
که من بشهر تو جانا غریب و دربدرم

نه تارک من بی پا و سر بنه قدمی
که خاکپای تو دارد شرف به تاج سرم

مریز خون مرا و بجان خود کن رحم
که از تو می بکشد انتقام دادگرم

ستوده فتحعلی شه که خاک مقدم او
هزار مرتبه به باشد از در و گهرم

وله

شدم ز حال دل زار باخبر محمود
دگر بکوی نکویان اگر روند گذرم

وله

همه روز است خون در دل از آن لعل می آشامم
چه روز روم این بود یا رب ندانم چون بود شامم

بدامم چون فکند از خشم کندم بال و پر دورم — چه آغاز این بود یارب چه خواهد بود انجامم

گرت عادت نشد کاری بر زبان نامم نخواهد دل — توان دادن به دلجویی اغیار دشنامم

نه بیم از جور گلچین نه ز تشویش خزانم غم — بود خوشتر ز طرف بوستان این حلقه دامم

نخواهد فاش صحبت گر کند با غیر در مجلس — دوای بیخودی ریزد نهانی از چه در جامم

مگو کام از لبم دشوار باشد ای پری پیکر — که دشنام از دهان زان لعل میگون داده کامم

وله

کنون محمودسان در عاشقی نام آور از آنکم
شدم بدنام و رند و عاشق ننگ است از نامم

وله

سر بسر با خویش اندر ره دلبر دارم — چشم بد دور از این شور که در سر دارم

کشدم زخم خدنگ تو وشادم که به دل — یادگاری ز تو ای شوخ ستمگر دارم

بس دگی بین که به فخر تو اندر بر غیر — قاصد از لطف تو میگوید و باور دارم

تیره راهم بود از خانه برون آی که من — کلبه دیده برای تو منور دارم

جای دارد که زیارت کنندم طایر قدس — زانکه از سنگ تو آغشته بخون پر دارم

چه غمم هست ز کین فلک غنچه دهر — تکیه جا بر در دارای مظفر دارم

جم خدم فتحعلیشه که غلامش گوید — عار از شاهی کیخسرو و سنجر دارم

باکم از تیر بلندیت چو محمود لیک — بدل اندیشه ز خشمان تو کافر دارم

وله

ازان دعوی خون در غضب یار بیوفا دارم
که بخشد از دم مهند چه با او ادعا دارم

وله

بزم او سخن گویم ز هر نوعی بجز یاری
نداند مدعی تا اینکه من هم مدعا دارم

ز غوغای سگ دربان خموشم تا نگیرد خود
چنین داند که من هم در سر کو هیچ پا دارم

ندارد این شکایت هیچ معنا که نه ز
که من در آشنائی از تو رای دیگر ندارم

من دیوانه را این بس که از طفلان شکرلب
گروهی سنگ بر کف در پی اند و من وفا دارم

نه از باد صبا تنها بود زلف تو آشفته
که این آشفتگی را من هم از باد صبا دارم

و له

بنم محمود گر من لایق بزمش نیستم بس
که مانند سگان بر در کویش عمرها دارم

و له

بی تو هر قطره که از دیده به دامان فکنم
شورش از غیرت آن در دل عمان فکنم

نامه در دست من و طاقت آنم نبود
که نظر جانب خط بر رخ جانان فکنم

گر تو با غیر به گلشن روی آیم من هم
ز رشک گلناری خود طرح گلستان فکنم

سر کنم ناله اگر در ره عشقت به چمن
صد فغان در دل مرغان خوش الحان فکنم

عشق گوید که بیاید سر از آنکه بینم
آنکه صد یوسف به جرم به زندان فکنم

شربت عشق کشیده شده دائم آخر
زهر در ساغر خویش از پی درمان فکنم

لب ما را رست لکاث نه شنیدم تا چند
کاش محمود صفت رخت به بستان فکنم

ترسم انکار کند یار و من از گرده خویش
دل صد پاره اگر بر در خاقان فکنم

و له

جم خدم فتحعلی شاه که با یاری او
لرزه از دشنه خود در دل دستان فکنم

و له

نه درد دل دم مردن بدو شماره کنم
بهانه ایست که تا بر رخش نظاره کنم

ز درد هجر بسوزد جهان و هر چه دروست
به آه گر ز سر سوز دل اشاره کنم

یقین بحل کندش ایزد ار بحل کردم
چه سود ازاینکه گریبان بحشر پاره کنم

علاج هجر تو مردن بود از آن ترسم
که دیگری بکند فهم ور نه چاره کنم

مراست یکسر دو داغم که گر شکست
تمامش سر دیگر نه تا دو پاره کنم

وله

بناله گفت اثر در دلش کنی محمود
جواب داد اثر چون بسنگ خاره کنم

وله

نه در بزم تو ره نه در سر کویت وطن دارم
بسر خاکم ازین روزی که از دست تو من دارم

بعقلم وعده بر فرداد هد اما چنین لطفی
نه در دل باور از او نه رنجت خویشتن دارم

بود طفل و ندیده چپ پاری نترسم آه او
بیا ریدش چه دارا بسر تم با جان تن دارم

زمن رنجید گفتم جا بدهم این رنجش دیگر
که این افسانه را من فاش در هر انجمن دارم

تو تا گلگون قبا داری ز خون بیگناهان در بر
من از رشک قبایت اشک گلگون بر پیرهن دارم

همان دستی که امروز از غم هجرت بسر زد
بفردای قیامت از تو بر چاک کفن دارم

بقصد من کشیدی تیغ و گشتی غرفرار آری
بفردای قیامت با تو من زین ره سخن دارم

شب هجران بهر بند و بر پیکان سودی نمی بخشد
هزاران خار در پهلو از آن ستر بدن دارم

هلاکش را چرا از عتاب لب شیرین ببینم
من آن روی که در دل از آن سیمین تن دارم

شکنج دام به باشد مرا محمود از گلشن
چه حسرتها که من در دل بمرغان چمن دارم

گر به فتراکت ای صبا دواری قاتلم
من بجان دادن بتیغت مستعجلم

خاک راهش خواست بنشیند بفرق بیکسان — گفت دیگر کس نیاید در قفای محملم

آرزوی آنکه بگذرانم عمری در قفس — وه که از دام برون ناورده گردد بسملم

مشکل عشقم نشد حل از یکی مینای می — هم مگر پیر مغان خود حل نماید مشکلم

تیغ او سیراب از خون دل زارم نشد — تشنه بس زینها بود در روز حشر از قاتلم

دوش در بزم من و امروز از بهر رقیب — پیش هر کس میرسد گیرد سراغ منزلم

بسکه دارم آرزوی لاله رویان در دل — از پس مردن همانا لاله روید از گلم

همره رندان نرفتم تا فتم در بحر وصل — همره زاهد شدم عمریست کاندر ساحلم

چهره زرد و اشک سرخ و آه سرد و تن نزار — هر که بیند حال من داند که چون [illegible] دلم

وله

کار من از دست شد محمود بالی در رهش
تا به بینی در ره او چون کار دلم

وله

که سیر ماند گریبان ز چنگ هجرانم — نمیگرفت اجل پیشتر گریبانم ۲

اگر وصال تو درمان درد هجر بود — چو کیمیاست درین روزگار درمانم ۲

تو سروی و من مفتون بگلبن بود بیایم — تو یوسفی من دلخون اسیر زندانم

همین بس آنکه نهند بر سرم سمند تو پای — سپهر گر کند از کین بخاک یکسانم

گرم ز خشم کشی ور ز مهر بنوازی — بهر چه هست دلت بنده نیز بر آنم

بطوق چرخ نهم پا نزد چون محمود | بر آستان دو چار جانی شاهانم

وله

ستوده فتحعلی شه که گفت از پاسش
بر آستان ز عدل آمد کمینه دربانم

وله

بعالم من ز جان خویشتن قطع نظر کردم | که از کوی تو ای نامهربان عزم سفر کردم
بمیل عاشقان میلی بمعشوق افزاید | جفا هر چند افزون شد وفا را بیشتر کردم
ز بخت بد نشد روز وصالی قسمتم هرگز | بسی شبها باین امیدواری تا سحر کردم
بجیل عاشقان زین پس جفای آسمان ناید | که من از عدل شهزاده فلک را با خبر کردم
همایون شاهزاده دریا دل که از دست جوادش | هماره دامن افلاک را چون زر زر کردم

وله

بسلطان خیالت که دل محمود فدا دادم
همه ملک دل خود را زغم زیر و زبر کردم

وله

ای خوش آن روز که از خانه به ویرانه شوم | بهر زنجیر سر زلف تو دیوانه شوم
تا که از هستی خود خویش به بینم فانی | پیش شمع رخ جانانه چو پروانه شوم
چون مس قلب مرا پیر مغان کرده قبول | کیمیا بخش ز خاک در میخانه شوم
زاهدا از من تو مرنج ار شکنم پیمانت | شکنم تا پس ازین بر سر پیمانه شوم
گره کار دل خون شده بگشود چرا | بعبث از پی هر عاقل فرزانه شوم
پیر میخانه بمن بر سر مهر است کجا | مایل صومعه و سبحه صد دانه شوم
گرچه محمود شوم جرعه کش باده عشق | دل و جان باز نم و اندر پی جانانه شوم

وله

خرم امروز که در عشق تو افسانه شوم
همچو دیوانه بویرانه روانه شوم

وله

حل شود مشکل دیوانه ز دیوانه چرا — بهر جهت در پی هر عاقل و فرزانه شوم
شاید ار هیچ نهد لب بلبم رود چو جام — خاک کن خاک که تا لایق پیمانه شوم
شد و از انجمن یکدانه‌ئی که براه طلبش — هست عذری که بهر محفل و کاشانه شوم
هر که بیگانه شد از خویش شود یار او — به که از خویش من دل بیگانه شوم

وله

آخر از عشق تو محمود صفت شیدائم
من آواره بدیوانگی افسانه شوم

وله

ای دل دگر از کجات جویم — از دلبر اگر جداست جویم
الجهان جهان کجات جویم — تا چند بجان هوات جویم
تا چند بمحفل رقیبان — هر شب من مبتلات جویم
مرگ خود هم از خدات خواهم — شاید که ره رضات جویم
از خود طلبم ترا ازین پس — از غیر دگر چرات جویم
محمود صفت بجان دل من — عمریست غم و بلات جویم

وله

خواهم که با سگان تو شب سحر کنم
هر این وسیله عزت خود بیشتر کنم

وله

قطع نظر ز چشم خود اولی است بنده را — جز روی ت از یجانب دیگر نظر کنم

کارم ز دست رفت ندانم بروزگار / تا چند صبر جوی دل دربدر کنم

از آمدن ببزم تو بگذشتم ای صنم / منعم مکن که باز سر کویت گذر کنم

باهمن مکن تو جور که در پیش داد خواه / پیش شکوها ز جور تو بیداد گر کنم

کو فرصتی که یکدو سه گامی زنم برون / خواهم اگر ز کوی تو عزم سفر کنم

شام فراق را چه سحر نیست خوشتر آنک / جان بدهم و حکایت خود مختصر کنم

وله

نگذاشت در فراق تو اشک دو دیده ام / محمود سان ز کوی تو خاکی بسر کنم

گر ببرد یار امروز از کنارم / خدا رحمی کند بر حال زارم

ز عشق گلرخان چندان نزارم / که بدهم جان رسد گر زخم خارم

دلم باشد خراب از دیده آری / من این ویرانگی از دیده دارم

که از درد سر زاهد بود خود / کز خمم می کشد آخر خمارم

ترا دیگر چه خواهش هست این / اگر بر تو دل و جان را سپارم

آتشی از شمع رخ بزمم برافروز / بکن رحمی باین شبهای تارم

وله

مگو محمود ترک عشق میکن / که بر من نیست دیگر اختیارم

وله

چه خواهی آخر این جان درد پرورم / که تو خود طبیبی درمان نمیکنی دردم

براه عشق همین شوق من که با همه رشک / سراغ کوی ترا از رقیب میکردم

براه عشق چنین شوق من که با همه رشک / سراغ کوی ترا از رقیب میکردم
سرشک سرخ مرا کی علاج خواهی کرد / ترا که رحم نباشد بچهره زردم
ز آه گرم من خسته دل توان فهمید / که از حیات جدا از رخ تو دل سردم

ولہ

شدم دلیر بمیدان عشق پس محمود / گمان مدار که مجنون بود بهم آوردم

سخن ز ارفته رفته با رقیبان آشنا کردم / ز فرط ساده لوحیها ببین با خود چها کردم
بحکم داوری ترسم نگنجد این ستم ورنه / من از اول جفاهایت تحمل ای بیوفا کردم
ز دلتنگی بخود گفتم روم از کوی او اما / نرفته گامی از کویش همی رو بر قفا کردم
شنیدم قدر و قیمت بود دین عاشقان را هین / ز بس کردم تحمل عاشقی را بی بها کردم
اگر تو جورها کردی بمن بی موجبی اما / شبی تا روز از تو ماجرا با لب شکوا کردم
جفاها کرده با من وفاها کرده ام با تو / ببین ای بیوفا تا خود چها کردی چها کردم

ولہ

اگر او لعل گون دارد ز خونم ساغر خود را / ز غم محمود منهم رنگ خود چون کهربا کردم

بسکه از عشق جوانی تو دلگیر شدم / نارسیده بجوانی ز غمت پیر شدم
بهمه دانش و تدبیر ندانم که چسان / مبتلا در غم عشق تو بتقدیر شدم
عاقلان چاره دیوانه بزنجیر کنند / من چه دیوانه از آن زلف چه زنجیر شدم
شرح درد غم عشقت نتوان کرد که من / لال از او با همه قوت تقریر شدم

بخرابی نشود آباد بنای غم عشق
عیبش آبادست خراب غم تعمیر شدم

بجدا بر نشوی ای صنم باده فروش
که من از بار غم الفت تو پیر شدم

هست در عشق بتان عاقبت ما محمود
بنده عشقم از آن شاه جهانگیر شدم

می ندانم که غمینم ز جفاهای فلک
باز بی لطفی شاه است که دلگیر شدم

وله

جم نشان فتحعلی شاه که بسکوید چرخ
غالبا از اثر لطف تو تسخیر شدم

وله

گر رها لحظه از دام تو صد بار شویم
باز خواهیم رهائی که گرفتار شویم

خوش شناعیت بهشتا بدی تیغ که هست
نقدی اندر کف ما تا که خریدار شویم

چون بود باعث دلتنگی جانانه خطاست
شادمان گر بدل از حرف اغیار شویم

هر قدر بگسلد او رشته الفت اولی است
زانکه نزدیک ز هر عقده سوی یار شویم

شاید آید بعیادت بسر ما آن شوخ
کن دعا ای دل بیچاره که بیمار شویم

ما بجز او ز کسی چاره بجوییم نهند
درد چندان بدل خسته که ناچار شویم

وله

شرم محمود صفت از آن گل عارض دارم
بتماشا بچه رو جانب گلزار شویم

وله

تا با غم یار عهد بستم
هر عهد که بود من شکستم

چون روی تو بینم پیش چشم
زان چشم ز روزگار بستم

سرخوش همه از می و من زار
از گردش چشم یار مستم

از پای فتاده ام که گیرد … خود دست عنایت تو دستم
با غیر گذشت او ز خاکم … محمود مگر ز رشک رستم

ول

ندانم از کدامین آشیانم
که ندهد کس نشان از همزبانم

ول

نشدم میتوان خواندن بحکمی … همی من بر خلاف دیگرانم
نیاری بر زبان گر نام ما تو … همان نام تو باشد بر زبانم
خوشم با ناتوانی زانکه از ضعف … ز چشم غیر در کویت نهانم
بهجرش نه عجب گر هستم خرم … نشاط افزاست یاد دلستانم
دران دل آه تاثیری نبخشد … پس از عمری چرا آه و فغانم
ببینی تا چها محمود دارد … بسر آخر فراق دوستانم

ول

شعله از دل خود افروزیم
که از آن شعله جهانی سوزیم

ول

هرچه از تیغ جفا پاره کنی … همه از تار وفا میدوزیم
صبح هرگز نشود شام وصال … زانکه زین شب بخود بهروزیم
در بهاران همیشش باید داد … آنچه در باغ سال اندوزیم
روز نوروز و همه دلها خون … نتوان گفت که در نوروزیم
باعث سوختن ما نه کسی است … ما خود از آتش خود میسوزیم

بند بر بال و پر ما بستند | تا خود آن طایر دست آموزیم

وله

همچو محمود همه چشم به راه
مهلت عمر بده تا مردهیم

وله

در دل این زخم من از دست نگاری دارم | یادگار خوشی از ناوک یاری دارم
دردها از غم هجران نگاری دارم | یادگاری به دل ریش ز یاری دارم
زین پس کار نگلگشت گلستانم نیست | گر گل اشک همین طرفه بهاری دارم
دل خوشم بسکه درین بزم مرا راهی هست | با تو و رشک تو ای غیر چه کاری دارم
شکرها دارم ازین بخت که از دولت عشق | غیرت گلشن و گلزار کناری دارم

وله

همچو محمود ازین خاک کف پای یار
سالها هست که من چشم غباری دارم

وله

تخم مهرت تا که در دل کاشتم | خود علم در عاشقی افراشتم
پرده در شد اشک ما زیرا که من | سالها از خود نهان پنداشتم
بوده نامهربان و من ترا | روز اول مهربان پنداشتم
خواست محمود از غمت دادی کند | پیش شاهنشاه من نگذاشتم

وله

جم حشم فتحعلی شه که ازو
در شمار خادمان انگاشتم

وله

مستی چشم ترا دیدم و هشیار شدم | آه ازین فتنه خوابیده چو بیدار شدم

در وجودم الا همه جا عکس جمالت پیدا
بصفا من چه عجب آینه کردار شدم

منت چون چشم تو یک مست خمار آلوده
اندرین شهر بهر خانه خمار شدم

گرچه یوسف بکلاغ بفروشند ولی
بره زال است بآیین خویش که خریدار شدم

حسن سبزی بخط سر مرا کرد اسیر
دام هم رنگ زمین بود گرفتار شدم

خطایی مهری من کرد رقم بهر رقیب
کشته زخم نهان قلم یار شدم

وله

ز سراپای من آن یار نماید محمود
بسکه چون آینه محو رخ دلدار شدم

وله

عهد کردم که دگر جانب طهران نروم
گر بود جان من آنجا ز پی جان نروم

خود گرفتم که بود چشمه حیوان در ری
جان بتلخی دهم و بر سر حیوان نروم

عیسی ار چرخ گرفتم که بری گرد نزول
بکشم درد و در آنجا پی درمان نروم

یوسف ار نیز اگرم باز فرستند بچاه
بشکنم بدر خانه اخوان نروم

بنشانندم اگر بر سر و بر چشم دگر
هیچ جا غیر در شاه خراسان نروم

هرچه نایاب کسادی نشود کالا را
چه متاع است مرا زیره بکرمان [illegible]

نه غلط کردم و پشیمان و خطا گفتم و بد
ذره ام چون بسوی مهر درخشان نروم

غرقه در بحر یقین طالب ساحل باشد
چون گنه کرده سوی رحمت یزدان نروم

هیچ سعی نبود جز که بسلطان ابناز
بزنم سعی اگر از پی سلطان نروم

آب حیوان نتوان یافت مگر در ظلمت
تا بظلمت نروم بر سر حیوان نروم

باز در خاطرم آمد که از این رنج و محن
هم بدانم که دگر از سوی سامان نروم

بروم جان بکنند و نروم جانان گو
یارب از جان گذرم یا بر جانان نروم

ولہ

سنگ بنشسته پا خواستم از جای زنند
بروم یا نروم سایه سلطان نروم

گر از برای تو انجواجه ما به عاریم
برای بندگی بندگان سزاواریم

برای بار هزاران خدمتی شخص شد
درین میانه چه بودیم ما که بیکاریم

چه نکته ایست ندانست بجز چمن آرای
اگر تمام گلیم و اگر همه خاریم

کسی به ننگ و بلا ما تحکمی نکند
که ما بکار خود از هر طریق مختاریم

حریف مجلس اگرچه بخواب پندارد
فتاده ایم ز مستی و لیک بیداریم

اگرچه خلق ز بیگانگان همی نالند
چه حالتست که ما خود ز خویش بیزاریم

چه بارهای تغافل بجام ما کردند
که مستان بنمایند و باز هشیاریم

بخسته ایم کمندی نه دیده ایم سوار
چه باعثست که محمود ما گرفتاریم

تو دست از چه کشودی پاستم کردن
ترا که گفت که مرد و دشاه قاجاریم

ولہ

سپهر مرتبه عباس شه که لطفش گفت
جهان و هرچه درو هست تا پذیریم

خرم آنروز که ما هم اعتباری داشتیم
اعتباری بود و در کوی تو یاری داشتیم

بیقرار بودیم چنین طفیان که می بینی ترا
یا پریشانی بزلف تو قراری داشتیم

عاقبت این صید لاغر را تو افکندی بخاک / بود عمری چشم بر راه سواری داشتیم

وصل تو ما را بهار و هجر تو ما را خزان / غیر ازین ما کی خزان و کی بهاری داشتیم

مدعی از خاک کویت کرد روشن چشم خود / دور از آن ما هم آخر چشم یاری داشتیم

یار تا آمد ببالین جان نثارش ساختیم / بهر جان دادن همانا انتظاری داشتیم

اختیار ما کنون در دست یار افتاده است / ایخوش آنروزیکه ما هم اختیاری داشتیم

هستی محمود در راه تو آخر خاک گشت
خوب شد ما هم ازین هستی غباری داشتیم

وله

دردا که بهر دیار هستم / درمانده بدرد یار هستم

تا دور ز روی یار هستم / بی طاقت و بیقرار هستم

هر کس ز کسی خراب اما / من خانه خراب یار هستم

دیدیم ز وصل یار روزی / شرمنده ز روزگار هستم

در فصل خزان ز گریه پیداست / گوئی ابر بهار هستم

جان خواستی و نثار کردم / من بنده جان نثار هستم

از بهر نثار این دل و جان / بخرام در انتظار هستم

ناکرده وفای خویش اظهار / بدنام بهر دیار هستم

محمود چه شد و شهریاری
چون دور ز شهریار هستم

حال بهر

جان هدیه خورشید کلاهی کذرانیم / در حضرت شه برگ گیاهی کذرانیم
ان دعوی خونرا که دلم داشت بغمزه / از گوشه چشمت بنگاهی کذرانیم
از لشکر غمزه چه ستمها که بدل رفت / با این ده ویرانه سپاهی کذرانیم
کش تیغ و بکش کس نپذیرد سخن ما / در حشر کر خصم که کواهی کذرانیم
دور از خم زلف تو بپرس از غم شبها / کز حسرت ان روز سیاهی کذرانیم

[illegible]

وله

محمود زخوش انعمر که بردرکه خاقان
با خیل شهان بر سر راهی کذرانیم

وله

[illegible]

ندیده آتشی از دل کبابم / ازین دل بسکه بها درعذابم
بیا ساقی بده جام شرابم / بکن افسرده این آتش بآبم
ز اشک و آه روز و شب خرابم / کهی در آتشم کاهی در آبم
به بیداری نه بیند چشم او را / مکر آن نازنین آید بخوابم
ازان خال سیه فامم سیه روز / ازان موی میان در پیچ و تابم
تو خونم ریختی و با تو زین رو / حسابی هست در روز حسابم
شراب ناب بی‌تو زهر نابست / شراب ناب با تو شهد نابم

وله

من از تو دل نگیرم همچو محمود
تو خواهی لطف کن خواهی عتابم

وله

ولہ

تا باده خوشگوار دارم
با توبه بگو چه کار دارم

ولہ

خون سازم و ریزمش ز دیده
دل دارم و اختیار دارم

با غیر بجا کم آمد و گفت
من با تو هنوز کار دارم

ما راست بتن سری بپایت
باز آ که سر نثار دارم

ولہ

تا لطف تو مرهمی گذارد
محمود دلی فگار دارم

ولہ

ز زلف عنبرینت نسبت مشک خطا کردم
بخطت گر نسبتش نی خطا گفتم خطا کردم

بچشمت جا بدادم جان من بیجا صنع انگیر
بدست خود چنان با مردمانت آشنا

مرنج از خاک کویت گر اشکم گاهی بچشم خود
نه تنها من علاج درد چشم از توتیا کردم

بزخم دل هنوزم از لبت حق نمک باقیست
بدشنامی اگرچه در مقابل صد دعا

بهر تک تا نهان از غیر در کویت جا کردم
غبار راه خلقی خاکپای عالمی گشتم

دلم بردی و جان دادم غمم دادی و خورسندم
بدم خواندی ثنا گفتم جفا کردی وفا

نمانده از تنم جز استخوانی و رگی هیچ
سگ کوی ترا با خویشتن تا آشنا کردم

ازین شادی بخون غلطم که زیر تیغ قاتل را
تماشا نی بکام دل بقدر خونبها کردم

دلم مانده بکوی یار و از دل و الیکی
بهر گامی نهادم پیش روی در قفا کردم

ضرورست احترازی ای دل از هیمان خیو ان دنیا را
برغم مدعی محمود ترک مدعا کردم

وله

عبث کردم از آن دل خدنگت کشیدم
که این بود دنیا امیدی ندیدم

چه کردم بشارت که شاید بیاید
پس از تنگدستی خجالت کشیدم

شود تا دو گامی روم با تو راهی
بزو دست از آن گاه گاهی بهیدم

زبس رو قدت کز نخوردم بری من
ز باغ وصالت گلی هم نچیدم

بوصلم تو چندان امان ده که در هجر
بدوزم سر آن جامه را دریدم

اسیر تو بودم بهر جا که گشتم
بدام تو بودم بهر سو پریدم

ز سنگین دلی خوبرویان ندادند
اگر بوسه را بجانی خریدم

لبان شکرریز آن آشنا را
نخوردم مگر گاه گاهی چشیدم

ببزم رقیب آمدم دوش غافل
باین حیله اش سر من خوب دیدم

طبیبم دهد درد سر جای درمان
دهد زهر ساقی بجای نبیدم

وله

رقیب آنچه در حق محمود میگفت
تو نشنیده کردی اگر من شنیدم

ز رشک مدعی ای ماه رفتم
ز کویت با هزاران آه رفتم

وطن از ضعف از گریه چمن شد
دگر بنشستم و گر راه رفتم

ببزم باده نوشان هر زمانی
که بیخود آمدم آگاه رفتم

فرستادم به پیشش قاصد اما
خود از بی طاقتی همراه رفتم

حدیث قتل من اندر میان داشت | که من در محفلش ناگاه رفتم
ملول از غصه من شد ازین پیش | نمودم قصه را کوتاه رفتم
نخواهی داد داد من چو محمود | رسید دادت بنزد شاه رفتم

ولـه

حسین الشاه کز یاد جمالش
ز اندیشه فروغ ماه رفتم

ولـه

بطایران گلستان که میبرد پیغام | که خوب منزل آسوده ایست گوشه دام
چرا ز عزت بیگانگان ملول شوم | وفای بوالهوسان را ندیده کس انجام
کسیکه قاصد من شد به پیش او خار است | رقیب کاش ز من سوی او برد پیغام
رقیب در بر تو عزتش ز من بیش است | بکام بی‌هنران میرود بلی ایام

ولـه

مکن دریغ تو دشنام خویش از محمود
هر آنچه میرود از من دعا ز تو دشنام

ولـه

زننگ می‌پرستی پاک رستیم | پیاله ریخته خم را شکستیم
بکام غیر در گلشن نشستیم | بروی خود در امید بستیم
نشاید داشت باز بجز ما را | اگر تار محبت را گسستیم
هلاک خویش دیدیم از جدائی | ما خود از آن سر کو رخت بستیم
تن رنجور و جان غمگین و دل خون | هنوز ای دل توان گفتن که هستیم
بظاهر حق پرستیدن چه حاصل | که ما خود را بباطن می‌پرستیم

۲

وله

بجز هیچ صلح دیگر چه دیدم
دل خود خود بجود محمود خستیم

وله

من ان مرغم که کم شد باغبانم / من ان بانگم که طی شد آشیانم

اگر در محفلی من پاسبانم / اگر در محملی من ساربانم

نگوید از طبیب و نه ز درمان / گذشته کار دیگر ز امتحانم

نه همراهان بینه نه راه هویدا / ندانم از کدامین کاروانم

قسم خوردم که تا است ایثارم / ولی تا است قسم شد بر زبانم

بود پایان هجر و اول وصل / نه در گلشن نه اندر بوستانم

اگر رانی بفرمانت مطیعم / اگر خوانی غلام آستانم

وله

چه منها بجان محمود از ضعف
ز چشم پاسبانانش نهانم

وله

ندز یا دل هزار بار کنم / که براه تو جان نثار کنم

لیک ازین جان ناتوان حقیر / خجلم جان من چکار کنم

کی بود کی که سر بزیر قدم / خاک راه تو شهوار کنم

صبر بر درد دوریت تا کی / با دل خسته فکار کنم

با چنین داغدار سینه خویش / با تو چون سر لاله زار کنم

تا بکی ارزو یار دیار جدا / ناله یاران بدرد یار کنم

وله

پرده یار چون سهم محمود
شکوه تا کی بدرد یار کنم

وله

همایون شه فرامرز کر بجام | بنا کامان دهد از وصل خود کام
سرانجامی ندارد در فراقش | اگر آید دهد ما را سرانجام
مبادا هیچ کس رسوای عشقت | که باشد پیش خاص و عام بدنام
کند چون بشنود نام من از تو | مبر قاصد به پیش یار پیغام
ندانم در کجا و پیش او کیست | که در سینه نمیگیرد دل آرام
بگیرم تا ز دست تو نباشد | اگر حوری دهد از جنتم جام
نمایم شرح حالی پیش صیاد | ز گلشن خوشتر آمد سخت دام
مکران کوکب رخشان فروزد | صباح ما که باشد تیره چون شام

وله

ز جمع عاشقان دلدار دوشب
تهی محمود را بیداد دشنام

وله

از وصالت دل غمین دارم | چون شب هجر در کمین دارم
در فراقت ز آب دیده مدام | هفت دریا در آستین دارم
شاد در وصل تو چرا باشم | سکه هجر تو در کمین دارم
شب وصل است و بیم از هجران است | شادی و غم بهم قرین دارم
نه ملول از کسی نه خورسندم | نه وفا با کسی نه کین دارم

بر تو در جهان

تیر تو در کمان هنوز بود — هر لب از شوق آفرین دارم

وله — وله

با همه کیشم آشنا محمود
کس نداند که من چه دین دارم

لب شیرین ترا شکر کفتم — این سخن بنده مکرر کفتم

آنچه از چشم تو کافر دیدم — بمسلمان و بکافر کفتم

راه پیشش نه بهیچ کسم — بغلط عشق تو رهبر کفتم

سر موئی ز پریشانی تو بود — آنچه از زلف بعنبر کفتم

نشد آن طفل بمن یار ز شرم — هر قدر یار و برادر کفتم

چون غم هجر نبود است بخلق — قصه‌های غم محشر کفتم

از تو صد غم بدلم بیشتر است — لیک کفتم بتو کمتر کفتم

خنجرم کفت کجا خواهی داشت — در بر و دیده و حنجر کفتم

جای خاک در من کفت کجاست — چشم پوشیده و بر سر کفتم

کفت از دست من آنهمه چه خوشست — شرم تا کردم و خنجر کفتم

من نکفتم که تو ماهی و اکر — کفته‌ام خوشتر و بهتر کفتم

جای سرو قد من کفت کجاست — راستی کفتم و در بر کفتم

دردهائی که ز تو بود بدل — بر در شاه مظفر کفتم

کفت محمود چه در بر شاه — کمترین بنده آن در کفتم

ولہ

العیش توافق وجودم
داری چه غم از زیان سودم

ولہ

جان در ره او فدا نمودم
زین بیش بضاعتی نبودم

یک زخم بدل زد و بکاوش
صد رخنه دگر برو فزودم

جز کنج لحد دگر ندیدم
جائی که بکام دل غنودم

با این دل تو بدرد دیدم
صد درد بدرد دل فزودم

گفتم سخنی ز مردن خویش
سنگین دلی وی آزمودم

من سیر ز جان و دوست از من
ای چرخ بکش ز کینه زودم

با غیر نوید کشتنم داد
حرفی که من از لبش شنودم

من سوختم و نگشت آگه
تا آنکه بلند گشت دودم

ولہ

در دیده نشاندمش بصد ناز
محمود بکوری حسودم

ولہ

استاده دست کشان آیدم آزارم
یافت گویا که من افتاده ز چشم یارم

شادمانم نشود دل بوصالش که گهی
نیست بی رخصت اغیار بمحفل بارم

سر عشق تو نهان خواستم اما چکنم
دیده از خون جگر سرخ کند رخسارم

بگمانم که درین شهر طبیبی نبود
یا که هست و خبرش نیست که من بیمارم

خفته دربان چه خبر دارد از آمد شد غیر
حال آن کوی ز من پرس که من بیدارم

خرمنم سوخت اگر برق حوادث چه شود / تخمی آورده بکف باز دگر میکارم

دله

کاش محمود اجل رحم بحالم میکرد
بهتر از آنکه بهجران دهی افتد کارم

دله

تو ای امروز در خوبی مسلم / جهانی این سخن گویند و من هم
غنیمت بود حرفی از دهانت / که کردی آشکارا سر مبهم
اگرچه محفل یار است با غیر / نشد بدست دمان بهشت خرم
بحال من دلم میگرید آری / به بیکس بیکسی راهست ماتم
بنالی گر بچشم ما عجب نیست / نمی آید پری در چشم آدم
ز خجلت زود تا برخیزم از بزم / مرا بر خویش بنشاند مقدم

دله

جز آن عهدی که بهر قتل محمود
نبستی هیچ عهد بر آن تو محکم

دله

عهد کردم که دگر دل بکسی نسپارم / چه زمانها که بجان آمده از این کارم
نه گرفتار نه آزاده چه بخت است مرا / که هم از کنج رانده هم از گلزارم
چشم داری که ز رخسار تو ببینم چشم / چشم از آن روی که برداشت که بر غیر دارم
نرود از دل من تا الف بالای بسین / حسرت روی تو و سر زلفش اغنام
آسمان دست تطاول ببرم باز گشود / با چنین بخت مگر پادشه قاجارم
نگرد شاه که از چشم عنایت محمود / رونق در و گهر میشکند اشعارم

ولہ

در ره عشق بسی پای وفا افشردم
تا که سر باختم و کوی سعادت بردم

ولہ

گفتم کز پی جانا چه ربودی دلرا
ترک دل گفتم و جانی به بلایت بردم

او باین خویش که مرا حسنه با مال غمش
من باین شاد که با او غم خود بشمردم

گشت رشکم که چرا نام ترا بر در غیبت
دیگری یاد تو بشکرد و من از غم مردم

ز اشک خونین خبر از حال غم امروز شدی
شب کجا بود که این خون نهان میخوردم

آسمان کینه سهراب چرا خواست ز من
گر نپنداشت که من از رستم زال گردم

یا سبب دشمن من نیست که روز بری سرش
نام ارباب وفا را بنکوئی بردم

سخت بدنام شدی پیش جهانی لیکنش
که من از کوی تو این خون شده دلها میبردم

ولہ

الهی از سینه کشیدم دم رفتن محمود
اه کز خویشتنش با سببی آزردم

ولہ

ازان ز جام محبت مدام بیخود و مستم
که سر نوشت بود عاشقی بروز الستم

باین امید که گردد کمی روی دلنگشتی
هزار مرتبه برخواستم ز بزم و نشستم

بهار آمد و از می خراب عارف و عامی
چرا کنم لعبت توبه من که باده پرستم

نماند جای دگر عقده بتار محبت
ز کینه بسکه تو نامهربان گسستی و بستم

بود ز دولت پیر مغان بدیر مقامم
چه باک از انکه گرفتند پیاله ز دستم

چه دامها که براهم فکنده اند ز هر سو
گمانم اینکه من این دام را گسستم و رستم

چه میشود که تو سر گیریم ز خاک مذلت
بر رهگذار تو عمری بامید این نشستم

ز خویش کرده چو محمود بیخبر می عشقم
هنوز محتسب آگه نیست زانکه مستم

ولہ

تفقد شه عادل ببین که آن چه در بست
چه غم که هست فلک در شکست لشکر شکستم

ولہ

سالها شد که ما در عاشقی افسانه ایم
با نکویان آشنا و ز عالمی بیگانه ایم

هر کجا زلفی پریشان شد ما دیوانه ایم
هر کجا شمعی برافروزند ما پروانه ایم

نام ما در عشق شد از بید نامی بلند
ما به رندی و نظربازی کنون افسانه ایم

نه ز خود وارسته نه با یار خود پیوسته ایم
در طریق عشق نه دیوانه نه فرزانه ایم

صحبت آزادگان باید غنیمت داشتن
که دو روزی بیشتر مهمان این کاشانه ایم

نرگس مستانه از ما قرار و هوش برد
بیخبر تا روز محشر ما ز یک پیمانه ایم

پادشاها این تکبر با گدایان ز چیست
بنگری گر نیک هر دو هست یک همخانه ایم

بشتری ارزنده لوحی کرده ما را بها
در بر گوهرشناسان گوهر یکدانه ایم

خواجه ما را ز چشم خویشتن گر افکند
رانده از هر محفل و مردود از هر خانه ایم

ولہ

عاشقی محمود هوشم برده ...ام
درد یار عشق هم آباد و هم ویرانه ایم

ولہ

درون بیت هستی خود سوختیم
عاشقان را عاشقی آموختیم

رفتی و در سینه دل بار رفت
هر کجا یک آتشی افروختیم

تو دریدی سینه از تیغ ستم — ما بتار مهربانی دوختیم
تو بهیچم داری از کف عاقبت — ما بیک عالم ترا اندوختیم
حاصلش غیر از جفا چیزی نبود — هر قدر جنس وفا اندوختیم
آشنا شد یار با بیگانگان — سوختیم ای آشنایان سوختیم
جز ز روی دوست محمود فگار — چشم عالم بین ز عالم دوختیم

وله

تیغ اگر میرسد ز جانانم — من نه آنم که رو بگردانم
چشم بر راه و گوش بر پیغام — تا ز سلطان رسد چه فرمانم
من گدای در تو بوسی بخش — شاه من مستحق احسانم
نکشم بهر چاره ناز طبیب — غیر درد تو نیست درمانم
مرد میدانت ای سپهر نیم — دست کوته کن از گریبانم
گر کنی دوستی کنه کارم — با یکش با یکی بزندانم
عشق هم عمر جاودان بخشد — نیست حاجت باب حیوانم
صبر دارم بجور تو اما — بفراق تو صبر نتوانم
دل فدای تو کردم و خجلم — گر بپای تو جان نیفشانم
شکل آید گر کینه هر سر مه — تا ز جورش [illegible] رسد جانم
دل ز من چشم کافری بربود — باز گردید تازه ایمانم

هرچه میدانم آن همه دانی ‌‌ — ‌‌ آنچه دانی من آن نمیدانم
تا چه احوال مردگان باشد ‌‌ — ‌‌ سنگ اززندگی پشیمانم

وله

کشتی آخر زکین چه محمودم
ای مسلمان نه من مسلمانم

وله

بهتر آنست که از خانه بویرانه شوم ‌‌ — ‌‌ آشنا با تو و از غیر تو بیگانه شوم
دل ستانم ز سر زلف و بجا آلت بر آهم ‌‌ — ‌‌ دام از کف بگذارم ز پی دانه شوم
هیچ حاصل نشد از کشتن بکش زادم ‌‌ — ‌‌ نیت راهی که ز مسجد سوی میخانه شوم
کاشکی وصل تو امروز بفریاد رسد ‌‌ — ‌‌ بیم آنست که از هجر تو دیوانه شوم

وله

همچو محمود مدانم که درین آخر عمر
در غم عشق تو دیرانه بویرانه شوم

وله

لالها از اشک خونین زیب دامن داشتیم ‌‌ — ‌‌ خارخاری تا بدل از آن گلستان داشتیم
ترسم از روزی که هرچاک کفن پیچی بحشر ‌‌ — ‌‌ از تو آن دستی که بر طرف گریبان داشتیم
باخیالش بنده (یاد بالای تو بودیم) دوران سالها ‌‌ — ‌‌ آری آری وصلها در عین هجران داشتیم
آخر این درد تو درمان دل بیمار شد ‌‌ — ‌‌ عمرها از درد تو امید درمان داشتیم
تا بما را ذوق پیدا تو باید دیگری ‌‌ — ‌‌ درد تو از دوستان خویش پنهان داشتیم
میرمد هر صید صیادش ز پی خواهد فتاد ‌‌ — ‌‌ من از و خود را ازین هردم گریزان داشتیم
مردم از بد اختری کرباز هجستم دمی ‌‌ — ‌‌ شکوها از سیر کوکب نی ز سلطان داشتیم

ادا او با غیر اندر بستر و هم در زیر خاک
خنده ها محمود از نیرنگ دوران داشتم

ولہ

روز عید است بیا تا قدحی ریز بجام
عیش آنست که باشد بهمه حال تمام

ولہ

نازم آن سنگدلیهای نکورویان را
مردم از حسرت یک سنگ درین گوشه بام

حلقه دام فراخ است بصید دل من
گرچه افتاد بسی باز رهائی ز دام

سر نهم پای خم و خاک شوم در ره عشق
پای سر انجامی ما را چه ازین به انجام

نازم آئین خرابات که خوش منتظم است
نیست در حلقه زهاد چرا هیچ نظام

هر زمانش بسلامی کنم آورد آزار
گوید از بهر خدا بلکه جواب است سلام

سخت جانیست بشبهای فراقت یاران
نرسد صبح وصال تو الهی بر شام ۲

بندگان بسکه غلط کار فتادند همه
نخرد خواجه اگر هفت فروشند غلام

ولہ

تکمرش از دل شوریده بپرسی ورنه
کس بکوی تو ز محمود نیارد پیغام

ولہ

آشنا با او ز خود بیگانه ام
عاقلم دانید یا دیوانه ام

در مسلمانی نمردم کافری
این کرامت هم بس از بتخانه ام

سنگ طفل خوبرو دارم هوس
با همه دیوانگی فرزانه ام

گر تو لیلی من بدل مجنون بلغ
گر تو شمعی من بجان پروانه ام

من نمیدانم چه میگویم دگر
ریخت ساقی چه در پیمانه ام

مهراد محمود

مهر او محمود جا دادم بدل   دشمنی می پرورم در خانه ام

وله

من گوهر بحر بیکرانم
دردانه درج کن فکانم

وله

مفتاح خزاین الهی است   امروز بهر زبان زبانم
سیاح بحر همچو ماهی   سیاح چو مه بر آسمانم
آزادم و هست لیک بر پا   صد رشته برای امتحانم
من راه نمی برم بجائی   تا عشق کجا کشد عنانم
شب همه همچو نار سوزان   قرب تو بهشت جاودانم
شیرین شمرم اگر شود تلخ   پرورده دست باغبانم
من گم شده دیار عشقم   بی نام و نشان ز هر نشانم

وله

محمود صفت پری رخسم
مهر فلک و جهان جانم

وله

جسم را از جان بری میخواستم   از فرشته برتری میخواستم
قدرتی میبود اگر کین کهن   زین سپهر چنبری میخواستم
تا گذارندم بحال خویشتن   یار خود یا دیگری میخواستم
پنجروزی گوشه دلخواسته   از جهان سرسری میخواستم
محفلی دیگر برون زین خاکدان   برز ماه و مشتری میخواستم

تا بهای بندگی گردد عیان — چند روزی سروری میخواستم

دوست میخواهم کنون رفت انکه من — حور و غلمان و پری میخواستم

هستم از بد طالعی غمگین ز شاه — طالعی ز بر سری میخواستم

خویش را اراضی بعزلت کرده ام — از ملک هم یاوری میخواستم

بادشاها مهره بخت عدو — همچو خود در ششدری میخواستم

استمداد دولت محمود سان

از دم پیغمبری میخواستم

وله — وله

ترک عشق چه گویند مردم و نخروشم — چه پندها که بمن میدهند و باز نمیوشم

مکن نصیحت من زاهدا ز عشق نکویان — نهاده عشق ز اندرز و پند پنبه بگوشم

ز پای چون بدر آیم بوقت بیخودی از خویش — بخویش آیم و بینم که میکشند بدوشم

شود به پیش دو چشمم جهان سیاه اگر — اگر که دیده ز دیدار خوبت نه بپوشم

کسیکه صبر ندارد نصیحتش چه فایدت — مرا نه صبر بجا مانده در فراق و نه هوشم

من این متاع که نامش نهی بجان بخریدم — اگر بمنت بگیرند با سخن بفروشم

بجای باده اگر آب زندگی خضرا — کنی بجام بلورین نگیرم و نه بنوشم

وله — وله

بچشم دوش تو محمود را ز بزم برآندی

نرفته است ز خاطر همان حکایت دوشم

براه شاه ما آن بندگانیم — که نه در بند تن نه فکر جانیم

الهی

اگر میل ملک بنده نواز است | نه ما هم بنده زان آستانیم
گهی بر یاد ما هم میتوان بود | چرا ما هم یکی از بندگانیم
چه لطف آن شهنشه بیکرانست | همه جویای لطف بیکرانیم
نشسته چشم بر ره گوش بر در | پی احسان دارای جهانیم
بلای انتظار از مرگ صعبست | کنون ما بسته فتراک آنیم
ز مکر خصم گاهی مستمندیم | ز لطف شاه گاهی کامرانیم
کنون عمریست از مکر بداندیش | گرفتار بلای آسمانیم
امید لطف شاهنشه اگر است | ز پا افتادگان بانشانیم
کنون وقت است کین محنت سرآید | بگردون رایت عشرت رسانیم
بلطف شاه چون امیدواریم | یقین کام دل از دوران ستانیم
نشد مایوس کس از رحمت شاه | که ما مایوس از آنحضرت بمانیم
بتقسیم اصفهان یارب چه دانند | که ما بر بیت الاحزان بر چه سانیم
بقای دولت شه باد جاوید | که ما از حق طلبکار همانیم

وله

آشنا روزیکه با آن دلستان گردیده ام
هم بجان او که بیگانه ز جان گردیده ام

وله

بر فغانم بس ترحم کرد و از ره بازگشت | شرمسار ایدل ز روی آن زبان گردیده ام
گفته بودم شکر در روز وصلش میکنم | این عجب کان روز وصلش بی زبان گردیده ام

تا چه سازم بعد ازین با جان زار خستهٔ خویش / تازه آن کاری که از جان بغمان کرده ام

دست این بیچاره را یا رب که میگیرد ز لطف / گر ستمها پایمال آسمان کرده ام

درد هر کس را به درمان میکند اره از طبیب / من بامید طبیبی ناتوان کرده ام

در هوای الفت صیاد ای مرغ غم که / دور از باغ و جدا از آشیان کرده ام

تازه در دل میخلد مهری زیار تازه / اندرین پیرانه سر کوی جوان کرده ام

ولـه

شد چرا محمود بیگانه رقیب آشنا / جا بمن زین دوستیها بدگمان کرده ام

ولـه

نمیگویم چنینم یا چنانم / ولیکن تا نخواهی مهربانم

تو گر در آشنائی سست عهدی / بحمد الله که من هم سخت جانم

بکام خود کشی خونم حلالت / نکش جانا بکام دیگرانم

قفس چندان مبارک باد بر من / که رفت از یاد فکر آشیانم

بجانم دردها از آسمانست / مگر تیر بلا را من نشانم

بخواری راندم از بزم و شاندم / ولا آخر بکام آسمانم

دو چشمم در ره و گوشم به پیغام / شود خاک ار بهجرت استخوانم

ترحم میکنی بر حال زارم / بگوشت گر رسد روزی فغانم

ولـه

جدا از دلربا محمود ماندم / نبندد نقش هرگز بدگمانم

ولـه

حال کارم

میان بجایان همدم و فرد درمیان بیگانه‌ام / شکوه از دوری عبث دارد دل دیوانه‌ام

عاشق مهرم اگر چون ذره دارم اضطراب / طالب گنجم اگر چون جغد در ویرانه‌ام

هیچو گرد رحمتم باشد بدوزخ مسکنم / با تو گر در گلخنم گلشن بود کاشانه‌ام

نیستم در بند اگر گیرند نقص از بندگیم / خواجه پندارند که من دیوانه یا فرزانه‌ام

عشقبازانرا نصیحت صحبت سنگ و سبوست / ناصحا کم گو مرا کن گوش بر افسانه‌ام

رسم کبر از بندگان پادشاه آموخته است / ورنه با محمود کی شد سرگران جانانه‌ام

ولهُ

داد کر فتحعلی شاه آنکه گوید آفتاب / کاش افتد روزی از کوی او در شام

ولهُ

پشیمانم که از کویت چرا عزم سفر کردم / باین آستانی از جان ارچه رو قطع نظر کردم

دل از سینه چو زلفش دید طفلانرا خبر کردم / که از ویرانه دیوانه را دربدر کردم

کشیدم شکوه هجر ترا تا دامن محشر / حکایتهای هجران ترا آخر مختصر کردم

چند روزی که در وصل تو روزی شب آرم / با این اندیشه باطل بسی شبها سحر کردم

ز بخت بد نشد قسمت که بینایی شود حاصل / هر آن خاکی که از کویت بدست آمد بسر کردم

شدی تا آگه از مهرم جفا را پیشه کردی / غلط کردم ترا من از وفای خود خبر کردم

ولهُ

برای آه آتشبار باید چاره محمود / گرفتم آستین آخر علاج چشم تر کردم

ولهُ

در راه تو فکر سر نبودم / در دام تو یاد [illegible] نبودم

بر سر ره کوی تو سپردم | آگاه ز پا و سر نبودم
جز چهره زرد و اشک خونین | از نخل وفا ثمر نبودم
می شد که بدر دمی رسد کس | گر داور دادگر نبودم
رشکم همه بهر نامه تقدیر | اندیشه ز نامه بر نبودم
ننشست بمجلسی که آنجا | چون حلقه مقیم در نبودم
بی حال شده ز باده دوشین | از حال تو بیخبر نبودم
دل دادم و با چنین خیالی | در فکر دل دگر نبودم
گر بود همین غم جدائی | محمود غم دگر نبودم

در حضرت شاه شعر بردم
بخشید اگر چه زر نبودم

وله

دو لعل میگسارت برد صبر و هوش هشیاران | دو شهرآشوب عیارت شد آشوب عیاران
ز دلهای گرفتاران بپرسم حال دل شیدا | که احوال گرفتاران نداند جز گرفتاران
دلم با صحبت فسرده دلان مایل از آن آمد | که خوش باشد بر یاران همه صحبت یاران
کنی ناصح ملامت تا بکی اندر ره عشقم | غریق موج دریا را نباشد باک از باران
مروت ار نشد عنقا چه شد از اهل و ترا | وفا گر کیمیا نبود چه آمد بر وفاداران
سری دارم ز جور تو با دیده گریان | نگر داری که اندر صفحه محشر گنه کاران
چه پرسی زار زار از دل زار حزین من | بود آزار از دل محمود ما زین دل آزاران

وله

در روز جزا اگر دل من
گیرد سر راه قاتل من

وله

دردا که بدرد هجر بگذشت / در دهر حیات باطل من
ز اول غم و درد را بعالم / آمیخته اند با گل من
سرگشته بوادی جنونم / تا کوی تو گشت منزل من
از بهر خدا تو ای پری رو / کن رنجه قدم بمحفل من
تا با غم تو گرفتم الفت / جز درد نبود حاصل من
ترسم که بسوی من نه بیند / محمود بحشر قاتل من
از همت شه مگر شود شاد / یک لحظه درین جهان دل من

وله

جم رتبه خسرو نشان شاه
فرخنده خدیو مقبل من

وله

هر گل و لاله که از آب و گل آید بیرون / گل زخمی است که از باغ دل آید بیرون
جان که ایثار ره دوست نگردد ز آن / به که از تن ایدل خجل آید بیرون
بی رخم سینه ز غم زد لم ناوک آه / همچو تیر نکهت متصل آید بیرون
ره خوناب سرشک از غره بستم که مباد / غم رفتن تو با خون دل آید بیرون
افکند پرده ز عارض اگر آن مه محمود / مهر از شرم رخش منفعل آید بیرون

وله

وله

الغا بر یکه گیرد در دام دست دشمن
شکل لب خط بچه دیگر کند نشیمن

کنج قفس نه چندان ما را بدل خوش افتاد
کاریم پس ازین باد از آشیان و گلشن

جور یکه دوست با ما از دوستی نماید
دشمن ز کینه هرگز کی میکند بدشمن

در منظر دو چشمم خیل خیال خالش
چون مردم دو چشمم بر دیده کرده مسکن

از ما بود بشارت رندان در دکش را
آلوده شد برندی الشیخ پاکدامن

در راه یار محمود هر کو بباخت سر را
پامال جور گردون دیگر نگشت چون من

وله

میکشی از چه سبب تیغ بکشتن من
گر نخواهی بکنی شاد دل دشمن من

کی کند یکسر مو وصف لب لعل ترا
هر سر موی زبانی شود ار بر تن من

ز بر تیغ تو گر نکنم ناله از آن رو که مباد
رحمش آید بدل و کم زند از کشتن من

گر ترا سوسن و سنبل بود از عارض و زلف
دود دل سنبل من لخت جگر سوسن من

من از آزردن خود بیم ندارم محمود
ترسم او خود شود آزرده ز آزردن من

وله

اگر اجر شهادت ابد النتی رقیب من
رفیق من سخن هرگز نگفتی با حبیب من

که از قتلم خبر گاه از جدائی میدهد او را
که شد بر کام اغیار این دل حسرت نصیب من

بعشقش صبر کردم مشکل و این مشکل دیگر
که از دل برد در روز ازل صبر و شکیب من

رفیق کلهرخان محمود در این شهر غم افزا
بشد چون این دل پر حسرت از نزد غریب من

ندارم چاره جز آنکه روآرم بدرگاهی | که باشد حضرت فخر زمان یعنی جهان‌بین
سپهر عزت و رفعت نقی شاه آنکه [illegible] | ز زردی لطف داری اندرین کنج [illegible]

ولـه | ولـه

صبح است بیا خیز و در پیر مغان زن | می گیر و در آیینه دل صیقل از آن زن
خواهی که نماید بتو رخ شاهد مقصود | در میکده با مغبچگان رطل گران زن
افتاده بجان آتشی از رنج خمارم | ساقی ز می آبی تو بدین آتش جان زن
ای راهرو کعبه دل دست ارادت | بر دامن ره گمشده و پیر مغان زن
می در رمضان فاش چه نتوان زدن ابدال | از دست بتی باده نهان گیر و نهان زن
محمود چه شد جمع می و مطرب و معشوق | سنگ غم ایام بفرق رمضان زن

ولـه | ولـه

هر سری کان نه بپای تو فتاد از دل و جان | خوشتر آنست که با خاک شود او یکسان
طایر گلشن قدسی ز پی دانه چند | تا بکی بسته درین دام کمی کن طیران
راه عشق تو چه راهی است خدا را که بود | اندر و صد چو خضر هر طرف سرگردان
در پس مرگ بصحرا که نهندم هر سو | که بجز خون نشت آلوده نگردد دامان
چاک پیراهن دلم را نتوان دوخت اگر | خوبرویان [illegible] دوزند بنیش مژگان
دوش در میکده سرمست بهنگام سحر | این ندا آمده محمود بگوش دل و جان
عید قربان بود امروز چرا می نکنی | سر و جان نزد بت ساقی دوران قربان

برلب بیارم راز نهام درمان
دانم ندانند دردم طبیبان

دور از شکایت دانی چه باشم
جسمی که باشد او دور از جان

بر کل برافکن سنبل عذارا
تا از دل کفر جویم من ایمان

تا از جفایش در دل شکایت
یارب تو دانی کذبست و بهتان

از نیکنامی زین پس چه سودم
بردارم ای شیخ دست از کریبان

کر خود نمیکرد جلوه زبرش
کی می ربودی او دل ز صنعان

ول

محمود دارد در دل ز عشقش
صبری بس اندک دردی فراوان

ول

رحمی تو بحال زار ما کن
درد دل بی دوا دوا کن

کر قدر وصال تو ندانیم
ما را بفراق مبتلا کن

از خود اکر جدا پسندی
اول سرم از بدن جدا کن

شکرانه انکه کشتمت صید
دیکر همه صیدها رها کن

وعده دهیم بکشتن اخر
بر وعده خویشتن وفا کن

بیکانه نوازی ای پری چند
روزی نکهی باشنا کن

ول

محمود براه ان پری رو
جان و دل خویش را فدا کن

ول

اکر رحمت نباید بر دل امید وار من
دلت اخر بسوزد بر دو چشم اشکبار من

کبنیدم

کشیدم آهی و از تیغ کینم گشت آن چند
همین یک آه از آن دو دم مردان بکار من

نمیگویم وفاداری نداند اینقدر دانم
که دارد ننگ از من سینه پنهان شکار من

بنازم گر لایق مهر و وفا نتوان برآوردن
بدشنامی امیدی این دل امیدوار من

ز غوغای تماشائی ببندم گفت تا گوید
بمرغان قفس تا آگه شوند از روزگار من

کنون رهبر بجائی نیستم محمود سالی پیش
مگر روشن نماید لطف شه شبهای تار من

وله

سپهر مکرمت فتحعلی شه آنکه میگوید
نگاه صید شیر آسمان باشد شکار من

وله

نیاساید دمی از گریه چشم خونفشان من
فراق تو نمیدانم چه میخواهد ز جان من

گذشت از قتل من زان از فغان ابرو کمان من
نباشد دشمن من هیچکس غیر از فغان من

چه دانم زان شکایت چون نیاز شکر نخواهم
که افتد از زبان هنگام جان دادن زبان من

از آن یکدم نیاساید لبم از ناله و افغان
که دارد گوش صیاد آشنائی با فغان من

نه پندارم که سروی در چمن دیگر بیاید خوش
به بستان گر خرامد لحظه‌ای سرو روان من

حکیمی گفت سر عشق پنهان به ز پیدا
ز اشک سرخ و رنگ زرد شد راز نهان من

زبان گر بهر دشنام گشائی صد ره ای خسرو
بجز بهر دعای تو نمیگردد زبان من

ز من ببریدی از جبر رقیبان آشنا گشتی
ز تو این بیوفائیها نبود اندر گمان من

دو روزی گر ز کویت رفتم از جور رقیبان مرنج از من
گرفته عشق دیگر تا زد لب تو عنان من

بگفتا تا توانی صبر کن محمود آن گفتم
توانی نیست از هجرت بجان ناتوان من

وله

آمد بلبم جان و نیامد بر من
جانا نه من خاک دو عالم بسر من

وله

سیلم بیکی چشم زدن برد ز کویش — بیداد بمن کرد بسی چشم تر من
از بام تو مرغان بپریدند چه دیدند — در کنج قفس ریخته بال و پر من
جان سید هم از رشک تغافل که خدا را — دامن بمیان بر زده نازک کمر من
ای مدعی از دل نرود تا نرود جان — گیرم که نهان ساختیش از نظر من

وله

محمود کند باز جفا یار دگر نیست
آگاه ز سوز دل و آه سحر من

وله

شد وصل یار قسمت این زار ناتوان — این رسم تازه ایست که بنهاد آسمان
چون نیست پر که باز نهفتم بدام دوست — کنج قفس مراست نکوتر ز آشیان
بر من مزن تو سنگ جفا ای ستم شعار — ترسم رسد بشیشهٔ مهرت شکست از آن
آوخ بوادی افتادم ز پا که گشت — گم در نخست مرحله اش میر کاروان
شام فراق آمد و روز وصال رفت — تا مهلتی تراست دلا کن وداع جان
محمود دهر اسب است بعالم [illegible] شرف — کور است یار بر در دارای انس و جان

وله

خاقان عهد فتحعلی شه که هست او
جان بخش وقت لطف و گه قهر جان‌ستان

وله

باده بایست خوردن اندر زمین — می حلال است در بهشت برین

غیر خواندم به بزم و یارم راند / خصم با من چنان و دوست چنین

اشک از رشک دیدنش در خواب / بسته بر روی دیده خونین

جان چو بر لب است و دیده براه / هست گر باورت بیاد ببین

هر سری شد ز آستان تو دور / هست ممکن که بیند او بالین

دله

دل محمود با وجود غمت / هست یکدم که گردد او غمگین

دله

ما کافر عشق و خود ز ایمان / آلوده نمیکنیم دامان

زان لب ز حدیث عشق بستم / کین قصه نمیرسد بپایان

آگاه نه ز حال لم آری / اگه ز فقیر هست سلطان

افغان که هزار زاغ را هیچ / فرقی نبود درین گلستان

آشفتگی دو زلف او کرد / جمعیت عاشقان پریشان

در شهر کجا قرار گیریم / بما بهم ارزه بیابان

تا پیرهنم قبا نمایم / بردار تو دست از گریبان

درد دل خسته ام شود به / بویم اگر آن به زنخدان

از درد شکایتی ندارم / تا هست مرا امید درمان

این رخنه دل بدوز آخر / ای سخت کمان ز تیر مژگان

شمشیر مکش بروی محمود / اندیشه بکن ز عدل سلطان

ول‍ه

شاهی که به پیش دست جودش
جوئی است هزار بحر عمان

ول‍ه

گفتم که سرا لعل نه گلبرگ ترست این | بنگر دلب و گفت که نه نی شکرست این
جان دادم و یکبوسه گرفتم ز لب او | سودا که سود است که گفته ضرراست این
دانم که نگیرند بحشرش بخونم | نه آنکه بگویند شهید دگراست این
اهل لبعث قابل ترش نشدی تو | تا نبر فغان شب و آه سحراست این
نه حور بدین حسن و نه پریرانه چنین خوی | کس راست چه یارا که بگوید بشراست این
محمود نه مهر است فروزنده بافلاک | یکذره ز رای شه گردون مقدراست این

ول‍ه

دارای جهان فتحعلیشه که کفش را
گویند شهان گاه عطا کان [illegible] این

ول‍ه

جانا در جفا و ستم باز قلندرین | تا بوشکسته کویلدن اغاز قلندرین
رهبن بو رقیب محفلنی ایدلدون بهشت | هر یول بوخسته حال سرافراز قلندرین
هجران اوتنده یانمشم اغونه چون سپند | هردم ترحم ایلمه طناز قلندرین
هر کز الوب بوخسته عارضین گوریدی | پنهان کرشمه ایمدی ناز قلندرین
عاشق خسته گوئنه هر لحظه با جمدین | پنهان رقیب بانته سرراز قلندرین

ول‍ه

محمود دور که عشق بولونده قدم قولوب
هر دفعه پیش اونه اواز قلندرین

ول‍ه

ایدوکونه

آمد دگر امشب بسرم مست و غزلخوان ・ کج کرده کله تیغ بکف برزده دامان

مخمور دو چشم سیهش از می دوشین ・ بسته کمر ظلم و بگشاده گریبان

بر بسته دو صد لیلی از زلف شب آسا ・ افکنده دو صد یوسف در چاه زنخدان

گر یوسف ما را سوی بازار بیارند ・ اید بخریداری او یوسف کنعان

چون کعبه کوی تو بود مقصدم آید ・ سهل است بپا گر خلدم خار مغیلان

بسته ره آمد شدم از کوی تو جانا ・ که جور نگهبان و گهی طعنه دربان

وله

گویند که محمود زمی توبه نکرده است ・ بشنو که بوی این حرف صریح است نه پنهان

وله

بهای بوسه اگر جان سپید هم سهل است اما سودا کن ・ تو هم یک بیعطیی آخر بوفق خواهش ما کن

مرا رسوا نموده عشق تو ای یار هرجائی ・ بیا اکنون بسوی تو رسوائی تماشا کن

قدم کن رنجه بهر پرسش آن ناتوان آخر ・ دری از مرحمت بر روی این خلوت نشین وا کن

عجب دارم من از آنان که با آگاهی از درد ・ و هندم پند کی بیدل دل خود را شکیبا کن

بگیرد خون خلقی را الهی ای شوخ بپروا ・ نراه درد ناکان آخر ای بیدرد پروا کن

فلک گفتم که از جور تو ام باشد امان گفتا ・ برو بر درگه شاهنشه آفاق ماوا کن

شه انجم حشم فتحعلی شاه آنکه چون خوش گفت ・ تحکم بر سر کیخسرو و کاوس دارا کن

وله

نگردد مشکلت آسان از این دل در ره عشقش ・ چرا این دل بکی دل دیگر برد محمود پیدا کن

وله

رقم بصفحه چنین زد دو دیده تر من | زخاکپای تو دورم که خاک بر سر من
مگر بکشور روحانیان سفر دارم | که نامه‌های وفا بسته اند بر پر من
توشه حسنی و ناز و کرشمه لشکر تو | گدای فقر من و آه و ناله لشکر من
بکوی باده فروشم دلیل راه که گشت | اگر که ناله مستان نبود یاور من
ببین بساده دلیهای من که در ره عشق | هنوز خوف محبت نشسته باور من
گر از غلام هنرور نداشت عار چرا | مرا ز خیل غلامان براند داور من
غم زمانه ازین بیشتر مخور محمود | که غم زیاد برد لطف دادگستر من

وله

ستوده فیضعلی شه که زینهار گوید
که آفتاب یکی گوهر است بر سر من

وله

گر نه بیند جانب من دلبر خودبین من | بگذرد از ماه و پروین اشک گلپرورین من
الفتی با من ندارد عشرت ایام هیچ | تا که نفرین کرده باشد بر دل غمگین من
او نه از بهر عیادت آمده بر بسترم | خواست تا شمعی فروزد بر سر بالین من
خواهم ار بینم بجز رویت بروی دیگری | کور باشد بی‌جمالت چشم عالم بین من
هر کسی را ملتی دادند و آئینی ولیک | عشق روی ماهرویان ملت و آئین من
داند این سیل سرشکم از کجا خیزد اگر | بنگرد خونین دلبر دامن رنگین من

وله

هر کسی بر دین خود داند مرا محمود لیک
هیچ کس آگه نگردیده هنوز از دین من

وله

لبت مرجان دهانت جان شیرین | ندانم جان من آنست یا این
چه حاصل از طلب آن خسته را | که حالا باشدش از دوست بالین
بحبل ابروانت کی توانم | دهم من لبنت بتخانه چین
بکار من دخیل آن زلف و خط بود | دلم بردند یارب تا کدا این
وزین جوری که من دارم دلت را | عجب نبود که برگردانم از کین
عجب نه گر جهان آید بچشم | ز گریه تر شده چشم جهان بین
اگر جان در سر آن کو سپارم | بود جان دادن با غمزه تمکین

وله

تو گفتی دین من عشق بتان است
مگر برگشته محمود از دین

وله

۲

تا دور گشتم زان ماه تابان | الفت گرفتند دست و گریبان
گر برکشد ز یک عقده زان زلف | جمعیت‌ها گردد پریشان
زخم تو آمد خوشتر ز مرهم | درد تو باشد بهتر ز درمان
با مهر تو هست عصیان چو طاعت | با لطف تو هست طاعت چو عصیان
در مجلس تن جان ناشکیبست | تا چند باشد یوسف بزندان
هر من بخت الخواجه از لطف | اری ببخشد دانا بنادان
شیرین دهانا اندر سخن ای | تا خنق مبند شهد از نمکدان
صیاد هستم دلتنگ بنمای | زدی قفس را سوی گلستان

یاد نگاری زرشک رقیبی / از مهر بد و نیک این لب بدوران

گر عاشقی را گویند کفر است / این کفر رجحان دارد با یمان

کو تخت جمشید کو تاج خسرو / کو حاتم طی کو ملک خاقان

آغاز شکوه امروز کردم / دانم نیاید فردا بپایان

این یک دو بیتی است از شعر حافظ / کاندر مناسبت بر حال من آن

المنعم آخر از خوان وصلت / تا چند باشیم از بی نصیبان

یارب امان ده تا باز بینند / چشم محبان روی حبیبان

محمود از آن کوی بیرون نیاید / خار و خالیش بگرفته دامان

اندیشه میکن از عدل خسرو / دیگر میازار ما را تو چندان

شاپور شه آنکه ناهش ثمر شد / در حشمت و جاه بر ملک ایران

ولہ

هر آنکس حال ما گوید بیاران / [illegible]

می از دست پریرویان بهر وقت / خوش آید خاصه در فصل بهاران

مکن نیکی بجای بد که ماند / ز تو نام نکو در روزگاران

ز جان و دل بپرس از من که از ابر / ز بیماران خبر بیمارداران

بجرم رحم میکن گر نه بار است / در رحمت ببروی حق گنهکاران

مکن منع دل محمود از آن رو / توان از گل کجا منع هزاران

هر آنکو حال ما گوید بیاران
نصیبش باد وصل دوستداران

توان دانست از خوناب چشمم
که خارم بر دل است از گلعذاران

گل عیشی که شد پژمرده از هجر
نگردد تازه در فصل بهاران

چنان جا کرد غم در دل که دیگر
نگردد چاره اش از غمگساران

گرم زاهد نگفت از اهل مسجد
درم واعظ نخواند از روزه داران

من و رندان و کوی میفروشان
من و جام و حدیث باده خواران

ز هجر سرو قدی گشته چشمم
ز اشک خویش رشک جویباران

من از هجر نکویان بیقرارم
خدا صبری دهد بر بیقراران

اگر محمود گوید عمری از عشق
یکی ناگفته باشد از هزاران

وله

شبی ای هم محفل ما را ز روی مهر تابان کن
زمین میکده هست کاشانه ام رشک گلستان کن

شود تیر ستم رقیبم شاد مرگ تو غمین گردی
بکش ما را به تیغ جور و از اغیار پنهان کن

حدیث سرو و سنبل بشنوم تا آنکه یکباری
بیفشان طره جانا سهی سروی خرامان کن

اگر صد مشکلم باشد بیکدیدن شود آسان
ز یکدیدن خدا را تو مرا صد مشکل آسان کن

ترا پروانه گر سوزد بسر بر دانه هر شب
بیا ما را محفلی از شمع روی خود فروزان کن

اگر مجموع میخواهی دل آشفتگان روزی
رخی از پرده بنما و سر زلفی پریشان کن

هی دری نمی‌باشد لطف خوش دیگر ب عزمی بیا ساقی تو در فصل بهاران کن

اگر دل می‌بری باری بدلجویی هم نگهدارش اگر ره می‌زنی راهی بیاین خسته نالان کن

وله

ز طهران کام دل محمود مشکل گر شد حاصل

برون نه زین هوس کام و بکلی ترک طهران کن

وله

بخرامی اگر سوی گلستان رونق ببری ز سرو بستان

کاهیده ز هجر بس تن گردید ز چشم وهم پنهان ۲

یکچند بدامن کسی بود این دست که هست بر گریبان

کس ماه شنیده سرو بالا یا بر سر سرو ماه تابان

در مذهب تو وفا گناه است داریم بجرم خویش اذعان

مگذار بحال خویش باشم آن زلف دوتا مکن پریشان

با لیت صبوریم بدوری هرگز نرسد غمت بپایان

باید که بسوزم و لب زم در دوستیت بدرد هجران ۲

تو شب همه شب بعیش و عشرت من شب همه شب بآه و افغان

مردیم و تا سفی نخوردی سنگ است دل تو ظل سلطان

وله

تو خواجه و بنده تو محمود

از او تو چرا شوی گریزان

وله

کاه کاهی از دل ما یاد کن کشور ویران خود آباد کن

ناصح اول روی شیرین را ببین　　بعد از آن سنگ دل فرهاد کن

مانع صید دگر مرغان شود　　بشنود یا نشنود فریاد کن

خانهٔ تن را سراسر کن خراب　　هرچه میخواهد دلت آباد کن

در خرابی من ای ساقی تو هم　　بر مراد آسمان امداد کن

در قفس تا میتوانی ای اسیر　　داد از بی میلی صیاد کن

دله

داد تو محمود می آرد بتو
میتوانی تا باو بیداد کن

دله

چون بمن بیند رود جانم ز تن　　آه اگر غافل شود از حال من

منع ما از دوستی او چرا　　دوست دارد هرکه جان خویشتن

بوده ایم از یاد خود با یاد تو　　لاله و سرو گل و باغ و چمن

چون بخود دیدیم ندیدیم سربسر　　هیچ غیر از من میان انجمن

بس لطیف است آشکارا می شود　　کیستم از آن بدن در پیرهن

هرکه ببرد دل ز سینه دیده‌ها　　هیچکس بیزار باشد از وطن

باکسی عهدی نمی بندی بلی　　آگهی از عهد سست خویشتن

دله

زان دهان [illegible] بیرون نیامد حیف
مرد محمود از برای یک سخن

دله

رنجه از قتل غریبی ساعد سیمین مکن　　دست خود از خون ناحق کشتگان رنگین مکن

گر همه در حشر باشد وعدهٔ دیدار تو / در دم مردن مرا از خویشتن غمگین مکن

غیرت اندر عشق لازم هم بود معشوق را / خسروا از رشک شکر منع دل شیرین مکن

مهربان حاشا توانم دیدنت با هیچکس / ناتوانی با کسان مهر و وفا آیین مکن

شد دگر عاشق از بوسه در وقت حسن / تا خزان در پی بود اندیشه از گلچین مکن

غیر را خواندی و ما را راندی از در [illegible] / بی وفایی اینقدر با بندهٔ دیرین مکن

وله

خاطر محمود اگر مجموع میخواهی دگر / بیش ازین شانه بزن طرهٔ پرچین مکن

وله

بچشمش جا دهند این خسته جانان / اگر تیری رسد زابرو کمانان

گرفتم دست که روز جوانی / که محشورم به پیری با جوانان

بتو مشتاق ما چونانکه باشد / بصحت اشتیاق ناتوانان

دران کو خاک گردیدم ولیکن / نمی آیم بچشم پاسبانان

قفس از شاخ گل او بخت صیاد / چرا منت کشم از باغبانان

بکویت با چه دل آرند یارب / شتر در زیر محمل ساربانان

به پیش گفتهٔ محمود بستند / لب از گفتن همه شیرین زبانان

وله

مجال نکته در این غزل نیست / ببزم شاه بهر نکته دانان

وله

دل خود کاسه ام دادم بکشتی / ز خرمن آتشی افتادم بخرمن

اگر هر آتشم آبی بریزی
مزن بر آتشم باری تو دامن

دل صد پاره را بردم بکویش
تحفه برده ام گل سوی گلشن

بحالم ماتمی دل داشت دیشب
غریبی بر غریبی کرده شیون

زخون عاشقان دست تو چندین
که گیرد این حقایت را بگردن

به پیش ماتم هجران نشاط است
بپای نازنین دوست مردن

در گلشن برویم باغبان بست
بحسرت سوی گل بینم ز روزن

می صافی بنوشید این چه رسم است
گریبان در عزای کس دریدن

وله

زگردون ناله محمود که بیند
چرا ننالد از زال تهمتن

وله

کارم بدان رسید که یابم ز ترک جان
دل از تو در سلامت و جان از تو در امان

از بنده که هیچ نیاید بجز گناه
خوش نعمتی است گر نشود خواجه دلگران

از ما هزار نامه و از او یکی جواب
از ما هزار جان و یکی حرف زان دهان

ساقی مده ز دست تو دور پیاله را
کاگاه نیست هیچکس از دور آسمان

گوش کسی بناله بیکس فغان که نیست
نالیدم آنقدر که فتادم خود از زبان

این نشئه که هست بمی اندران که نیست
آب حیات گو بده عمر جاودان

منع رقیب از سر کوی تو می کنم
در خانه کریم چه حاجت بپاسبان

تا شاه نکته دان چکند در طریق خضر
محمود نکته هاست بهر بیت تو نهان

وله

تا کی بدامت صید دل رحم آر و آزادش بکن
یا چون اسیران دگر گوشی نظر با دلش بکن

از لذت بیداد تو تا کی بود دل بیخبر
عادت به بیدادش بده یا بی به بیدادش بکن

شکر که چنین غمت یعنی خراب آباد دل
تا کی خرابش میکنی چندی هم آبادش بکن

تنها نیاز د صید من اندام زلف پرشکن
زان غمزه ناوک فکن در صید امدادش بکن

اف نه بیداند دلم شرح غم فرهاد را
از آن لب شیرین خود حرفی ز فرهادش بکن

وله

محمود ارشادی ز غم خویش [illegible] الصنم
خواه از جفا رنجش غمین خواه از وفا شادش بکن

سکین دلم کز غم بجان آمد گهی شادش بکن
دادی آ بیدادش بده گوشی نظر با دلش بکن

عمری ز یادش برده تا کی فراموش کاریت
یکچند از یادش ببر یکچند هم یادش بکن

دل خانه غمهای تست الخانه آبادان بیا
خواهی خرابش ساز خود گر خواهی آبادش بکن

در دام و در کلش کند تا چند ها مرغ دلم
روزی گرفتار بلا روزی هم آزادش بکن

تا خود با این شیرین سخن دل کس نبند دیگرم
هان المعلم پیش این تعلیم بیدادش بکن

چونانکه عاقل مدعی زین راز باشد هم نفس
برخیز از پیش من و آهسته فریادش بکن

وله

محمود رخ افروخته چون شمع و آتش سوخته
نتوان چنین آموختن رحمت به استادش بکن

تو خواهی مهر کن خواهی جفا کن
بهر طوری که خواهی یاد ما کن

اگر دل در رهت شد آفرین خوان — وگر جان شد فدایت مرحبا کن
ز خون ما بپا بستی حنائی — بکش عشاق و خون‌شان زیر پا کن
برای ناز بر بیگانه روزی — بما هم خویشتن را آشنا کن
شدم کافر ز عشقت ای مسلمان — بترس از عاقبت شرم از خدا کن
ز خنجر زخم دل را مرهمی بخش — بشمشیری همه دردم دوا کن
شب هجران ز وصلت روز گردان — مس ما را ز مهرت کیمیا کن
برویت چشم پوشیدم ز نرگس — تو باری جانب ما دیده وا کن
قدم در دل نهادی جان سپردم — ز در دلبستنی بجائی اکتفا کن
نگشتی نه رها کردی خدا را — تو هم بر وعدهٔ آخر وفا کن

غنیمت دان ز جانانم بوسهٔ را — برو محمود ترک مدعا کن

وله

بردم به پیشش سر بکف خندید و گفت از کیست این — گفتم ز بیمار غمت گفتا بپیکش چیست این
گفتا که ابر و برق را در کوهساران چیست کار — گفتم بحالم از غمت خندیدن و بگریست این
گفتم که بیمار ترا از غصه جان بر لب رسید — گفتا ندانم تاکنون از درد و غم چون زیست این
گفتم دهان تنگ تو مانند تنگ شکر است — از خنده شد شکرشکن گفت آنچه گفتی نیست این
گفتم دل سرگشته‌ام گردیده خاک راه تو — گفتا دریغ کو از چه رو باید چه خواهد کیست این
گفتم مگر سلطان جهان فتحعلی شه دهر را — خواهد غلام خویشتن گفتا خوش اندیشیست این

وله

محمود در دل کی باید شنید اشعار تو
گر حریمی چون طبع تو اندر چهار دیوار این

وله

برو در منزل بیگانه جا کن
بهر جائی که هستی یاد ما کن

بهر بندم بود پیوند مهری
تو خواهی بند از بندم جدا کن

وجود من ز عشق خویش یکباره
از آن اکسیر این مس را طلا کن

کشد دامان دل عشقم بهر سو
تو ای ناصح گریبانم رها کن

ز وصلت مدعی پیوسته خرم
بمن هم وعده روزی وفا کن

بخویشم چند روزی آشنا کن
بهر دردم که خواهی مبتلا کن

برو ای دست هر چیزی که نیکوست
وفا را چون نمیدانی جفا کن

بکارم عقده‌ها زلفی پریشان
هزاران عقده از یک رشته وا کن

وله

چه محمودم بیاد است از نالش
بشمشیری مرا حاجت روا کن

وله

کمتر الصیاد قصد طایر آزاد کن
گاه گاهی از اسیران قفس هم یاد کن

یکدل آباد در عهدت نمی بینم بکس
از پی ویرانی آخر خانه آباد کن

هر چه از خواجه رسد آن دلپذیر بنده است
خواهی از خویشم عملی بیدار و خواهی شاد کن

عقل گوید طبع جانان نازک است البته ابله
عشق گوید بشنود یا نشنود فریاد کن

ای معلم تا بهی طفل جفا جوی مرا
تا تواند در فن عاشق کشی استاد کن

شور عشق یار در میخانه پیش از مسجد است / مسجدی از بانگ میخانه آباد کن

آستان دار و سر خونریز یم قیمت وقت / از پی قتلم تو هم تیغی بکش امداد کن

ساغر دمادم بار بردار و از سراغ قاتلم / ای غم هجرم وفا ما را سوی ارشاد کن

ول

داد ما محمود مشکل میتواند داد او
هر چه میخواهی بدوران داد از بیداد کن

ول

آمد بهار ساقی ما پر شراب کن / ساقی بنای هستی ما را خراب کن

چندی بیا ز ما ز پی بندگی مرا / گر مستحق لطف نباشم عذاب کن

صد بار گفته ام ز خودی وا رهان مرا / یکبار هم دعای مرا مستجاب کن

گفتم بکش مرا تو نگفتم که دست خویش / بر مدعای مدعیانم خضاب کن

در بزم خویش بد هم یک اذن بار / چون هر آنکه حلقه بر زد جواب کن

ول

محمود تا که مدعی از بزم آورد
حرفی بگو ز خستگی و عزم خواب کن

ول

به هر ملکی که باشد عشق سلطان / خراباتی شدن کاریست آسان

تمامی تا ابد دامانش ز هم چاک / اگر دستم رسد سوی گریبان

ز تو یک عشوه از ما همه دل / ز تو یک جلوه وز ما همه جان

ز جان و دل مپرس از ما که دارند / ز بیماران خبر بیمارداران

مرنج از خواهش گل چیدن آخر / تماشائی رود چون در گلستان

من از گرمی عشق است این گرد و شرم … که افتاد است آتش در نیستان

میان ما و تو چه آشنایست … من از تو دور و تو از من گریزان

ندارم آن توانائی که گیرم … سر ناکشته ندامت را به دندان

وله

مآل کار محمود حیرات است

چرا شکنه داشت سخندان

وله

جان هر کسی کند بفدای ادای تو … من جان فدای آنکه کند جان فدای تو

بار امانتی که ابا کرد از آن ملک … کردیم ما قبول برای رضای تو

بگسسته پای بوصه او نام خرش عقل … از بسکه طی نمود ره اندر قفای تو

هر جا که رو نهم تو آئی اما چه بنگرم … بینم بچشم عقل که خالیست جای تو

از راه مهر پا بسر خاکم از بنی … جا دارد از بچشم کشم خاک پای تو

تا یافتیم نرد هوای تو کرده ایم … ترک هوای خویش برای هوای تو

وله

محمود ناتوان شده از بس تن خلاص

تا ورد خویش ساخته حمد و ثنای تو

وله

چشم جهان جمله بود سوی تو … دور بود چشم بد از روی تو

قوت آهم پس زخمی چنین … دور بد از قوت بازوی تو

زنده شوم گرچه کشد غیر تم … بشنوم از باد اگر بوی تو

تا نشود مایل تو کس کنم … در سر هر کس کله از خوی تو

کرده همه شیر شکاران شکار
طرز نگه کردن آهوی تو

پیکر شیرم نزار و شود تا بحشر
جان خجل از زخمش بازوی تو

با همه سخت کمانان بکمین
[illegible] غمزه داد ز نیروی تو

وله

خال لبت دید چو محمود شد
از دل و جان بندهٔ هندوی تو

وله

سنگ بر دل میزنم رشک ار برد نام تو
کی ز قاصد میتوانم بشنوم پیغام تو

دل بناکامی خوشم جانا که میدانم بتو
در جهان ناکامی عشاق دایم کام تو

باید از قید دو عالم تا ابد آزادگی
مرغ جان آنکه گردد پای بند دام تو

باشد از شهد و شکر شیرین‌تر ای سرو روان
در مذاق جان عاشق تلخی دشنام تو

وله

دامنم پر گل شود از خون دل محمود سان
چون بخاطر آورم آن عارض گلفام تو

وله

خواهم همیشه مردن خود از خدای تو
شاید که این بود ز خدا مدعای تو

ضعفم چنان نموده که در آب چشم خویش
چون خس برد سیل برد در قفای تو

زارم چنین بکش که من الطافم هست که
پرواز من همیشه بوفق رضای تو

با مدعی ترا است سر یاری از چه رو
گر قتل من نبود از آن مدعای تو

گر میرود ز دام تو مرغ دلم چه باک
چون پاش بسته است بزلف رسای تو

کم جور کن وگرنه چو محمود میبرم
بر شاه هفت و چار پناه از جفای تو

کم جور کن دگر نه چو محمود می‌برم
هر شاه هفت و چار پناه از جفای تو

ولـه

شیر خدا خدیو دو عالم علی که هست
خاک ره سگان درش توتیای تو

ولـه

ازان افسانه شد گویم برای پاسبان او
که شاید چون رود در خواب گویم آستان او

اگر بدمهر یار رشک چون من در ره عشقش
نمی‌دادی بمن خود مژده وصل از زبان او

شب وصلش بجز دشنام نشنیدم از آن بدخو
گلا لکین بهار آمد چه باشد پس خزان او

جدا از حلقه دام تو دل ماند بامرغی
که نتواند بیاد صیاد از بند آشیان او

چه از افسانه دارم زنحس او که مبا شد
حدیث پیر کنعان حرفی از یک داستان او

ولـه

مرا محمود از جور رقیبان شکوه می‌نبود
گرفتم آنکه گیرم بعد عمری مرغ جان او

ولـه

دردم نه همین است که دورم ز بر او
ترسم که کند غیر بسر خاک در او

در خاطر مرغ دل ما نخل امید است
هر تیر که از شست تو آید به پر او

یک لحظه رخش از نظرم محو نگردد
با آنکه فتادم همه عمر از نظر او

زان آه من دلسوخته کن بیم که چون تو
آتش زده بر خرمن جانم شرر او

از دیده مرا هست بسی شکر که هر دم
از گریه ره مدعیان از در او

در باغ دل آن نخل وفا را که نشاندی
محمود چرا از برگ نباشد ثمر او

وله

ز تیغ کینه جدا گر کنی سرم ز سر تو
سر ارادت این بنده است و خاک در تو

وله

برت که هجر ستم پیشه قاصدی که نکرد
رقیب من چو ببیند جمال چون قمر تو

غیر بخت ز پس دشمنی از آن در صحبت
که غیر را نبود راه آشتی بر تو

مکن ز دل تو جدائی که از هجوم رقیبان
خدا نکرده شود محو نقش تیر از نظر تو

بدین امید که در سایه تو دل بنشیند
مرا نشسته به خاک سیه برهگذر تو

ولا برو ب بمژگان غبار در که شه را
که هست خاک درش توتیای چشم تر تو

وله

سپهر مرتبه فتحعلی شه آنکه ز لطفش
مدام بر شده محمود از سپهر سر تو

وله

خواهد هزار جان دل من از برای تو
تا هر قدم یکی بفشاند بپای تو

بارد گرم بسر همه تیغ جفای تو
مشکل ببند خاطرش افتد وفای تو

گر کشته ستم شدی ای دل غمین مباش
کاخر گرفتم از نگهی خونبهای تو

بکش در قفس که من از طایرم که بود
پرواز من همیشه بوفق رضای تو

نبود روا که ز اینش از در بحرف غیر
آنکس که دید و چه سگ اندر قفای تو

نه قاصدی نه مژده وصلی نه حرف قتل
خون شد دلم ز دست تو و این جفای تو

خو کرد با جفا دل زار از غم و فغان
مایل نشد بمهر دل بیوفای تو

کم جور کن و گرنه چو محمود بشکنم
من جامه چاک بر در شه زین ادای تو

شاه زمانه فتحعلی شه که گفت چرخ
تا شد شهان ملک معانی گدا شو

ولہ

هرچه داری بخرابات ببر از کهنه و نو
بهر جامی به بر پیر مغان باز گرو

زاهد چهل ساله بحجره نستانند بهیچ
لیکن از خادمی میکده نومید مشو

زان می آرید که ساقی خود دارد زخمش
همه و مهر رسد از قدحش صد پرتو

ساغر از چهره ساقی شده پر نور و ضیا
یار زساغر رخ ساقی شده پر پرتو و ضو

ما همه رند خراباتی و قلاش و شیم
پیش ما دردکشان طاعت زاهد بجو

هر که راهست بکف جام می و زلف نگار
چکند تاج کی و مملکت کیخسرو

ولہ

زاهدا می زکف تازه جوانی درکش
پند پیرانه تو از چنگ تو محمود شنو

ولہ

مردم زغم جدائی تو
فریاد زبیوفائی تو

بیگانه ز آشنا نمودم
یکبار که ی آشنائی تو

از خواجگی زمانه باله
بهتر بودم گدائی تو

مردم ز فراق یار آوخ
ای بخت ز نارسائی تو

زاهد نبود پسند ایزد
زهد و ورع ریائی تو

سوگند بجان تو که مردن
خوشتر بود از جدائی تو

غمگین دل عالمی و محزون
محمود ز بینوائی تو

دلا رحمت

وله

دلا ز چیست که با نالهای زاری تو
نکرد بگلشن عشق کسی بهاری تو

وله

قرار گاه دل بیدلان اسیر نیست | بگو برای چه اینگونه بیقراری تو
مکن ملامتم از آنکه دست و پای نیم | که من غریقم و آنگواه بر کناری تو
بکشور دلم ای پادشاه کشور حسن | بهر چه حکم کنی صاحب اختیاری تو
خدا اسیر از دل ای غم برون مرو نفسی | که زان نگار ستم پیشه یادگاری تو
ز دامن تو کی دست بگسلم آه | که یادگار من از شبان تاری تو

وله

مگر تو نیز چو محمود عاشقی ای ابر
که در خروشی و پیوسته اشکباری تو

وله

جان من بادا فدای جان تو | ای فلانی جان من قربان تو
بیگنه خون مرا ریزی چرا | بسکه از جان میبرم فرمان تو
درد خود را چون نمودم بر طبیب | گفت هستم عاجز از درمان تو
خود مگر وصل تو رحم آرد بما | ورنه ما را میکشد هجران تو
گر کشد زخم تو ام خوشتر که من | آورم بیرون ز دل پیکان تو

وله

سپد رقیم میکنی محمود سان
بود با من اینچنین پیمان تو

وله

شدی ز بس نمی شد زمین توان بیتو | بهار فاسقم ای ماه شد خزان بیتو

امان نداد اجل تا به پیش تو میرم / بکنج هجر مرا کشت آسمان بی‌تو

به نیم لحظه وصال تو میفروشم جان / به نیم جو نخرم عمر جاودان بی‌تو

هنوز عقده‌ای از دل ز وصل تو نگشود / که عقده‌ها ز فلک شد نصیب جان بی‌تو

گرفتم اینکه نهاوند جنت الماوی است / کجا خوش است مرا روضه جنان بی‌تو

کرم نما و بخوانم بسوی خود جانا / که مشکل است مرا عمر در جهان بی‌تو

مرا که نیست شکیبی ز دوری رخ تو / چه خرمی است ز باغ و ز بوستان بی‌تو

بگفتمش که نخواهیم گر بسوی خودت / نمانده است بمن طاقت و توان بی‌تو

کنم ز جور و جفای جدائیت یارا / فغان بنزد شهنشاه کامران بی‌تو

ستوده فتحعلی شه که پادشاه [illegible] / چه حال دارد این زار ناتوان بی‌تو

ترا که نیست بمحمود دل شده رحمی / خوش است اینکه دهد جان برایگان بی‌تو

ولہ

کس نخواهم که بود چون دل خرم محرم تو / ورنه بیزارم از آن دل که ندارد غم تو

نه لب عیسی آب خضری ای شب وصل / هر دو صد مرده دهد جان ز چه گیرم دم تو

گفتم ای دل مرو اندر پی خوبان رفتی / هر چه آید بسرت هست درین ره کم تو

آخر آید بدره بگو اینهمه ابترگی چیست / که نم هفت یم آید ببر یک نم تو

ای دل خون شده در ماتم و عیش شادی کن / که بود شاد دل یار تو از ماتم تو

گر تو محمود شوی پا بسر چرخ بچیست / زانکه یار تو بود لطف شه اعظم تو

وله

قهرمان فتحعلی شاه که گوید فلکش
مهر رخشنده من با همه پرچم تو

وله

برای آنکه کنم ترک آشنائی تو
جهان کنند بمن شرح بیوفائی تو

رقیب را برت دیدم و بخود گفتم
که گفت بینت غمی جز غم جدائی تو

مکش ز دست من ای شاه حسن دامن ناز
که خوشتر است ز تخت جمم گدائی تو

باشنائی بیگانگان مخوشنم از آن
که نیست هیچ ثباتی در آشنائی تو

وله

بشیخ شهر ز محمود این سخن گویید
که هست رندی من به ز پارسائی تو

وله

سه خویش را بمنزل سنجید بارخ او
ابروش از گرانی زد بر زمین ترازو

گفتم بیرحم آهی یکشب بگفت لالا
تا در رهم نریزی از اشک خلق لولو

از رشک هر کجا دید آن زلف مشکسا را
بر خود ز بسکه پیچید افتاد ناف آهو

آن چهره آفت جان و آن طره دام ایمان
این بسکه بر انسوان بسکه بر تو

زانروی دید موسی ز انوار حق تجلی
وان چشم سامری را آموخته است جادو

ماوا و مسکن جان آن جعدهای پر لطف
محراب و قبله جان آن گوشه‌های ابرو

جا دارد ار بسخر سازد همه جهان را
با آن کمان ابرو با آن کمند گیسو

آنمه گرفت آخر اقلیم دل ببازی
چون حضرت همایون عالم بزور بازو

محمود خوب بنگر آن شوخ نازنین را
در گوش حلقه زر بر دوش حلقه مو

ولهُ

حرف قتل من مسکین بزبان دارد او
یار زهر تن بیجان شده جان دارد او

تا در ایام جدائی چکند بلبل زار — همه در فصل گل این آه و فغان دارد او
آسمان دشمن و مرگ از پی و هجران در پیش — تا چه با غیر ز مهرم بمیان دارد او
به کرار عشق بهوس هیچ چرا خشم کرم — و سپیدم جانب کوته نظران دارد او
هیچ رسمی ز وفا به جهان حیف بود — که بعهد [illegible] نه نام و نه نشان دارد او
کرم بازار گل از سبزه زرد نو گلی است — که ز پیدا شدن سبزه زیان دارد او
هر که پروانه سر اندر قدم طفلی سر — سود محمود صفت بخت جوان دارد او

ولهُ

کشته غم هجرانم دور از تو جدا از تو
آشفته شده جانم دور از تو جدا از تو

غم بیحد و صبر اندک طاقت کم و درد افزون — پیوسته بدین سانم دور از تو جدا از تو
در کلبه ناکامی دی شب ز غم هجران — شد بر فلک افغانم دور از تو جدا از تو
در دست اجل دیدی محمود صفت آخر — افتاد گریبانم دور از تو جدا از تو

ولهُ

برود بباد اگر جانم از جدائی تو
حیران نیم که کنم ترک آشنائی تو

حدیث وصل تو بیگانه میکند تقریر — بمن نرفت چه جوری در آشنائی تو
شب وصال دلم از تف فلک خون شد — جفا برون ز من آرد غم جدائی تو

بحشر هم نشود ای شیخ خود نما معلوم — حدیث رندی ما شرح پارسائی تو
گدای کوی تو هستم ز شاه هم ننگ است — هزار بار ز شاهی فزون گدائی تو
چرا ز بزم براندی و غیر را خواندی — چرا ملول نباشم ز بیوفائی تو

ولہ

بملک عشق چه محمود عاقبت ایجان
دلم ز دست برون کرد دلربائی تو

ولہ

بیداد و داد بر همه ستر از شان تو — یارب بباغ حسن که شد باغبان تو
تا غیر تیر تم بسوزد و رشکم کشد از آن — پر سینه غیر ازین چه دل نشان تو
امروز شرح جور تو کردیم انتها — مشکل بروز حشر رسد داستان تو
جز مرگ هرچه بگذرد اندر خیال او — در روزگار هجر تو میرم بجان تو
بس بیت عشوه تو پر قتل عالمی — پیوسته است تیر چرا در کمان تو
رفتی چگونه از بر من ای روزگار عمر — آگه نشد کسی ز بهار و خزان تو
در جمع طایران گلستان ندیده است — ای همقفس کجاست بگو آشیان تو
گردیده آسمان و ندیده نشان تو — ای عشق بی نشان چه بلند است شان تو

ولہ

در عشق ناصبوری محمود عاقبت
سر تا بسر عیان شود همه راز نهان تو

ولہ

از بنده که هیچ نپرسیده شاه از او — گر سر زند گناهی از و نه گناه از تو
او میکشد مرا و من از این خوشم که او — طفل است کس بحشر نپرسد گناه از او

بر تیرگی بخت سیاهم گواه شد — روز سیاه از من و زلف سیاه از او

میگفت دوش دلشده را چون کشم — امروز مانده دیده جمعی براه از او

خوش گلشنی است و بتو در چشم عاشقان — ای کاشکی که هیچ نروید گیاه از او

خوشتر که عاشقان تو از تو رضا شوند — آسوده خسروی که رضا شد سپاه از او

بیحاصل است گریه یعقوب در فراق — یوسف از او و مصر از او هست چاه از او

۲

وله

محمود هرچه خواست از دوست داد به

دولت از او و عزت از او هست و جاه از او

وله

بگویم که دورم زان سر کو — ولی محروم از دیدار آن رو

گر بیرم در پناه آب دیده — حذر اولی است از آن آتش خو

مکن انکار بی مهری دلیل است — بعشقم آن اشارتهای ابرو

زلیخای خود ار آرم ببازار — کند یوسف زلیخا در ترازو

بحلق هر کسی زان حلقه زلف — جهانی بسته می بینم بیک مو

ترا با غیر الفت از چه راه است — سگ چون رام گردید است آهو

گریزم از تو ممکن نی عنانم — گرفته عشق می آرد بدان سو

غرض قرض شهادت هست تا — بهر نوعی که میخواهی کنم جو

بچشمش جای دادم بعد عمری — نشاندم سروی آخر بر لب جو

نه بینم تا رخ اغیار محمود — همان بهتر که سر بینم بزانو

وله

زاهدا از در که پیر مغان ممنون برو
با رخ زرد آمدی با چهره گلگون برو

وله

تو بکام مدعی آسوده باش و خوش بخند
ان لب اندر خنده باشد گو ز چشمم خون برو

پیش طراران نبایست آمدن چون آمدی
هر چه داری گر بگیرند از کف ممنون برو

بلکه شیرین از تغافل میدهد بیجا عنان
کوهکن آخر دو کامی از پی گلگون برو

تا بتن هستی تو الحال هر چه میخواهی بکن
خیر بادی گو پس از افسردگی بیرون برو

ناله جانسوز از خاکش برون آید هنوز
ای غم لیلی دمی از خاطر مجنون برو

روز عید است و نشاطی هست در دلها ز شاه
چون دل محمود از دلها غم گردون برو

وله

هر چه میگوئی بگو و هر چه میخواهی بخواه
گر به بزم شاه مفلس آمدی قارون برو

وله

آنچنان میکشم از فرقت یاران ناله
که کند ابر بهنگام بهاران ناله

من و از دست جفای تو شکایت هیهات
کی کند تشنه لب از کثرت باران ناله

چکنند با گل و بستان بقفس مرغ دلم
ناله دارد چو هزاران بهزاران ناله

گر جدا ایند ز بندم بنمایند چو نی
نکنم از ستم لاله عذاران ناله

طاعت زاهد خودبین بجوی گر نکنند
آنچنین در دل شب باده گساران ناله

چاره محمود ندارد بجز از اینکه برم
بسکه از کینه ان تازه مسلمان ناله

قهرمان فتحعلی شاه که چون نای کند
در نبردش همه شیر شکاران ناله

ولہ

اگر نخواسته روز مرا سیاه اله
چرا نمود چنین چشم و زلف یار سیاه

ولہ

چگونه دامن سرو بلند خود گیرم | مرا که دست طلب بود از ازل کوتاه
ز خواهشی من او را اگر بدل تنگ است | مرا بدل ز غلامیش نیست هیچ اکراه
جهان مسخر خود کرده حاجتش نبود | بپا گرفتن ملکی بلشکر و سپاه
دلش ز آه دلم نرم شد ولی یا غیر | خوش آن زمان که نبودی اثر مرا در آه
ز رنج حادثه روز کار شد ایمن | بزیر سایهٔ تیغ تو هر که جست پناه
سیاه روز من زار شد همی محمود | که شد سیاه ز خط چهر عارض نکاه

ولہ

بسکه اندر کشتنم امروز و فردا کرده
در میان عاشقانم جمله رسوا کرده

ولہ

ناوکم بر تن مزن ترسم که سازی رخنه پوش | زانکه چون جان بر تنم با تیر جا کرده
به ز جان نیست از آن خواهم که بهر دیده بیست | زان بروی دل در شادی واکرده
بسکه از هر جا نمائی رخ تو ای زیبا صنم | که مقامم در حرم که در کلیسا کرده
تا سیاه دیده چند سبزه و لبش زر | ایدل خون کشته زان اشکش چو دریا کرده
هیچ میدانا که در مدح شهنشاه جهان | عالمیرا زین غزل محمود شیدا کرده

ولہ

قهرمان فتحعلی شه کز غبار موکبش
چشم جان روشنتر از خورشید غرا کرده

ولہ

تا گل رویت بگلزار آمده — مرغ دل با ناله زار آمده

با دل و جان یکشب وصل ترا — بیدلی جانا خریدار آمده

زلف پرچین بر گشودانه و یا — کاروان از شهر تاتار آمده

جان بدادم تا نیاید بر سرم — سخت جان دادن مرا کار آمد

پایم از رفتار شد تا در چمن — سرو قد من برفتار آمده

در مدیح خسرو انجم حشم — طوطی نطقم بگفتار آمده

خاصه محمود از برای آن شهی — کاسمانش بهر زنهار آمده

وله

حیدر صفدر امیر المومنین — آنکه دستش بحر ذخار آمده

وله

شانه از گل بر سرم تیغ جفای دوست — بر گردن از چه پاره ام طوق وفای دوست

گردیده ام گرد جهان سر برده ام با این وان — هست از وفای دیگران صد ره جفای دوست

این جانب مسجد روان وان در ره کعبه — زین هر دو راه ای رهروان راه سرای دوست

یکدم ز درمان الطبیب از بهر درد من مپرس — گر راحت و آسودگی در درد بلای دوست

وله

محمود عشق و دین که دادیم در ره غمش — جان و سری داریم ما آنهم فدای دوست

وله

دارم از دست غم جانانه — چشم نمناک و دل دیوانه

سنگ طفلان تا بکی باید خورد — آخر ای دل تا بکی دیوانه

آشنائی در رسوم دلبری / در طریق دوستی بیگانه
دل پی لعلت بهر حالت ماند و شد / مبتلای دام بهر دانه
جستم از دل زخم پیکانت بلی / یافتم گنجی من از ویرانه
بهر ما و یوا لکان جز کوی دوست / در همه عالم نباشد خانه
پر وفای شمع نازم کو بسر / خاک ریزد از غم پروانه
گوشه خواهم ستی از مردمان / تا کشم من ناله مستانه
فاش گو محمود پیش عدل شاه / عدل نوشیروان افسانه

وله

هم قدم صحبتلی شه کرازل
نامده چون او شه فرزانه

وله

کفردن لشکر کلید در ملک ایمان اوسته / یاجار شفالر تقیدی الحیوان اوسته
بوی جانان دور نسیم اینه گتوردی باشنه / مصردن کوکنک گتوردی پیر کنعان اوسته
چون گرو بدر رکجه لول یامدن بد عهدلق / ابر گوز یاشنی نکر سردم گلستان اوسته
یتر قرکا ایندن ابرو کمانندن جرخ / بای واخ کیمه گردب سرو خرامان اوسته
پرده عارضدن گتوردین جلوه چون زلفنی (رخنی) / پرده قدرت چکلدی باغ رضوان اوسته
کوردی یار کیم اورینه زلف سیاه پشت بچویدی / زاغ کور چکلدی قناد خورشید رخشان اوسته
اینده پیکان دور دگر بیگانه یوق جسمنده / بیلمنوم آخر دگر پیکان چو پیکان اوسته
شاه دوران همتی محمود لیس تکدی گهر / لولو رخشان سحابلی یاغندی عمان اوسته

جم سپه دولتشه فرخنده کاوندن هر سحر — کردش احکامی کمر کردون کردان اوستنه

تا قرای ملکنه واقف اولوب صبح کهن — طعنه براقی تکوب ملک سلیمان اوستنه

دوله

دولتمندی عهد مدت ایسه اوج بلند
چکدی خطا دل زمانه قرو پایان اوستنه

دوله

آنکس که دل از جان بره دوست بریده — بواسطه خضر بمقصود رسیده

چشم بره باد صبا کز سر انکو — خاکی برساند به پیشانی دیده

یک روز شود دست زکریبان بدر آرد — این خسته زلیده که امروز خریده

پیراهن یوسف ز زلیخاست اگر چاک — پس جامه ناموس زلیخا که دریده

ایکاش رسد وصل تو آید و بفریاد — در هجر تو تا کار بجان دل نکشیده

پس جامه جان چاک شده در غم هجرت — دل هستی بکریبان وصالت نرسیده

بر دیده دهم جا اگرم دست دهد بار — خاری که بپای سگ کوی تو خلیده

از آب بقا زنده جاوید نشد خضر — گویا لب لعل نمکین تو مکیده

مرغ دل محمود بجایی نبرد راه
صد بار گر از حلقه دام تو پریده

نمیجویی لبت قتلم گر بهانه — تواند شد قفس هم آشیانه

پریشان شد دل سودایی ما — بزلفت آشنا تا گشت شانه

برد افسانه عشقت ز سر خواب — خلاف آنکه خواب آرد فسانه

صبوری مرا هم ببنت عذری ... نداردکر غم عشقت کرانه
روم از خود بهر کامی رخیرت ... چه ازکوی تو ایم سوی خانه
نباشد کیش صیادم که بخشد ... مکر صید قفس را آب ودانه

وله

گناه ما اگر محمود ان است
کرا ماند ببنت جادوانه

وله

از کشتن من کذشت انماه ... از ناله فغان ز آه صد آه
رنجیده از من و ندانم ... دیکر چه شنیده زبد خواه
کشتی تو ز انتظار ما را ... یک عمر بس است دیده در راه
آمد بمیان چو قصه عشق ... هر قصه که بود کرد کوتاه
آخر چه زیان اکر بهوسی ... سازیم توشد کاه و بیکاه
محمود ز لذت وصالت ... ار درد فراق بنت اکاه
باکم نه ز کشتن است ترسم ... کیرد پی این کنه ترا شاه

وله

شهزاده تقی که هست برتر
از چرخ نهم مرتبه و جاه

وله

دلم خون شد ترا از آن خبر نه ... جفا خوب است اما اینقدر نه
ننک از آه ما عالم در آن دل ... چرا آه دل ما را اثر نه
هزارم تیر در دل لیک تیری ... چو تیر او لبنت کارکر نه

عطارد

عیان شد در جهان صبح قیامت
شب هجر ترا روز سحر نیست

بباغ دوستی هر نخل کشتم
از او هم جز جفا چیزی ثمر نه

منه پا از وطن بیرون خدا را
مرا تاب و توانایی سفر نه

دلم سوزد بحال زار مرغی
که از تیر تو اش تعویذ پر نه

بغیر از وصل جانان هیچ کاری
مرا محمود با هر خیر و شر نه

برم از تو شکایت پیش شاهی
که چون او دادرس در بحر و بر نه

وله

جهاندار جهان فتحعلی شاه
که چون شخصش بعالم دادگر نه

هله

بیزار شدم از خلق با این همه افسانه
زین پس من و تنهایی در گوشه ویرانه

در حلق من از آن زلف یک حلقه بود آری
شایسته زنجیر است خود عاشق دیوانه

در پیش رخ شمعی عمریست که میسوزم
زیبنده آتش گشت آخر تن پروانه

راضی شده بر خال مرغ دل من آری
از خرمن حسن شادیم بیک دانه

رفتم بهوای تو در میکده و مسجد
گشتم بسراغ تو ویرانه بویرانه

از بس دل مشتاقان جمع است بران گیسو
مشکل که توان کردن از زلف تو گره شانه

کی گوش کند عاشق دیگر سخن ناصح
جز ذکر می و معشوق باقی همه افسانه

بر کام دل خود من خواهم که کشم روزی
در گوشه میخانه ای دو سه مستانه

خوشتر بود ای محمود از خسروی شاهی
روزیکه به بینی تو آن خلعت شاهانه

وله

شهزاده همایون انکه در دی کرش جانبخش

در محفل دانائی هر عاقل فرزانه

وله

هر زلف دو تا مزن تو شانه — بگذار دل مرا بجا نه

از دور که خویشتن مرا نم — سگ راست مکان بر آستانه

در کشتن من وفا کنت آهی — پیدا شده جان من بهانه

تر تو خطا کند نشانا — تا سینه من بود نشانه

دامان من از سرشک دیده — بحر است که نیستش کرانه

زلف تو بخال خود در او بخت — گم شد دل من در انمیانه

وله

اندیشه بوسه کرد محمود

میخواست حیات جاودانه

وله

گردید عرق امی رخ چو لاله — یا برگ گل است غرق ژاله

فرق است ما [میان] و زاهد — من توبه شکستم او پیاله

در حسرت کشتگان در دست — داغ است میان باغ لاله

در نامه نمیتوان نوشتن — در هجر تو بایدم رساله

خون گریه کند بحبت من شیخ — تا میکنیش بمن حواله

وله

در دولت پادشاه از تو

محمود غریب بود ناله

وله

باری

تازه دادم دل بیار تازه — تازه کردم فکر کار تازه
با قلم خط کرد گلبرگ تری — دیده ام تازه بهار تازه
جان بدل پیوست در راه غمت — گشته پیدا جان نثار تازه
نیست در این روزگارم عشرتی — عجب باید روزگار تازه
جای بنمودم بپهلوی سگش — خواجه دارم اعتبار تازه
مشکلم زین خسروان آسان شد — بایدم یک شهریار تازه

وله

در ره عشق تو چون محمود من
داده ام با خود قرار تازه

وله

آنکس که سرشت آدم خاکی و فرشته — نه مثل تو آدم نه فرشته بسرشته
دلها همه در دام سر زلف تو در بند — معلوم نگردید که این رشته که رشته
سر کرده برون از بغل قاصدم آتش — یارب چه بر آن نامه سر رشته نوشته
شد غیر زبد گوهری مایل آن یار — کذب است که اندر درو تخم که کشته
در بند نمیخواست دل ما اگر ایزد — این طره پرخم ز بتان بهر چه رشته
غیرت نگذارد که گذارم گذرد غیر — از رهگذری کان بت سرمست گذشته

وله

زاهد تو مکن منع نظربازی محمود
کز آب محبت دل او گشته سرشته

وله

چندان که دل شاد از آن غمزه خوش شنود — از آن مرا زان بیوفا غیر از جفا مقصود نه

از روش اشرف و تا بهر کز نمیکرد جدا / دود است با آتش بلی آتش بود با دود شد

راز نهانش را ز دل برانیز و بیارم بر زبان / دانم که آن سر نهان جز از عدم موجود شد

دل کرده است از سیل خون دورم ز کوی دلستان / ای همدمانم این کنه از چشم خون آلود شد

در راه سودای بتان دارم دل و دین و توان / ما را بجز از حالتی از عشقبازی سود شد

گفتم طبیب عشق را دردم بدرمان نه شود / گفتا که درد عشق را جز از اجل بهبود شد

وله

با قاصدم گفتم بگو عشق اینت بگو
چون برد نامم پس برش گفتا بگو محمود شد

وله

دل بمهر تو نهادم که تو جانان بینی / ده که غارتگر دلها رهزن ایمان بینی

نکنم آرزوی سایه طوبی پس ازین / چون تو در گلشن جان سرو خرامان بینی

سر بهبودی ازین درد ندارد دل زار / ای پرستار عبث در پی درمان بینی

تو که بینی دل من سینه‌ای اندر ره عشق / غافل ای ناصح بیچاره رخ جانان بینی

گر رخ جانان نشدی ای دل محزون بچمن / از چه را کار دور و بری آن بعرمان بینی

گل کن از خون جگر چاک دریش ایکش اشک / تا یکی لاله صفت زینت دامان بینی

وله

گفت محمود بسر آمد رهم از جان بگذار
گر تو پابست سر زلف پریشان بینی

وله

دلا زاغاز بی انجام کردی / بجز او با کسی گر رام کردی

خوشت از باده گلفام کردی / چو گل مطلوب خاص و عام کردی

نگردی تا شهید عشق جانان / چه سان جاوید در ایام گردی
مشو غره بخود ای مرد زیرک / که همچون ما اسیر دام گردی
دلا ناکامیت کام حبیب است / بناکامی چرا ناکام گردی
میالا خنجر از خونم مبادا / بقتل چون منی بدنام گردی

وله

درین میخانه چون محمود ای دل
چه باشد گر تو دردآشام گردی

وله

نیست در کیش اسیران جدا زنده کسی / که به بهشتش از عشق تو جانا هوسی
چه نهان است وصال تو خدا را بگو / که لب خشک ز بلندی نرسد دست کسی
ایکه گوئی ببر غیر منال از غم عشق / کی توان کرد نهان آتش سوزان بخسی
میل دل گر بدل ما نکنی نیست عجب / صید شهباز که دیده است شکار مگسی
لنگ لنگان ز پی قافله دل بروم / اندرین بادیه سرگشته ببانگ جرسی
عیسی از حسرت لعل لب تو جان بدهد / گر لب اندر لب لعل تو گذارد نفسی

وله

غیر صیاد ستم پیشه درین دام بلا
نیست محمود مرا از چه سبب دادرسی

وله

اگر نه در پی صید دل فکار منی / کمان کشیده بهر کین تو از چه بکمینی
بغیر عشق تو ما را نبوده است دینی / نه ملتی و نه کیشی نه مذهبی و نه دینی
گرت بماه مقابل کنم تو بهتر از آنی / ورت بمهر برابر نهم تو بهتر از اینی

بصورت از پری خود بحسن و خلق پری | بطینت از گل پر ز آب خلد عجینی

مرا بس است الهی اگر در خیال تو باشم | تو گر چه همنشین بدل مدام بر سر کینی

هر آنکه از تو عمری بخاک راه نشستم | بخاک من تو بیاد آش آن چرا ننشینی

ولہ

چو نیست شام فراق ترا صباح وصالی

ز درد هجر تو محمود تا بکی نالی

ولہ

داشتم در غمت از خلق نهان هر سخنی | دیدی آخر که شد افسانهٔ هر انجمنی

کور شد دیده اش از رشک فغان هست کسی | که ز یوسف بر یعقوب برد پیرهنی

کشتهٔ خنجر بیداد جفا را چه شود | که بتان زنده نمایند بطرز سخنی

نسبت نافه بزلفت ندهم زانکه چو او | پرورد چین سر زلف تو در هر شکنی

زیر تیغش غم جانم نبود زان ترسم | که شود بازوی او رنجه ز قتل چو منی

دل ز پیچم نکشش در شکن زلف کجش | نجهد زانکه جدا او نشود راهزنی

ولہ

جان بهای غم او دادم و دشنام محمود

که خریدم در نایاب بکمتر ثمنی

ولہ

ای سبزه زار خلد ز خطت روایتی | نشنیدم و سلسبیل ز لعلت کنایتی

یکعمر مبتلای غم هجر کرده ایم | گر خوانده ایم ببزم خود ای ماه عاشقی

دانسته شرع بوسه خود را بجان بهاد | چون نیستم بجز از جان بضاعتی

مارا ز بهر جرم نگیرند روز حشر | در دست زاهدان چو نه بینند طاعتی

دست منت و دامن رندان بباده لعبت بس / کرم نکرد سعی شهم شفاعتی
افتاده ام بوادی ما دهتی واه / ای خضر پا خجسته خدا را هدایتی

وله

محمود ملک دل نگرفتی ز دیو نفس
پیر طریقت ار ننمودی عنایتی

گر ز تو دل دوست تری داشتی / جز تو خیال دگری داشتی
سر نبود لایق ایثار تو / ورنه که هر دوش سری داشتی
به ز چمن کنج قفس بود اگر / جانب کوی تو دری داشتی
نسبت قدت ننمودم بسرو / گرچه تو از سیم بری داشتی
ناصحم از عشق نمیکرد منع / گر ز محبت خبری داشتی
در دل یعقوب ز یوسف نبود / غم چو تو گر او پسری داشتی
خنده نزد اشکم نزدی گر ز غم / همچو من او چشم تری داشتی
شد چو تو منظور همه خاص و عام / هر که تو بر او نظری داشتی

وله

خون دل محمود نگشتی ز درد
بر سرش ار او گذری داشتی

آتشی هست بدل از غم رخسار کسی / که چو یوسف شده جانب بازار کسی
هر کرا می نگرم در پی آزار من است / با وجودی که نیم در پی آزار کسی
دلم از جور فلک خون شده امید همین / که گل گلشن عشق تو شود خار کسی

روشنایم ز جفا بتو که درد هر دگر | بجز از یار تو من می نکشم بار کسی
تا رسند روز همه از غم هجران و شد | که نبود شود از روی تو دیدار کسی ٢
درد خود با دل محزون کنم درمان جوی | کار او گر نبود نیست دگر کار کسی
چون قدت سرو نه دیده است بطرف چمنی | نبود چون گل روی تو بگلزار کسی
نامه ام خبر بر یار ببر و برساند | این شود کار بنا کس چه فتد کار کسی

وله

بجز از گفته محمود ندیدم هرگز
رونق در شکند نظم گهر بار کسی

وله

بیا که از غم هجرت دلم بجان بستی | تنم ز بار فراق تو ناتوان استی ٤
دمید سبزه خط گرد عارضت آری | بهار حسن ترا موسم خزان استی
دلا رسید که دلبران که ز مژگان | نه تیر غمزه شان جمله در کمان استی
ز بهر کشتن من تیغ کین مکش جانا | که پیش تیر خدنگت دلم نشان استی
بنوش باده صباح غمزدا محمود | که عهد دولت شاهنشه جوان استی

وله

سپهر مرتبه فتحعلی شه آنکه بدهر
کفش بگاه عطا رشک بحر و کان استی

وله

چند بسته در کنج قفس کم بلبل بیدادم کنی | خونم بریز از مرحمت ترسم که آزادم کنی
قدرم فزون خواهد شدن اندر بر صیاد خود | از آشیان هم شایان هرگه که فریادم کنی
شاید برحم آید دلش گر بشنود فریاد من | ای ناله جا دارد اگر یکلحظه امدادم کنی

بر تو گرفتاران تو جا تنگ شد از صید بین
صیاد وقت آن شده گر دام آزادم کنی

زان لب ببستم از فغان در کوی آن شیرین زبان
ترسم بر رحم آید دلت گر میل بیدادم کنی

ویران شده ملک دلم از ناتوانی ای فلک
چون تو غلام خسروی می باید آبادم کنی

فتحعلی شه کاسمان گوید باد و کاندر جهان
خصم تو سازم بی نشان گر زانکه امدادم کنی

وله

افسرده دل محمود سالی گشتم ز دوران آسمان
ساغر بدور افکن تا آنکه دلشادم کنی

وله

با من نه تو همراهی و از من نه جدائی
خود گوی خدا را که تو ای دوست کجائی

زان چشم ز آبادی دل بسته که دائم
ویران شود آن دل که تواش خانه خدائی

بر طاعت زاهد چه فسرده دگرانرا
دانند که مسکین نبرد راه بجائی

المنة لله که چو زهاد ندارم
بر دست نه تسبیح و نه بر دوش ردائی

ناحرف که در گوش گرفتیم که ما را
بر گوش رسد هر دمی از غیب نوائی

از غایت رشک است که نالیدن مجنون
نگذاشت که لیلی شنود بانگ درائی

از دوست جفا بین که جفاها که نبینند
هر کس که به پیش تو برد حرف وفائی

جز شه نشناسم کس دیگر به زمانه
غیر از سر کویش نبرم راه بجائی

خاقان جهان فتحعلی شاه که تقدیر
گفتا نه چو تو هر تو ام راهنمائی

وله

تا آنکه بلطف شهش پایه فلک شد
حاتم بر محمود که آمد بگدائی

وله

ما جمله گداییم و تو بر ما همه شاهی — گاهی به گدایان بکن از لطف نگاهی

در مسجد و میخانه تو مقصودی اگرچه — ترسا به رهی میرود و شیخ به راهی

با چشم حقارت منگر سوی فقیران — کاتش به دل چرخ زنند از تف آهی

در معرکه عشق مزن لاف تحمل — چون هست برابر تنی انجا به سپاهی

دارم نظر انکه ببخشی ز عنایت — ای خواجه اگر سر زند از بنده گناهی

تا روی تو دیدیم ندیدیم دگر هیچ — بستیم نظر از همه عالم به نگاهی

محمود کجا روی کند جز بدر شه — کو را نه جز اندر بود امروز پناهی

وله

خاقان جهان فتحعلی شاه که در دهر
جز در که او چرخ نرفته است به راهی

وله

در ملک حسن امروز ای ترک پادشاهی — بر طالعت فقیران گاهی بکن نگاهی

چون روی و قامت تو ای شوخ سرو نیست — شنیده ام که گویند بر داده سرو ماهی

ان ترک کج کلاهم بشکست قلب خوبان — بلکه چگونه اید از عهده سپاهی

صد بارم ار برانی از در به عجز ایم — زانرو که جز در تو نبود مرا پناهی

هر جرم دوستی کشت یارم به تیغ یارب — دامان کس نگردد آلوده گناهی

ارم به روز محشر داد از غم تو بر تو — زانرو که جز تو ام نیست امروز دادخواهی

وله

محمود تا که بیند یار و بیاید الهی
نا خوانده نتوان رفت به بزم فقیر گاهی

وله

شب هجر تو روز محشر استی
خطا کردم گران این بدتر استی

اگر روزی دو صد شادی ببینم
مرا غمهای هجرت خوشتر استی

هزاران جان شیرین گر بدستم
فدا سازم نثارت درخور استی

بیاد روی تو در بزم جانان
شراب عمرتم در ساغر استی

گر از حال من بیمار پرسد
بگو بیندش اجل در بستر استی

مرا تا دور کرد از تو زمانه
ز دست غم دو دستم بر سر استی

جنونم گشت حاصل در ره عشق
ز صد فرزانگی این بهتر استی

اگر با آن گل رخسار بینم
بروی گل بچشم خنجر استی

بگو بیندش ز هجران تو محمود
همی از خون دل چشمش تر استی

وله

چو اجل نیست انیس دل بیمار کسی
چون من دلشده یارب نشود کار کسی

عالمی را ز فغان دارم از آن شب بیدار
تا که در خواب نه بیند رخت ای یار کسی

خلق از دست تو دلخون بود و شهد ز رشک
که نماید بکسی جور تو اظهار کسی

باید امشب صنما سوی تو آید وقتی
که نباشد خبر کوی تو بیدار کسی

در برم یکنفس آرام نگیرد این دل
مگر آورده باو مژده دلدار کسی

چکند یار گر از دست جفایش محمود
نبرد داد بدارای جهاندار کسی

جم نشان فتحعلی شه که نه دید و نه شنید
در جهان همچو کفش قلزم زخار کسی

بمن نامهربان با دیگرانش مهربان کردی
ببین با من جفا از راه کین ای آسمان کردی

بامید یکه بخشندت یکی ته جرعه همخواران
دلا عمری مقیمم بر در پیر مغان کردی

تماشا ز چمن بلبل خموش و باغبان محزون
بیک جنبش سه دلرا داغ ای باد خزان کردی

ز تو دردست این یاری که او را بار من سازی
یقین بیگانه ام ای آسمان دون گمان کردی

چه بد بر گوش سد اندر فغانت ای بود این بس
چرا ای دل ز نومیدی دگر ترک فغان کردی

تو از جورم کشی مینی که سر بحکم ز تو بابنه
مرا این بس که تا این کار بهر امتحان کردی

بهای بوسه جان گفتی محمودا ازین غافل
که گنج شایگانرا تو قیمت الکان کردی

گیتدی کاجانمز گردین که جانان کلدی
جسمه نا گلدی جانا نمز جان کلدی

بو گلستان اجره عمرایدیک عشق گردین تلف
گوزلدیک هر چند بر سرو خرامان کلدی

شرح هجران ایدیک عمری عبث ره الهیه
عمر مزبا ته کلدی سنز جه پایان کلدی

خاطر جمع اولیا اول زلف بردل قلمدی
کاخر اول زلف پریشان تنگ پریشان کلدی

اول کمان ابرو کماندن بو خسته گوکلمز
چکدی حسرتله وانه پر بیک پیکان کلدی

هر که جان تنکه دل بیت الحزن ده قالدی زار
مصردن درد البشر ماه کنعان کلدی

خسته کوکلم حالنی کوردی طبیب سنکدل
کولدی و گیتدی ودی بو درده درمان کلدی

بوجه محمود شاهی خضر شید گیتدی
کاول حیاتی همتندن شاد وخندان کلدی

حصرولی

حضرت دولتشه فرخ سیر کاوون فلک
اذن سبز بر دور قیلدی پادشه دوران کلدی

کررودم فاتحی قاف صفی انجه کلدی
کردوم که کلید دردها هیلمم نیچه کلدی

دلدار کند تازه وفا اوسته کلبدور
کوردین نیچه اه سحر افزوده کلدی

کوندوز کنه حسرت نظری واریدی
کونم فره اولدی کنه کوردین کیچه کلدی

جانان سحری کلدی جان الیتدی
اخر نفسی جان وجمه یا نیچه کلدی

وله

محمود کلوب باشینه دلدار کدو یدور
افسوس که بیلمم نیچه کتدی نیچه کلدی

وله

مارا هنوز از تو تمنای وصالی
پیداست که عاشق نکند فکر محالی

امروز که بود دولت وصل تو میسر
حسرت نخورد هیچ بجاه و بمالی

ترسیدم برد از رخشان دو گلستان
آن بال بمر غان چمن کشته وبالی

پنهان بمن امروز نظر کرده‌ام دم
داری بی اوار کیم باز خیالی

یارب رزه تاره که این دل وعمر
کامروز نخود بسته دکر تاره جلالی

وله

دانم که پشیمان شدی از کشتن محمود
حسته زلکمان بترس ودواری چه بلالی

وله

گر تو زیاری من داری بدل ملالی
منهم بترک عشقی دارم بدل خیالی

پروانه سر فتادم ورد ام خورده لالی
ث هیت شکار کبک شیر افکن عزالی

اندیشه نباشد از شام هجر دیگر
دارم کنون تمنا یکبوسه از لبانت
خواهی اگر ز من جان در پایت فشانم
رود در زوال دارد عمرم ز فراقت
در سایه قد تو شادم از آنکه دایم
بر من نداری از مهر کی رنجه گردم ازتو

ما را نصیب گردد روزی اگر وصالی
هرگز نکرده ام از حضرت سؤالی
از من مباد ای مه در دل ترا ملالی
یارب مباد هرگز عمر ترا زوالی
در باغ خلد نبود زین خوبتر نهالی
سنگین دل است هر کس باشد ورا جمالی

وله

محمود گرد در عشق پیوسته عمر خود صرف
داند که نیست خوشتر از عاشقی کمالی

وله

نگاه نازی از مژگان سیاهی
شدم خاک ره سرو بلندی
بقتلم رنجه شد دستش ندارم
شهان پرسند گاهی از گدایان
کجا وصل تو و آنکس که عمرش
کشد آن طفل خلقی را گوید

گنهکاری که ناید از سیاهی
سیه شد روزم از هجران ماهی
بغیر از نیم جانی عذرخواهی
نه آخر ما گدایم و تو شاهی
بپایان آمد از بهر نگاهی
نمیگیرند از طفلان گناهی

وله

مکن محمود خود دعوی بمحشر
که قاتل منکر و نبود گواهی

وله

نداری گر تو میل دلربائی
چه حاجت آخر این خودنمائی

انوار

ز تو ما را نبودی چشم هرگز
که تا این مایه با ما بی‌وفایی

ز تو تا دور گشتم جان سپردم
نبودم پیش این تاب جدایی

ترحم از کسی نبود به بیکس
نمیدانم چه شد رحم خدایی

گر از بیگانگی آگاه بودم
نمی‌گشتم بگرد آشنایی

من و رندی و قلاشی ازین پس
که نگشودم دلی از پارسایی

برو محمود بترس رحم دارد
باین درماندگی و بینوایی

بدامان شهم دست توسل
نیامد آه ازین بی‌دست و پایی

وله

جهان بگرفت فتحعلی شاه
که با رایش نه خور را روشنایی

وله

نشنیده از دهانت هرگز کسی کلامی
از تو هر آنکه بینم شد داستان پیامی

داری مقام‌ها را در پرده لیکن
نازم دلت که کس را نبود در و مقامی

فیضت نه بلکه عام است بزم عشق خاصان
با لطف خاص گویند پیوسته بار عامی

هر چند کلبه دل جای تو نوش لب نیست
بهر تسلی من صبحی پرسان شامی

جز آنکه روی آرم سویت گر رهم نیست
زاهد رو که از دو زلفت بهر سو تنیده دامی

زاهد می محبت ناخورده او چه داند
گر کوی می‌فروشان ناجسته است کامی

هر کس که هست عاشق با لیت بنده باشد
محمود گشت دیدی چون بنده غلامی

بر ره است غمزه کارم کو جز تو کس که گوید
بر شه گزو بگیرد ای ناله انتقامی

ولە

دارای آسمان جاه شاه جهان همایون
کز روی ورای در دهر دارد خجسته نامی

ولە

اگر بکیش تو نبود وفا و مهر گناهی
چه میشود که بسویم نمیکنی ز مهر نگاهی

بدار دست ز کین من ای سپهر وگرنه
کنم چو سینه خود سینه‌ات نشانه ناوک آهی

کسی ز کشتنم انکار و غافلی که بباشد
بحشر بهتر ازین نزد دادخواه گواهی

مرا ز حرف رقیبان مران که [illegible]
که نیست غیر تو ما را نه ملجا و نه پناهی

رقیب با سگت از آن نخواندم که مبادا
بدین وسیله بیابم شبی بکوی تو راهی

ولە

تو تیغ برکش و محمود را ز کین بکش ای جان
که کس بلطف نخواهد نوشت هیچ گناهی

ولە

جسمم بجفا تو آب کردی
کشتی اگرم ثواب کردی

در حسرت آن لب شرابی
نالم که دلم کباب کردی

از شوق وصال بر در تو
پس آمدم و جواب کردی

هم سینه ز غصه گشت کانون
هم دیده ز غم سراب کردی

ولە

محمود بخود ندید روزی
تا روی تو در نقاب کردی

ولە

ما را درست بر سر اگر تاج قیصری
باشد که هست بر سر ما خاک از دری

غم ملک دل گرفت و بمن این ستم بس است
جای سرا العهد تو بینم بدیگری

تیغ تو برد تلخی مرگ از دل قتیل | هرگز کسی ندیده بدین شهد شکری
من ترک عاشقی بملامت نمیکنم | ترتیبه کی فتاده بآتش ز اخگری
آخر که یاد تو ببرد یاد حق ز دل | آری دو پادشاه نگنجد بکشوری
قاصد بعاشقان برساند پیام دوست | زانسان که وحی حق بخلایق پیمبری
نتوان شنید صد سخن از غیر و ما توان | بشنید یک سخن ز لب لعل دلبری
محمود در زمان مدیح تو گوید سرود خوب | داند که نیست کاری ازین کار خوشتری

وله

نور دو چشم شاه نقی شاه جم کلاه
گر زرتبه حبت به نجم وکی راه برتری

وله

مبتلا گشته ام از دوری شیرین پسری | گر جدائیش نباشد ز وجودم خبری
شرح آزادی ما در همه جا میگویند | بجز از خانه صیاد که نبود خبری
از جفای تو کشم ناله بیهوده بخند | نبود آه اسیران بلا را اثری
قاصدم تا چه شنیده است که از کوی او | سوی من آید و دارد ز غم چشم تری
خرمی بود کجا در غم عشقت ما را | بجز از خون دل و اشک چه بودم ثمری
سوی یک شهر فتد چشم تو از راه سپهر | چه شود جانب ما هم بکشائی نظری

وله

سخن تلخ ز لعل لب تو دلکش باد
جان من در سر محمود تو شیرین پسری

وله

ساقیا وعده بیک جام شرابم کردی | خون بسی بر جگر بی تو شرابم کردی

بخرابی من ای چرخ دوران آخر
اینقدر سعی نمودی که خرابم کردی

بس ای پیر خرابات جوان بخت و جوان
که ز غم پیر بآیین عهد شبابم کردی

از حرم راندی و از خشم سگم خواندی و من
شادمانم که سگ کوی جنابم کردی

هر دم از یاد لب میگون تو از چشم خلق
همه گویند که سرشار می نابم کردی

سر کوی کاش نه اغیار شدی از بر من
آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

گوئیا آن حرف که در گوش رقیبان گفتی
آتشی بود کزان دیده پرآبم کردی

گفته پهلوی غیرت بنشانم آری
فکر خوبیست که از بهر عذابم کردی

وله

گر نیم بنده ثنای حضرت خاقان چو ایاز
چه کرم بود محمود خطابم کردی

وله

لب چه بر پیاله لبش بر لب جامی داری
نوشت باد که عجب مشرب جامی داری

مکن آزاد و مرا نیز ز در خواجه بخشم
که نه چون من بارادت تو غلامی داری

تا صد ابار ز امیدت بتو دو نکنم
با امید از بر دوست پیامی داری

زلف و خال تو بود دانه و دام از پی دل
فرصتت باد که خوش دانه و دامی داری

سخن از گشتن کوی دار راندن غیر
جان فدای تو که مطبوع کلامی داری

ای دل آخر چه امید روی بر در دوست
تو که آنجا نه نشانی نه مقامی داری

گر ز خوبان جهانت طمع وصل بود
هوس باطل و اندیشه خامی داری

تا کی ای بلبل در قفس تن نالی
تو که چون گلشن فردوس مقامی داری

ولہ

هرچه بود است همگی شد مشاغل محمود
باز در بنده که خواهد دوای داری

ولہ

ای رخت رشک ماه کنعانی — قامتت به ز سرو بستانی
بسکه هست نسبتم به خوش نسبت — نسبت بنده با سلطانی
گر ز نسبتم بجا فکندی سر — دادیم خویش سری و سامانی
گر نه ای زلف یار بخت منی — از چه آشفته و پریشانی
عشق چون پای در میان آرد — مشکل آسان شود بآسانی
در دلی در چشم مستوری — با کمال ظهور پنهانی
قوت دانا ز خون دل باشد — ای خوش روزگار نادانی
از دعا وش اگرچه مرا — حاصلم نیست جز پشیمانی
نیست کارم بجز دعاگوئی — نیست شغلم بجز ثناخوانی
دین ما از برای دنیا است — کفر ما به از این مسلمانی
غم عالم دگر مخور محمود — چاره اش کن ز راح ریحانی

ولہ

دل بشیراز و اصفهان ندهم
جان بقربان یار طهرانی

ولہ

حمد تو بگویم بگو با چه زبانی — مدح تو بخوانم بگو با چه بیانی
هر چیز که در دیده کند جلوه همانی — از فرط ظهور است که از دیده نهانی

داخل نه تا هستی و خارج نه زمانی
چون نه نشانی بود از مانه نشانی

هرچند گمان میکنمت آن نه آری
بیرون تو ز عقل و خرد و وهم و گمانی

آخر نه پشیمان شدی از قتل من دمن
صد بار فزون کفتمت ای دوست نخوانی

تا گفته جهان مدح تو پیماند اگرچه
هر عضو بیان کردد و هر موی زبانی

تا بار ز حسرت کشتی ای یار نگاهی
تا یار برحم آوری ای سینه فغانی

وله

قاصد چه فرستیم و حدیث از چه نویسیم
چون نامه محمود کرم نامه نخوانی

وله

بده ساقی مرا جام شرابی
بزن بر آتشم از لطف آبی

بتنگم من ز بیدادت نگه بین
ستمهای ترا آخر حسابی

عجب نه گر گرفت از دست من دل
چو چشمش هست هیچو ید کبابی

چرا ای جان غمدیده غمینی
چرا ای بخت پیوسته بخوابی

وله

ز شوق نادکی محمود داری
چو مرغ نیم بسمل اضطرابی

وله

هر کسی را هوسی به سر و فکر دگری
نیست ما را بجز از عشق تو دیگر هنری

یارب ازین که بمرغان چمن میگوید
فصل گل میگذرد نیست مرا بال و پری

می نگویم که خیال منت آگاهی نیست
تو ز من با خبر اما ز خدا بیخبری

گفته بودم که دگر دل بکسی نسپارم
میزند راه دلم طره زیبا پسری

گر تو بر خرمن عمرم نزنی آتش
اینقدر گرم چرا از بر من میگذری

اشکم خواند بنام سگ خود یار و ببین
اجر افغان مرا بود بگوشش اثری

حلقه زلف تو شد حلقه دامم
نتوانم من از آن حلقه برون برد سری

ولَه

بغلط دل ز کف خویش بدادم محمود
دل بده هر که بروی تو نماید نظری

ولَه

همین نه آنکه رخ خود نقاب گرفتی
نقاب باده من از روی آفتاب گرفتی

دل بلا زده کف دل ز سر خمار ز من
چه بشمار بدادی چه حساب گرفتی

بخواب تا نتوان دید چهره تو از آنرو
ز چشم تاب بودی ز دیده خواب گرفتی

نبود غیر هوای محبت بدل من
اگر گناه نوشتی اگر ثواب گرفتی

دلم ز عشق تو خون گشته دیگو هر اشکم
تو هیچ قدری ندانم مگر ز آب گرفتی

کباب هم نمودی ز غیرت این دل ما را
ز دست غیر به چشم اگر شراب گرفتی

ولَه

مگو ز قصه قاصد اگرچه بی بیان
هزار حرف زدی وازو جواب گرفتی

ولَه

وقت رفتن نه همین هوش از سر ما میبری
هر کرا هوشی بسر الشوخ بر رفتن میبری

مرد میدان تو ما افتادگان خاکیم تو
در مصاف دوستی دست از تهمتن میبری

تا بنالانی بخون تن عندلیبان خویش
پیش هر کس می نشینی نامی از من میبری

ای گلچین چه شد انصاف تو در گلستان
پیش چشم عندلیبان گل بدامن میبری

با خوبان تا مجمل سازی ز روی خود چرا
عشق خوبان زاهد دل محمود میخواهی چرا

سرو سوی بوستان و گل نکهتش میبری
غافلی اخر که آتش سوی خرمن میبری

ولـه

گرده از زنگ جا حصل زخاصا ملک
کاینچنین از دست ما دل روز روشن میبری

ولـه

چنان تیرم بدل زد نازنینی
که از جانم برآمد آفرینی

بدل نقش نگار نازنینی
چنان دانم که نقشی بر نگینی

بحاجت توان دستی گشادن
اگر دستی برآید ز آستینی

ترا ای مرگ مشتاقم از آن رو
که از پایان وصل او قرینی

نه دشمن با کسم نه دوست با کس
نه مهری در دلم باشد نه کینی

دلی کرداری از آهن چه پروا
مرا هم هست آه آتشینی

ندارم جز جفا چشم از تو ای مهر
که دانم با وفا داران چنینی

چنین مشکل نگشتی کارم آخر
مرا گر بود چشم پیش بینی

بخوانم دشمنت یا خویش یا دوست
که گاهی مهربان گاهی بکینی

بغیر از عشق کس مشکل گشا نیست
درین کارم بود علم الیقینی

اگر من در سخن معجز بیانم
تو هم در دلبری سحر آفرینی

ولـه

اگر محمود دین زاهد این است
خوشا آنکس که او را نیست دینی

ولـه

بدست مدعی از تو بخون من رقمی — چنان نشاط از او داشت اینچنین المی

بباد داده همه حاصل هوای من — دگر نمانده ز من در دل زمانه غمی

من از تو شاد بیک بوسه میشوم آری — گدا ز شاه قناعت کند بیک درمی

اگر بچشم نشینی وگر بدل خوش باش — بهر کجا که درآئی عزیز و محترمی

نه ره ببام تو او نه بار در حرمت — ازین چه سود که ای دل تو طایر حرمی

حقوق بندگی آمد بجا ز روز نخست — نکرد خواجه ما از وفا بجا کرمی

خیال روی تو روزی بدل قدم نگذاشت — بلی سرای فقیری کجا و محتشمی

ولہ

بغیر تو که بمجموع می پسندی بس — روا نداشت به یک کس اینقدر ستمی

ولہ

ندیدم جز تو دیگر نامداری — درآویزد بیک لشکر سواری

رود گر سر نه بگذارم ز دستش — بدست آید گرم از زلف تاری

قرار کشتنم دادی در آخر — چه خوش دادی قرار بیقراری

فرود آمد کجا آن مرغ دل باز — نه صحرا در نظر نه کوهساری

چرا یک گل در آن شگفته باشد — اگر باغ جوانی را بهاری

پریشان گشتم از جمعی گرفتم — ز نهر جمعیتی آخر کناری

من و اندیشه وصل تو هیهات — که می بخشد ز گلستانی بخاری

چه می آید ز من جز عجز با تو — گدائی چون کند با شهریاری

ازان لعل لب یکبوسه بخش
نمی آید ز من جز عشق دیگر

اگر پیوسته نه یاری که یاری
بعشق پاک بر زان هیچکاری

وله

بخاک افتاده محمود از ستمها
مگر لطفی نماید تاجداری

وله

سخن امروز از ان زلف دلا می‌گوئی
باحدیثی ز نهر بد نه ما میگوئی

شاد مانم که تو گفت و شنودی دارم
گرچه دشنام بیاد اش دعا میگوئی

خواجه بر بنده خود هر چه پسندد زیباست
از چه پیشش سخن چون و چرا میگوئی

گرچه دانم که دل تو بوفا مایل نیست
شاد از آنم که تو حرف زوفا میگوئی

فصل گل می بقدح مطرب و همدم
چند زاهد سخن از زهد و ریا میگوئی

گله از عشق بر عقل نمی باید کرد
شکوه پادشهی را بگدا میگوئی

بگذر ای باد صبا سوی پیران لعل
سخنی گر ز نهر بد نه ما میگوئی

ما خود از رخش باز ور تو هستیم خجل
این سخن هر چه دیگر همه جا میگوئی

وله

باید شعر تو محمود رشتری بکند
چون کسی نیست خریدار چرا میگوئی

وله

مرم می هندی از بهم رهائی
میسر گر شود روزی وصالت
فلک ار بیوفا باشد چه پروا

نکوئی بر نکوئی می فزائی
نمی ارزد یک روز جدائی
نباشد رسم یار ار بیوفائی

۲

نخواهم بهشت جاودان را — که آنجا نیست حرف آشنائی
طریق بندگان جز بندگی نیست — گراید از خداوندان خدائی
ببر حاجت بحضرت سفله ایدل — ببیری کی رسد درد بینوائی
ز بی قدری براندندم ز کویش — بکار آمد مرا این بی بهائی
ز رندیها نشد کامم میسر — چه خیزد تا دگر

وله — ز تقوی توبه باید کرد محمود — وله
که رندی خوشتر از زهد ریائی

هزار از ناکسی این خودنمائی — بیا بگذر ز دعوی خدائی
بغیر از آشنا با هر که بینم — تو یاری بیکسی و آشنائی
محبت جانانه جان فدایت — که جان مائی و از ما جدائی
نگاهی خنده نازی عتابی — سرت گردم ز نا غافل چرائی
بمعنی کرده در هر دل جای — بصورت گرچه در چشمی نهائی
تو پیدائی ز هر صورت ولیکن — نه بیند دیده اش از بی صفائی
کجا جویم دوای درد خود را — که هم درد از تو و هم خود دوائی
ز شاهی جهان بهتر چه باشد — گدائی بر سر کویت گدائی
ندارد پیش رویت ماه تابی — بلی او خود کجا و تو کجائی
چه انشای عشق محمود — که تو حیران چنین در ابتدائی

وله

در منزل محبت نبود بلند و پستی
مستی و شوق باشد در هر کجا که هستی

وله

این حرز جهانزادانی که چیست حاصل — شوق است و ذوق و رندی وجد آمد و حال و هستی
در عشق مشکلی نیست کآسان نکرد آخر — تنگی دل نباشد سهل است تنگدستی
در عشق خوف دوزخ و درد هجر هم هجران — رنج است تا تو باشی در دست آن تو هستی
ای شاه باز قدسی باری چرا ندانم — از آسمان پریدی بر خاکدان نشستی
آن روی قبله جان وان کوی منزل دل — آخر تو آن بتان را تا چند می‌پرستی

وله

محمود با تو دارد عهدی نخست که از تو
آن مهر را بریدی آن عهد را شکستی

وله

گر گیرد دستم از جام شرابی — مگر سرخ بر این شب نوابی
تو هست باده من در انتظارم — توان خوردن ز مرغ دل کبابی
دو عالم از تو سرمست و مستور — نهانی از تو پر خود در نقابی
عیان رخساره ات از زیر زلفت — ندیدم در دل شب آفتابی
نیاسخ و بر فتوی حافظ — بروی ما زن از ساغر گلابی
خیال روی تو در سینه دارم — چوان گنجی باشد در خرابی
صبا باره جسته بر وصلت نهانی — که بینم در دل خود اضطرابی
با غیار است دایم مهر و لطفت — بمن پیوسته در جنگ و عتابی

۲

وله

کنی این [illegible] بمحمود
نمی اید مگر روز [illegible]

وله

بیا ساقی بده جام پیاپی ... غلط کردم که کردم توبه از می
جهان هرگز نمیگردد بیک حال ... چه شد تخت جم و کاوس کی
اگر گرد آوری خروارها سیم ... چه وقت طی شدن زندیشود طی
بغفلت میرود عمر عزیزت ... شوی در فکر کار خویشتن کی
تو از ما هستی و ما از تو هستیم ... یکی از شخص کی گردد جدائی
نکو ملک سپاهان و ندیم بدیده ... وزان خوشتر بود محمود داری

وله

ای دوست در شبابم بنمای دستگیری
این عمر بی مدار اشکل رسد به پیری

وله

از آب و آینه کاش هرگز نشان نماند ... تا حاجت گواهی نبود به بی نظیری
شاید که رحم آرد آگه کنید او را ... صیاد تا خبر نیست از محنت اسیری
ساقی ببخش جامی پیران پارسا را ... می ساز کار پیشه خاصه بوقت پیری
ای پادشاه از من بگذر بدین تجمل ... درویش بینوا را بس فخر در فقیری

وله

زاهد ز عشق عاریست محمود نیز زاهد
مسکین ز پادشاهی درویش از امیری

وله

کنی بیداد جای مهربانی ... چه غم رسم مروت را ندانی

جوانی پیر کردی پیر گردی | که کردم صرف تو روز جوانی
درین عمر دو روز از جان شدم | چه بیند خضر ز آب زندگانی
نمردم گر جدا از تو مکن عیب | جدا شد هیچ غیر از سخت جانی ۲
سرم گر در سر کویت رود باد | نباید باکشم از پاسبانی

ولہ

جفا سهل است از ایشان پرتو محمود
وفا کن با نکویان تا توانی

ولہ

حال درماندگان خود دانی | گر بدرد کسی تو درمانی
از غم هجر هیچ میدانی | ملک دل کرده رو بویرانی ۲
با خیال تو شادمان هستم | ذوقها باشدم به پنهانی
عاقبت آمدی به بالینم | منتی دارم از گران جانی
هر روز گفت که ترک عشق کنم | قسمی خوردم از پریشانی

ولہ

آئینه گر نهان شود محمود
زینت دلدار را دگرتانی

ولہ

کسی بزم تو ما را همیدهد راهی | کجاست یار گدائی بمجلس شاهی
دل است رهبر من تا کجا کشد کارم | براه عشق تو دارم دلیل گمراهی
کند حکایت اغیار در برم تقریر | اگر ز مهر بگوید سخن بمن گاهی
بسال و ماه بیاد تو میرود عمرم | تو یاد ما ننمائی بسالی و ماهی

بگوی

ولہ

بجستجوی تو از خویشتن رود محمود
بکوی کس اید و بیند که خود تو همراهی

ولہ

زلف مشکین ببره باد صبا بکشادی — باز در فکر پریشانی ما افتادی
کام شیرین ولیسی تلخ بدوران کردی — تا که در عشق عیان گشت دگر فرهادی
عمر بگذشت و شب هجر بپایان نرسید — اخر ای مرغ سحر لال شدی فریادی
ایکه هر شاخ گل استاده نشیند بباغ — گاه گاهی ز اسیران ستم هم یادی
یادم اید ز خرابی دل ابادم — بگذرم چون من حیرت زده از ابادی

ولہ

اسمانش نگذارد نفسی شاد شود
تا نباشد دی محمود تو ایمه شادی

ولہ

نبردی جان من رنج فقری — چه داند مرغ گلشن از اسیری
بپایم تا نشاط دام صیاد — رها نبایدم بعد از اسیری
در آئینه ببین سیمای خود را — سال اینقدرها از بی نظیری
نشسته خال تو بر گوشه لب — هزاران حسن دارد گوشه گیری

ولہ

تواند چشم پوشد از تو محمود
اگر بر خود پسندد بی بصیری

ولہ

ننگ است خواجگی مرا از نام این غلامی — گو نام خواجه خود بار دینگ نامی
بیرون نمیتوان رفت از خلقه محبت — هر سو که رو نهادیم گسترده بود دامی

ممکن نشد ز هرگز از بخت نیک بستم / از دشمنان بدشنام وز دوستان سلامی
امید من از آن لب افزون ز گنج بخت است / جای پیام دشنام دشنام نه پیامی
شرط است آدمی را سودای نازنینی / گر خویشتن بسوزی با عشق دوست خامی

ول

فقیر گر همه ایدل ز شهریارانی
به است زانکه ز شهری تو شهریارانی

بچشم محفلیان تازه تازه تو اگر / هزار بار روی و هزار باز آئی
بدیده جای دهندت اگر بدست آئی / نه آن گلی که بچشم کسی تو خار آئی
دلا بمهر فزاید هر آنچه خواهی بجور / توان نه که بچشم کسی تو خار آئی
کسی ز حلقه دامت رها نخواهد شد / اگر تو صید فکن از پی شکار آئی
بمجمعی که برانند آخرت از ننگ / همان به است که بیرون با جشنار آئی
عطای خواجه برای گناهکاران است / بجوی رشته زلفش که رستگار آئی
ببزم شاه که نام تو میبرد محمود / تو کیستی که در آن بزم در شمار آئی

ول

بلند مرتبه فتحعلی شه آنکه بقدر
از آن گذشته که گوئی فلک سپار آئی

کسی را چون غمت باشد پناهی / چه سنت میکشد از پادشاهی
به پیش روی تو خورشید زشت است / مقابل کی گدا گردد بشاهی
بجنون من غرور تو گواه است / اگر خواهند در محشر گواهی

من از راه کین هرگز دل خون / که دارد بهر دلها دوست راهی

چه سازد دل بگو با لشکر غم / کجا یکتن برآید با سپاهی

بغیر از ناله حسرت پس از مرگ / نمیروید ز خاک من گیاهی

بگویش میروم امروز و فردا / بسوزم هر چه پیش آید ز آهی

غلام همت آنم که بخشد / گنه باشد اگر کوهی بکاهی

تمت — العزلیة

که خواهد داد او محمود دادن
اگر ناله کسی از داد خواهی

چون جمهور را منظور آن بود که بهر سیاق سخنی رانند و بهر نمط شعری گویند اکثر زمان فراغ بمرور کتاب فصحای متقدمین خاطری مسرور میداشت خاصه در دفتر خیالات شیخ شیرازی که در هیچ نفس را با وی انبازی نه دیگر مجموعه حکیم انوری و حکیم سوزنی و دیگر شعرا دارباب نظم از انجا یکه همگی سخن مضحک و هزلیات برشته نظم کشیده بودند این مهجور نیز بترتیب چندبیتی مضحک پرداخت و به دفتر خیالات خویش مندرج ساخت درین صورت ناظرین دفتر حمل نکنند که ناظم را بالذات میلی باینگونه اشعار بود بلکه مقصود اظهار قدرت طبع است و پیروی کردن طریقه انیقه متقدمین است

وما کان لی میل الی الهزل والهجا
بل کنت مقتفیا اثار بعض الذی سلف

زاده دیو سفید تیره دل حاجی فلان / آنکه روشن گشت از او دوده دیو سفید

کج دهن معوج ذقن نسناس وش ابلیس خو
هر قبا فه تیره باطن سیه ظاهر پلید

خوک دندان خرس صورت غول سیرت دیو طبع
مار روش کژدم روش افعی منش حقدش پدید

با دهان کج تکلم گاهی ار خواهد کند
میکند از حرف قط را که گفت و شنید

نیست کز خاصیت مسهل بریشش پیچ پا
هر که دید ان ریش را بیخود شد و بر خود برید

از پی کید انکه سیم و زبهر مکفر اط زر
پا برهنه بارها تا روم از ایران دوید

نان او نایاب تر از کیمیا باشد از انک
نام ان نشنیده کس کو کیمیا را کس ندید

شیشه ناموس نیرا بهر کید را هم شکست
پرده ناموس دختر را بی قلبی درید

اهل بیتش سالها با قناعت میکنند
شبها با جرم ماه و روزها با قرص شید

تا نیفتد فضله او بر زمین با رش دهان
میشود از اشیان هر طایری بیند پرید

چون جعل از جوع هر جا فضله را دید خورد
همچو قمل هرکرا دید از طمع خونش مکید

تا بود جای یزید بدگهر قعر درک
حشر حاجی ز در محشر باد یا رب با یزید

زهی دارای خرطومی که در هر کنج خرطومت
وطن کرده دو صد زنجیر از پیلان که پیکر

بسان قمل چسپیده اند بر مقعد اشتر
تو گویی چسپیده و پنهان بس خرطوم خود اندر

دهی گر سالها ره در سایه بینی خود مسکن
خلایق را بجاه تیر از تف خور خاور

ط نبازم قدرت ایزد را که از بینی
بهر برج تو امان اراسته چون حصن کالبحر

دلیل گوهی او بزان زمولی گراهی خواهی
نباشد از وی در بینی وی برهان دگر بهتر

برگی دارد

بکن چادر پس هیچی چه بود وصف هیچی — نکش هیچی بسر بر سر مکن خفقان عیب ذبیر
سفیدی از ازل از هیچی کند دیده است کینه — دو چاه بی زوار و روزنه در پهلوی یکدیگر
جهان را کرده پنهان زیر سایه هیچی — چو آن مرغی که گیرد بیضه خود را زیر پر
هر آنکس آمد و آید ز راه هیچ آید — که جز این در نه پیدا شد بعالم یک در دیگر
نخواهی صد یک هیچی تو گشت در عالم — اگر ریزنده ای روی عالمی تا دامن محشر
نموده ایزد ایجاد از یکپاره هیچی — اگر باشد دروغ این پس کی است آنکه هست اسیر
چو این هیچی نه هیچی گر چه هیچی در همه عالم — بدین هیچیت خود هیچی بود شایسته در خور

وله

نماند نام تو چون نام بابت خواهش طاهر
بسوی گردن دسته چون رسد شمشیر خود آسته

وله

فلان ریش گاو را که نامش الله داد — کند دعوی انسانی بعقل و درک حیوانی
طمع ازوی ندارم اوست را که بیدادانم — ز حیوانی غلط باشد توقع زو هم انسانی

وله

با فلان علتیان بگفتم من — که زنت روز و شب بخانه ماست
از من و اهل بیت من هر دم — آن ستمدیده مفت رنج و بلاست
با همه خفتی که می بیند — از من و از فلان بنده رضاست
روزها دستهای او بزمین — شبها پاهای او بهواست
گویمش رو ز خانه ام گوید — اینکه در خانه تو هست کجاست

الغرض باکه دست ازو بردار ... باکه بنمایش انچه دربرماست

وله

ب عتی پیش دهرم بوده ... طفلکی همچو آفتاب منیر

رندکی با هزار مکر و فسون ... انه هرم خواندش و نهاد بزیر

خواهمش تا مواجهه کویم ... مخمصت را مکر نبودی کیر

با بظر ما دکر سرم اید ... باکه ثابت بمن بکن تقصیر

باکنه سر نمیکشند بدار ... بی خطاهای بیت با در زنجیر

ای بصورت شبیه اسکندر ... وی بحشمت جم و قباد نظیر

این محب تخت تو کوید ... بعد ازین حال خود بده تغییر

ورنه بنجش اکر بکویم هجو ... تا شنوند اکه از صغیر و کبیر

وله

از من بفلان بکو که چیزی ... ازردی توام تیز نباشد

زا سزد که زن تو زاینه هست ... زین قصه ترا خبر نباشد

بنود شکی که از دو صد مرد ... در کوی تو بیشتر نباشد

تیری ز فلک بجسته کورا ... آن زن تو سپر نباشد

القصه ز مردمی تو بگذر ... چون تو بزمانه خر نباشد

وله با کمکی

دوش با شخص اخرسی گفتم　　　کای ز علم و کمال بی بهره

از چه با شیر میکنی پنجه　　　تو که خود روبهی و بی زهره

ولـه　　　ولـه

شده پیسه این بنده دلبری کوتاه　　　که زد فروغ رخش طعنها بعارض ماه

بگون او چو رود ابر من همیگوید　　　گشوده باد بدولت همیشه این درگاه

ولـه　　　ولـه

ای خواجه زنی تو چیزی　　　امروز دراز تر نباشد

پیداست زنینت که خر را　　　همچون ذکرت ذکر نباشد

خاتون ترا که قوت غالب　　　جز ایر خران سر نباشد

از ما برسان دعا که غمناک　　　آن ماه لقا دگر نباشد

با هستی تو ازین پس او را　　　حاجت بتعصب خر نباشد

ولـه　　　ولـه

هر که کاودشش بکامش آری　　　بر خر خویشتن سوار شوم

در نیاید ز عهده انکار　　　زین تأسف یقین نزار شوم

در بیمر شود مرا این فعل　　　فاعل خلق روزگار شوم

ولـه　　　ولـه

صاحبا گر از آن می دیرین　　　بفرستی کنون دو سه جامم

انکه تا کامش بود ایمن
بستانم زان دو دی کامم

مست چون گشت سر نهد بر من
پس ازان شرم نه ز اسلامم

کادش پس تا بوسیله یقین
کرده کون خویش انعامم

وله

وله

شخصی از شعرهای خویش بمن
گفت من قطعه فرستادم

کز همان قطعه می‌شود معلوم
که من اندر زمانه استادم

از مضامین آن بهین قطعه
دادها در سخنوری دادم

گفتمش غیر ازین دگر بیتی
زان همه قطعه نیست در یادم

این بود شعر من نمیدانم
یا که این خود بخاطر افتادم

زن آن قطعه گو د قطعه زن آن
بتقاضای قطعه کادم

وله

وله

خواجه ممسک بد خوی که در مطبخ آز
دایم از تیغ طمع منطبخ و مذبوح است

دل و دستش که ز انفاق بخیل است رود
دهن و دیده اش از حرص و طمع معقود است

ولش از دشنه خونریز طمع صد جا کست
خونش از خنجر خونریز شره مشروح است

روز و شب سفره او را که بود سطح زمین
نیست قرصی بود از قمر و از یوح است

بهر یک لقمه از بخل دهانش بسته است
بهر یک فلس ز امساک دلش مجروح است

دادن جانش از دادن نان سهل تر است
خوردن نانش از خوردن تلان مر جو حست

قلب در سینه‌اش از جوع فره رنجور است / جگر اندر برش از یاد غذا افسرده است
گفتمش مدح صله داد زوجه او / این یقین گشت که منکوحه از ممدوح است

وله

اگر مقری بد صوتی ببینی / که نتوانی بدفعش کرد چاره
بباید بر سر ایرش نشاند / بود جای مؤذن در مناره

وله

بماه روزه زکوزه روزه شب بر سر منبر / نمود منع ما عیب باده خوارانرا
هر آنچه خواست دلش گفت از بد و خوب / نبود غیر خموشی شعار مستانرا
بسر رسید چو ماه صیام میخواران / باین سرود نمودند خوش دل و جانرا
گذشت ماه صیام و رسید ماه شوال / بیا بمجلس ما چو رسوم انسانرا
چو بر فقیه رسید این حکایت عجب / بنزبزران خود آورد دیگرانرا
بگفت زود ازین شهر بایدم رفتن / خدای دفع کناش این لعینانرا
من آنچه بود بانها عیان نمودم راه / که هست نوبت پند و نصیحت ایشانرا
ز پند من نشد آگه این گروه حیوان / مباد مردمی اینها دهند حیوانرا

وله

دختر خواجه که به از قمر است / جفت باش هزار من نکنم
نسبت او را اند هم با حوری / حور با ناز برهمن نکنم

هیچ چو خلعت وصلش دگر … کرده ام عهد که بر تن نکنم
تا گل روی و سر کویش هست … یاد گل قصه گلشن نکنم
زلف و چهرش نگرم شام و صبح … یاد از سنبل و سوسن نکنم
در برش تنگ گرفتم گفتم … همه گردند پیراهن نکنم

وله

ای عزیزی که زاد یار زیاد … در بر شاه و گدا مشهور است
روی بخشش ز نظرها دایم … همچو اخلاق خوشش مستور است
هست با جهل و حماقت همرنگ … از ذکا و ز فطانت دور است
مهره اش نیست ولیکن مار است … علمش نیست ولی زنبور است
وای بر آن نظری کو ناظر … شد برین منظر و او منظور است
شد با یاران و بگفت از ره حمق … پیل را آنکه بجای مور است
گفتمش کاخ از آن دیگر است … جای سر کار شما در گور است

وله

تو ای لال از سخن سنجان مغلق … چه داری پیش هر کس قیل و قالی
ز شه هست صولتان بس کن که در گفت … زنی چون مرغ بسمل پر و بالی
ز بس کاه سخن بر خود به هیچی … چو سه رویان همه غنج و دلالی
هر آن حرفی که گویی سال دیگر … کنون تقریر او را در خیالی

زتو چون با هنر لالی چه آید | بروای هر کلامت را کلالی
که گر خواهی زنی امروز حرفی | کند اظهار آن بی‌شک بلالی
زبانت چون خری در منجلابست | سکندر خورده در هر خطوه حالی
بود در صحبت لالان نشاطی | توان لالی که سرتا پا ملالی
اگرچه حق آن خویش دری | چه وقت گفتن آید باز لالی

ول

ای لال کج زبان اگرت من لطیفه‌ایی | کم از جماد گفتم جای جدال نیست
فرق از جماد با دمیا نزاست در سخن | وین کار خود تو دانی در حد لال نیست

ول

اف بر آنکس که بگو تو ای احمق | بسفاهت کسی اسیر شود
چون سرای که در بن شیران | زهر اسم تمام شیر شود
یاد نارد زسستی و سختی | آنکه از خاره بر حریر شود
نام هر کس خلیفه اما حق | آنکه مبعوث در غدیر شود
نشود آسمان اگرچه بشکل | نیز دستاس مستدیر شود
نشود آفتاب اگرچه بچهر | نیز شتاب مستنیر شود
هر بهمن نشود سود سلمان | بحر را هم کفه غدیر شود
شمه کاخ هرچه بفروزد | نه چو شمس فلک منیر شود

نقش کی میشود بکار رجب — انچه در سحنه خمیر شود
هرکجا نام زنا رسد دی کفت — نار تقفسیده ز مهر شود

وله في — المثنویات

ای باد صبا ز روی یاری — کن جانب دلبرم گذاری
ای باد صبا ز مهر بگذر — از جانب من بسوی دلبر
رو جانب ان دل آرمیده — از جانب این ز دل رمیده
رو جانب ان نگار بی مهر — از جانب این چو کهربا چهر
رو جانب ان خمیده دلبر — از جانب این غریب مضطر
رو جانب یار سرو بالا — از جانب این فتاده از پا
رو جانب ان بت سمنبر — از جانب این ز خار بستر
از راه وفا ببوس پایش — ببوی دو زلف مشک سایش
از جان و دل شکسته من — از کار ز هم گسسته من
اورا ز سرم اگر سؤال است — برگو که ز هجر پایمال است
از جسم اگر شود خبر جو — برگو که روان از دست صد جو
پرسد اگرت لبش چه سانست — برگو پی بوس ان لبانست
پرسد اگر از تو ام ز دندان — برگوی که لب گزد چو مرجان
پرسد اگر ز نام ان یار — برگو شده رشک زعفران زار

از سینه چو پرسدت که چونست / گو گر بیش از شمار فزونست

گر او ز دلم سراغ جوید / هر گو که علاج داغ جوید

پرسد اگرت ز دست بر گو / گو بد سر و سر بود بزانو

از پا بپرسد گران وفادار / گو مانده بگل ز اشک بسیار

وانگه تو بگو که ای جفا جو / هر عاشق خود ترا وفا کو

خون شد دلش از وفا پرستی / حال دل با وفا بپرسی

اخر نه دم از وفا زند او / کوه غم عشق میکند او

دور است ز رسم مهربانی / گر اهل وفا ورا نخوانی

ای یار ز کف شده عنانم / من عادت بخت خویش دانم

رخساره بپای هر که سودم / جز جور و جفا نبود سودم

با هر که می وفا کشیدم / جز زهر جفا ازو ندیدم

با هر که ره وفا سپردم / در جام شرنگت غیر دردم

رنگم ز فراق چون شده زرد / کس نه که کند علاج این درد

دردم نه یکی هزار باشد / بیرون غمم از شمار باشد

بیزار شدم ز هستی خویش / آسوده ز خود پرستی خویش

تنگ آمدم از روان خود من / سیرم بخدا ز جان خود من

چون یاد توام انیس جانست / بی یاد تو کی بتن روانست

از دست فراق دارم افغان — دل هست مدام زار و بریان
هردم بتغافلی شود خون — بیمار دل حزین محزون
بیش که برم شکایت از تو — دارم گله بی نهایت از تو
چون بنده بخاک آستانت — کمتر ز کمینه پاسبانت
بس بار فراق تو کشیده — قد الفش چو نون خمیده
بیش که برم ز جور تو داد — از دست تو صد هزار فریاد
از آتش غم بسوخت جانم — بیتاب شد از جفا روانم
تا کرده جفا سپهرم از کین — از تو دل زار گشته خونین
آشفت ز تو چو حال زارم — خندید فلک بروزگارم
کار من و دل تباه گردید — روز من و دل سیاه گردید
خوش آنکه تو در کنار بودی — خرم کن روزگار بودی
از روی همیشه شاد بودم — لب را بلب تو می بسودم
بودی شب و روز در کنارم — مرهم نه سینه فگارم
اکنون شده چونکه از تو دورم — مکتوب تو موجب سرورم
چشمی نه که از رخ تو پرنور — حسرت ببرد بدیده کور
این دیده اشکبار پرخون — وقت است که گردد از تو ممنون
اید ز تو قاصد از برایم — خاک ره اوست توتیایم

یاد تو بود انیس جانم ... جز نام تو نیست بر زبانم

هر زانکه دل تو زار باشد ... از غم دل من نزار باشد

گر بی تو روم بسوی باغی ... هر لاله چو دل مراست داغی

گر بی تو روم بسوی گلشن ... گلشن بودم بتر ز گلخن

روی تو چو ماه آسمانست ... بر عاشق روی تو بجانست

کی بی تو مرا سر بهار است ... چون بی تو گلم بدیده خار است

چون نیست قد تو در کنارم ... بر نیست ز سرو و جویبارم

بی بوی تو سنبلم چو دام است ... بی روی تو بوستان حرام است

بی چشم تو نرگسی نه بینم ... بی عارض تو گلی نچینم

بی غبغب تو نه بینم از سیب ... از سیب رسد مرا صد آسیب

در خون شده غرقه چون انارم ... بنود بسوی انار کارم

چون به شده چهره زردم از درد ... بشکسته چو به مدام در گرد

امرود اگرچه قوت جانست ... بی شهد لبت مرا زیانست

شفتالو اگرچه همچو قند است ... بی بوسه تو کجا پسند است

بادام اگرچه دل رباید ... بی چشم توام بچشم ناید

عناب که بس با آب و رنگ است ... بی آن دو لبت مرا شرنگ است

القصه بهار و باغ بی تو ... داغ است بروی داغ بی تو

محمود ز هجر ناتوان است | از غم کششی که نوجوان است
محمود هر انچه مهر ورزید | پیش تو تمام کینه گردید
محمود دلش ز درد خون است | بشکر تو بجال او که چون است
محمود دلش ز غم حزین شد | قلبش غم و درد را قرین شد
محمود و رنج و درد گزورد | رخساره سدش زر پسان زرد
محمود ز غم کباب گشته | جسمش ز فراق اب گشته
محمود و دود دیده اش براه است | پیوسته قرین اشک و اه است
محمود نه صبح و شام دارد | ز هر غم تو بجام دارد
محمود ز هجر تو فگار است | چشمش یکی اشک او هزار است
محمود که زار و ناتوان است | از دو ربیت ای پری بجان است
محمود که خون نموده دل را | خواند شب و روز این غزل را

غزل

ای رنج تو راحت روانها | درد تو دوای ناتوانها
هر شب رود م ز دیده از اشک | نادیده رخ تو کار روانها
هم دجله زمین ز اب چشم | هم تیره ز اهم اسمانها
کاری که غم تو باد لم کرد | ناکرده خزان ببوستانها
در دل ز تو ام هزار پیکان | در سینه مرا بسی سنانها

بکوبنو

گیسوی تو دام گردن دل — زلف سیهت کمند جانها

چشمت بنگاه غمزه انگیز — برکنده ز بیخ خانمانها

یاقوت لب تو قوت جانم — لعل تو توان ناتوانها

در باغ نگشته اند هرگز — یک گل چو رخ تو باغبانها

شد خسته ز تیر تو دل و جان — شد بسته سرو تو روانها

با روی تو مهر و ماه بی نور — با کوی تو خار گلستانها

دل برده ز دست دلبران تو — دل باخته تو دلستانها

عشق من و حسن تست در دهر — دیباچه و زیب داستانها

هرگز نکشید کس کمانت — با آنکه کشیده کمانها

نالم ز غمت مباد کافتد — نام تو بشهر در زبانها

محمود چو عارض و جبینش — گل نی بتمام گلستانها

تمت — مثنوی

دور است ز راه یاری آخر — میرد ز غم تو زاری آخر

جانا تو بدان اگر ندانی — سوز دل و آتش نهانی

زین بس تو وفا شعار خود کن — آئین وفا تو کار خود کن

ای یار قسم بروی ماهت — سوگند بگیسوی سیاهت

کین گوهر نظم را که سفتم — ز الماس خیال خویش سفتم

باشد غرضم حکایت خویش   شرح غم بانهایت خویش
ورنه گله ندارم از تو   تحم گله نکارم از تو
دارم دل و جان پر از هوایت   لب تشنه گل من از وفایت
این دل که چو او نزار نبود   شاکی ز تو ای نگار نبود
از طالع خویش در فغانست   از کوکب بخت در زیانست
از درد تو دل شده است رنجور   زین حالت خوب چشم بد دور
باکم ز غم تو هیچ نبود   در پیش تو کم غم تو چه بود
از درد تو روی من نه پیچم   رو زان سر کوی می نه پیچم
ختم ار بدعا کنم سخن به   زیرا که دعای تو زمن به
آسان همه وقت مشکل تو   مایل بوفا همی دل تو
بادی همه ساله شاد و راحت   قد همه پیش قامتت پست
ای دلبر مهرپرور من   وی گلبن سایه گستر من
آسیب زمانه دور از تو   ایام فراق سور از تو
هرگز نرسد ترا ملالی   مهر تو نه از پیش زوالی
بدخواه تو باد همدرد   رخساره چو کاه و کهربا زرد
باد اسیر خصم با ملالت   همسایه درد بدسگالت
دارم طمع اگه تا ملاقات   تا وقت تکلم و حکایات

پیوسته سکا ثبات اید | همواره مراسلات اید
عمر تو بدهر جاودان باد | حکم تو بهر تنی روان باد
ایام ترا بکام بادا | شهد طربت بجام بادا

مثنوی در معارف زبان و مطالب عالی که هر بیتی اش
بحدیثی و هر مصرعی کنایه از آیتی است

ای زبانت ترجمان هر زبان | هر زبانها خامشیت ترجمان
از زبانت من نه بشنیدم سخن | لیک میدانم ز تو این ما و من
ما ز تو هستیم خود عذب البیان | هم بگفت از تو زبان این و آن
دفتر و معنی و دفتر از تو است | هست از تو هرچه از بالا و پست
نیستی خواهیم نه هستی خویش | از چنین هستی است دلها ریش ریش
تا ز خود بیگانه با تو آشنا | گشته ایم ای آشنایانت فدا
اوریم آری من از افکار خویش | شاهدی بهر دل افکار خویش
هر غضب را رحمتی از پی شود | جام چون خالی شود پر می شود
ای زبان داری تو بر سر بار گنج | ای سرم دربای تو این راز گو
این سخن در پرده ماند تا بکی | پرده مجنون عفته لیلی خود کجی
چند بوی مشک پنهان نتوان | نور حق تا چند میماند نهان
گفتنی بایست گفتن ای کیا | تا نماند مخفی اسرار خدا

هر بر اسرار حق این گفت‌مین — عاطل است و باطل است ای ممتحن

لیک هر کس را بقدر وسع حال — قدر دانی لازم است ای ذو الکمال

آدم و عالم که می بینی همی — در جوار این عالم شنیدی عالمی

آسمانها و همه استارگان — هر چه ثابت در زمین و آسمان

گر بفکر خورده بینت غیر ازین — عالم و آدم بود ای خورده بین

نیست جز یک پرتو آن آفتاب — نیست جز یکقطره از دریای آب

ما همه کوریم اما با دو چشم — نیست نور چشم ما بینا دو چشم

ما اگر چشمی نجوییم حق — میبریم از چشم چهره و به سبق

چشم جانت گر بود حق بین بود — چشم عالم بینت بی آیین بود

دیده حق بین برو تحصیل کن — خویش را از آن پس تکمیل کن

نور گفتیم آفتاب و بیت آن — نور مه آنکس که داد او فی نوردان

ما درین ظلمت همه با درد و داغ — او بجا پیدا و او اندر سراغ

هم بمکر او دستمان گیر در جود — ورنه از هم بگسلد این تار و پود

شمه گفتم ترا از حال نور — خود ز مقصد او فتادم دور دور

قطره و دریای آتش گفته‌ام — این در نا سفته بیجا سفته‌ام

صاف شو پس قدر دان آن آب را — دشمنی افکن شناس احباب را

بیکره مباش و صافی همچو آب — تا که دریابی بجود صد فتح باب

گفتمش دریا به این دریای شور — هست بحری لیک بحری پر ز نور

اینهمه دریا که هستی شبنم است — هم برین دریای معنی چشمه ست

آنچنان دریای بی‌حد و کران — هست آن دریا که این پنهان

در شرارش سالها باشد غریق — هستی ار از اهل دل دانم صدیق

موج آن دریا بسی در هر کران — لیک یک موجش اسیر موسمان

قطره زان بحر طوفان بود — نی غلط آن قطره خود دریا بود

هم وجود او بود موجود کل — پیشوای انبیا و هم رسل

هر چه گویم اینچنین و آنچنان — ای سرا در پیشتر ازان بدان

گشته گستاخ آخر ای قلم — هیچ میدانی کجا داری قدم

این سخن دارد مکان در لامکان — این سخن جایش ورای آسمان

هر کرا اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

پیش مشتاب ای ز ناخ راه — هر گدا نی نیست حرف پادشاه

ای قلم گستاخ گردیدی چرا — ای قلم داری جسارت تا کجا

ای قلم آهوی مشک افشان شدی — قالب پنهان بدی پر جان شدی

گرچه میدانم باین گفتم همی — با زبان خامشی گویم دمی

بشنو از نی چون حکایت میکند — ور جدایها شکایت میکند

خود بود آن لیک هر کفشی عیان — هست پیش اهل دل ای نکته دان

نکتها چون کوزه سربسته خوش است　مدعی را کشف حق کی دلکش است

چونکه بشنوانند دادن امتیاز　شادی از ایشان نمی آید فراز

هر طریق قوم یکرنگ خوش است　گرچه هر رنگی بهر ما دلکش است

لیک در این قوم هر رنگی بداست　هر که یکرنگ اولیس بهر شهداست

چشم خود مخمور ما پوشیم باز　گرچه پیش چشمشان آید باز

هر چه میگویند باید گفت آن　کورگورانه رهی رو در جهان

با زبان هر کسی همراز شو　با خیال هر کسی هم ساز شو

هر زبانی را زبان دیگر است　هر بیانی را بیانی دیگر است

مرغها را هم بود دیگر زبان　هدهد و هدهد بهم پویزنان

سنگ و گل را هم زبانی داده صدا　در دل هر کوه آن بنود صدا

لیک ایشان را لغاتی دیگر است　باز داند هر که او دانشور است

خار و خاشاک کند تسبیح خوان　تا زبانشان را که باشد ترجمان

ترجمان خاک آب صادق است　لیک بین این حرف شرحی فائق است

ترجمان انسان باشد ملک　گر بپا این سخن الدرک لک

هر ملک من عنده ام الکتاب　ترجمان والله اعلم بالصواب

ترجمان بر دفتر زندانیان　پس نشاید مردم روحانیان

من کنون باید زبانهای خویش　آدمم پس ترجمانها به پیش

ترجمان قدسیان پنهانی است ⁂ هم بدان اگه دل روحانی است
ترجمانی نیست اهل حال را ⁂ ترجمان اینست اهل قال را
چون سخن پایان ندارد در سخن ⁂ پیش ازین پیچیدنت نبود حسن
بندگان لطف حق باد اینا ⁂ گمرهان را حق نماید شاهراه
گفتشان دایم ز محمود اللغت ⁂ پاک جان همواره و نیکو صفت

مثنوی بسیاق مولوی رومی اشاره بمطالب معالی

ای تو نصر الله والفتح الظفر ⁂ وی تو کان کوهر دکان حجر
گر فقیری ایدت از ره راست ⁂ هم فقیرانه نوازش کو بجاست
از همه کنده دل ورسته ز قید ⁂ خرقه و کشکول دارد از جنید
بایزید اورا سفر در کاملی ⁂ پور ادهم نیز در صاحبدلی
دیدمش چون متحد با تو بجان ⁂ زان بسوی تو ورا کردم روان
اتحاد دوستان با دوستان ⁂ کی قلم تاند نویسد شرح آن
هیچ دانی منبع عشق و کمال ⁂ گفت چه ان مقتدا در هر مقال
ناریان مر ناریانرا طالبند ⁂ نوریان مر نوریانرا جاذبند
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش ⁂ می پرد او در پی و جان پیش پیش
جزوها را رویها سوی کل است ⁂ بلبلانرا عشقبازی با گل است
هرچه از دریا بدریا میرود ⁂ از همانجا کامد آنجا میرود

قطره با دریا چو شد دریا شود ... ذره در بیضا چو شد بیضا شود

آتشی باید فروزد تا که خس ... شعله باید تا که گرداند بکس

سفروزد مشتری بر آسمان ... نور خورشید است لیکن غیر از آن

کار نیکان را قیاس از خود مگیر ... گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

هست یک شیری که آدم میخورد ... وان دگر شیری که آدم میخورد

آب دریا دیگر است و کف دگر ... کف رها کن دیده در دریا نگر

در کتابت صورت عمر و عمر ... با تفاوت دان و فرق اکنون سپر

لیک فرق از عمر باشد وز عمر ... خود عمر را دان تو کان جهل و شر

عمر باشد زندگی در این سرا ... وان عمر عین هلاک است ای کیا

عمر را نقصی که باشد ای پسر ... این بود که هست همشکل عمر

مرتضی جان است و جان را سرور است ... مرتضی از ما سوی الله برتر است

عشق و حب مرتضی یار است و جان ... نه همین نزتن رود با او روان

عشق او مر خلق را جانست و بس ... با ولایش جان ندارد هیچ کس

هر که بی مهرش همانا مرده است ... از ازل خود زهر قاتل خورده است

مانده ام دستم بگیر ای مرتضی ... هین مهل مانم ز همراهان جدا

فی المثنویات

فرزانه کسی که همچو مجنون ... پوید شب روز سوی هامون

در دشت جنون وطن نماید — فارغ دل خویشتن نماید

بیگانه شود ز هستی خویش — آسوده ز خود پرستی خویش

در کوی جنون کند نشیمن — آسوده شود ز ما و از من

از خلق جهان کناره گیرد — جا بر سر کوهسار گیرد

خود را ز غم جهان رهاند — از شر جهانیان رهاند

سر زد ز دو دیده چون گلستان — گلهای شکفته زیر دامان

از ناله بیاد لیلی خویش — هر دم بدهد تسلی خویش

از نیک و بد جهان چو محمود — خود را برهاند و کند سود

وله

محمود صفت سر و دل و جان — یکباره کند نثار جانان

ایضا

ای ضیا ای جسم جانم چهر تو — همچو جان جاری بجسم مهر تو

جان من فرسوده باشد بارها — در طریق قطب جمله اولیا

چند او از هر دری دیوار دوست — پوست او را مغز و مغز او را پوست

سر بزانوی تفکر روز و شب — در جهاد نفس با خود در غضب

افسرش باشد به زیر قدم — زین تفاخر نه و را شادی نه غم

خار اندر پیش او گل گل چو خار — مار در چشمش چو نور و نور مار

نزد او یکسان بود لطف و غضب — هر چه زین راحت رسد زان نیک تعب

روز و شب در راه تسلیم و رضا / می نهد از شوق سر هر جای پا
آری این حرف تو با صدق است جفت / لیک بشنو تا که مولانا چه گفت
این سخن کفر است و کفر است این سخن / هر چه گوید سالک مجذوب هین
غیر تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیر نر خونخواره
سالک مجذوب که کل اللسان / که شود طال اللسان اندر بیان
همچو نای و نی است این ماجرا / ناله از نای و نی اندر نوا
ورنه هر سالک که بر کنجی خزید / پای بر دامان عزلت برکشید
ظاهرش چون جامه چاکان دلفگا / باطنش در فکر ملک و گیر و دار
سر به زانو دل غمین از بهر جاه / دانکه چون هاروت سال در قعر چاه
نه ورا سیر عروج و نه نزول / دعویش افزون از این دو آن جهول
کی بکوه نیستیش ره دهند / رهروانی که در آنجا ره روند
سالک آن باشد که او منصوروار / فاش انا الحق بر زند بر روی دار
از خودی خالی بگردد هست او / چون برآرد از دل آن آواز هو
سمت سیرش هفتمین کاخ فلک / دهش و طرش بهترین فوج ملک
بر فراز لامکانش جایگه / آسمانش پایه از پایه که
هر که گرد هیچ او از شوق یار / آورد سر پیش از بهر نثار
چون غم و شادی بدل اندر گروست / دوست را در چشم خویش هر فعل دوست

نه درین ره نقش بر دیوار باش | پای اندر راه و دل با یار باش

خالی از خود باش یعنی پر ز دوست | مغز شو بفکن زتن یکباره پوست

تا نگردد قلب تو آئینه سان | کی بتابد نور خورشید اندران

تا صدف بی عیب نبود در آب | قطره در او می شود در خوشاب

گر بگویم شمه زین سلسله | تا قیامت می کشد این سلسله

پس همان بهتر که اندر نعت شاه | من زبان بگشایم اکنون چند گاه

شاه گردون فر که انجم حشم | ظل حق خاقان شه صاحب کرم

مثنوی

تا جهان باقی بود ما را بسر
باد یارب ظل آن فخر بشر

مثنوی

از محبت درد درمان می شود | از محبت کفر ایمان می شود

از محبت دیو هادی می شود | از محبت غصه شادی می شود

از محبت سینه سینا می شود | از محبت کور بینا می شود

از محبت درد صافی می شود | از محبت درد کافی می شود

از محبت صعوه بازی می شود | از محبت عجز نازی می شود

از محبت نار نوری می شود | از محبت ماه حوری می شود

از محبت خاربن گل می شود | از محبت زاغ بلبل می شود

از محبت بحر ساحل می شود | از محبت عقل کامل می شود

از محبت بحر رب حل میشود / از محبت عقل کامل میشود
از محبت کوهر سنگ میشود / از محبت زهر شکر میشود
چون کنم وصف محبت را بیان / عاجز از اوصاف او آید زبان
جمله عالم ز ماهی تا بماه / از محبت هست ای نیک خواه
یارب از نحبت شهی کیرد لوی / تا قیامت این اساس خسروی
من بهر سالی سه روزی ای صنم / بیکمان باید که دیوانه شوم
مدت هر روز باشد چار مه / که بجان آشفتگی هستم رشه
سه چهار آید تمامی سال ها / پس همیشه در جنونم ای خدا
هر که از عشق است مجنون عاقل اوست / هر که با عقل و خرد خود غافل اوست
با همه مجنون و جانان عاقل است / عقل غیر از عقل او باطل است
عقل کی همسر شود با عشق صاف / اینقدر ها تو بعقل خود ملاف
عقل کی با عشق میکردد قرین / آنچنان عشق و عقل آمد چنین
عشق از آن روز یکه دامن کیر شد / جان بکلی از فراغت سیر شد
در چنین حالی که مارا عقل اوست / ای پسر آن عقل از عالم نکوست
با جنون این عقل کی حاصل شود / کی جنون را هر سری قابل شود
غم کی بر عقل خود دیوانگی است / خود جنون در راه او فرزانگی است
عقل نبود غیر عشق ذو الجلال / هر عمل جز عشق رنج است و وبال

تمام شد

ما همه عاشق بذات کردگار / کردگار ما شود از لطف یار

نه حقیقت نه مجازی محرمم / از حقیقت وز مجازش محرمم

کیستم من فرق نیک و بد دهم / فرق از نیک و بدش از خود دهم

کاش عشقم هر دمی افزون شود / دل به تیغ عشق غرق خون شود

گرم سازد عشق بازار مرا / پاک سازد گرد پندار مرا

جذبهٔ عشقی کی تا هر زمان / خویش را بینم باوج لامکان

آنچه پاک کند عشق نیاز / کی کند صد ساله طاعات و نماز

ناله گر عشق خیزد از درون / باشد از صد ساله طاعت فزون

قطره از عشق گر ز دیده چکد / هفت دریا در برش قطره بود

ذره عشق ار بپا خارت بود / به ز صد دسته گلت بر سر بود

عزت اندر خواری عشق است و بس / عشق چون سیمرغ و عقل اندر جرس

دل بود از عشق پر نور و ضیا / ما مس قلبیم و هست او کیمیا

حبذا آن عاشقی که عشقش یار شد / او ز عمر خویش برخوردار شد

آتش عشقی بده ای ذوالمنن / تا در آن آتش بسوزم جان و تن

بلکه عاری کردم از کبر و منی / بهر خود چو بیم بها بود ماسنی

مامنی خرم تر از باغ بهشت / فارغ و آسوده از هر خوب و زشت

اندر و کبر و منی را راه نه / از چنان مامن کسی آگاه نه

ما همه مرغان قدس آشیان | بود برتر ز اوج لامکان

تا چه از ما دید آن جان جهان | گر نظر افکند ما را آنچنان

ما همیشه با ملک گفت و شنود | داشتیم آه و دریغا زان عهود

سدره مان جاه و فلک پامال عرصه‌گاه | صبح و شام و فرحی از وصل شاه

شاه ما فرد و قدیم و بی نیاز | جمله محمودان بدرگاهش ایاز

شاه ما دانای اسرار نهان | شاه ما فرمانده فرمان دهان

هست مستغنی ز هر چه هست او | هر نهان پیدا بر او مو بمو

خلق را کمتر عطایش هست جان | پیش صنعش مختصر کون و مکان

خاک کویش زیب تاج سروران | پرورش در کدیه جان خسروان

خسروان یکسر گدای کوی او | عالمی آشفته زو چون موی او

ثابت و سیار بی حکمش کجا | با اثر باشند با نور و ضیا

جسم از او بفزود قدر کاه را | کسب نور از اوست مهر و ماه را

کی شود بی حکم او مه منخسف | کی شود بی امر او خور منکسف

ظاهر و باطن ز نورت در ضیا | من فدای نورت ای بدر الدجی

جلوه بر مستمندان جلوه | تیره کان را مهر رخشان جلوه

ذات محمودی بجز نیستی | گشت نابود و تو آگه نیستی

عشق او با تو قدیم آمد ز نو | از حریفان زین سبب برده گرو

علم

دل

عاشقم بر ذات یکتای خدا — تا بدرد خود بجویم زان دوا

نیست جز ذات خداوندی دلیل — عاشقانرا دیگری یار و کفیل

جان و دل مستغرق عشق خدا — عشق باشد ز هر عیبی جدا

کار فرما عشق مردان گشت و بس — میشود از عشق عنقائی مگس

عشق چبود رستن از خویشتن — خود تهی کردن ز جمله ما و من

عشق نبود غیر ذات ذوالجلال — محنت و درد و غم و رنج و ملال

عشق او پاک باشد از گناه — گر گدا باشد نماید پادشاه

با گدای عشق آن معبود شد — پادشاه عاقبت محمود شد

عشق چه آمد چه سلطان چه فقیر — سیل چه بحر چه برنا و چه پیر

کیش ما عشق است و دین ما عشق — ما همه هستیم تا با ماست عشق ط

تا شدم محمود از سوز و گداز — عاشق آن کردگار بی نیاز

عاشقم عاشق بهر چیزی که هست — اندرین آفاق بر بالا و پست

لاله گر مهر است از بستان اوست — شمع اگر ماه است از ایوان اوست

گر جمال دلبران آثار اوست — در کمال عارفان اسرار اوست

گر جلال خسروی خواهم رواست — زانکه او عکس جمال کبریاست

در جمال دلبران جویم نکوست — زانکه آن هم رنگی از رخسار اوست ط

قافیه از روی صحیح درست نیست

رکن خوب است

گل اگر رعناست از باغ ویست / لاله گر زیباست از داغ ویست

آری اینها جمله آیات خداست / جلوه از صنعت ذات خداست

پیش چشم عاشقان دیدار دوست / هر چه آن از دوست می آید نکوست

مثنوی

گفت مجنون را بطعنه ابلهی / کی بعالم چون تو نبود گمرهی

عشق لیلی پیشه خود ساختی / دین و دل در نرد عشقش باختی

گیرم او از حسن و صورت دلبر است / لیکن اندر حسن ضعف ابتر است

گر کنی منزل بخاک کوی او / از تمنا که ببینی روی او

سخت بیهوسی سگ کویش چرا / می نداری نفرت از بویش چرا

بوز سگ گر هیچ زر دایم پلید / چند بیهوسی پلیدی با پلید

آدمی پاک دین پاک کیش / کی گذارد پای سگ بر چشم خویش

گفتش ای عاقل چه گویی حیف این / خود نمی بینی سگ لیلی است این

خود او مجنون چه این طعنه شنید / سخت از دل آه جان سوزی کشید

گرچه سگ باشد سگ کوی کسی است / پاسبان کوی دلجوی کسی است

این سگ لیلی است من خاک ویم / پاک اگر ناپاک غمناک ویم

کاش بودم سگی در کوی او / تا همی دیدم جمال روی او

در وفا محمود نیک اندیشه کن / پاکبازی در محبت پیشه کن

چون خدا را

چون خدا را خواستی هر بنده‌اش / خواه تا هستی ز پا فرخنده‌اش

مرد باش و پهلوانی کن بعشق / کار پیری در جوانی کن بعشق

بود چون مجنون و لیلی این چنین / چون بود مجنون و لیلی آفرین

وله

بسی با دل بگفتم از سر سوز / که ای روشن ز تو هر مشکل افروز

مرا در عشق در سر این سوال است / که در عشق بتانم طرفه حال است

چرا هستند خوبان آفت جان / نه تنها آفت جان بلکه ایمان

ز شاهی بس شهان پر عار دارند / شهان را از گدایان در شمارند

سر ایشان را همه درویش دانند / سر ایشان خاک پای خویش دانند

نه اندیشه ز قتل بی گناهی / نه تشویشی ز داد و دادخواهی

بایمائی هزاران جان ستانند / بغمزه آفت پیر و جوانند

بشهر دلبری هم شهریارند / بملک حسن صاحب اختیارند

بیک غمزه اسیر سنبل خویش / هزاران دل کنند از شاه و درویش

نه با آزادگانش همزبانی / نه با بیچارگانش مهربانی

نه آیین و نه دین دارند ایشان / نه مهر و مهربانی با کسیشان

جهانی را اگر کنند از جور ویران / نباشد ذره تشویششان از آن

جهانی بسته اندر چنبر زلف / فتاده مشک تر از عنبر زلف

چو زلف خویش روز عالمی تار ‌‌‌‌‌‌ کنند انکارشان هرگز نه یکبار

نشد هرگز دل شادان ازیشان ‌‌‌‌‌‌ نیامد یکسری زیشان بسامان

گمان مهر بر هر کس که بردند ‌‌‌‌‌‌ برای او بس پا فشردند

طریق نیکوان مهر و وفا نیست ‌‌‌‌‌‌ ازیشان غیر بیداد و جفا نیست

گهی از هجر قصد جان نمایند ‌‌‌‌‌‌ گهی بر وصل بر جان میفزایند

گهی با آشنا بیگانه گردند ‌‌‌‌‌‌ گهی با دشمنان همخانه گردند

گهی یار و مددکار فقیران ‌‌‌‌‌‌ گهی غارتگر جان اسیران

گهی قتل اسیران را مددکار ‌‌‌‌‌‌ گهی فوج فقیران را دل آزار

گهی درماندگان را یار و یاور ‌‌‌‌‌‌ گهی آوارگان را رانده از در

گهی بر عاشقان میل یاری ‌‌‌‌‌‌ گهی بر سینه‌شان زخم کاری

ازیشان طرفه معشوقی دل آزار ‌‌‌‌‌‌ که باشد چون غلامش شاه فرخار

گدای درگه او خسرو چین ‌‌‌‌‌‌ دل شاهانش اندر زلف پرچین

نه از طرز مسلمانیت آگاه ‌‌‌‌‌‌ نه از رسم وفا آگاه آن ماه

بعهد حسن آن شوخ دل آزار ‌‌‌‌‌‌ متاع حسن شیرین بی خریدار

بدوران رخ آن سرو موزون ‌‌‌‌‌‌ شده لیلی برون از یاد مجنون

حدیث شکرش افسانه در گوش ‌‌‌‌‌‌ لب شیرینش تلخ از چشمه نوش

بخون بیکسان طرفه دلیرست ‌‌‌‌‌‌ بقتل بیگناهان شیرگیرست

بملک حسن اگرچه پادشاه است / رخ ماه فرخش رشک ماه است

شهنشاه است اندر ملک بیداد / ز بیدادش هزاران داد و بیداد

ز تقبیل عاشقان گویش لبالب / بسی جان از جفایش هست بر لب

لب شیرین آن شیرین عبارت / بسی جانهای پاکان کرده غارت

دو چشم نیم خوابش آفت جان / بمن از زانست این آفت از آن

سر زلفش گره از دل گشاید / بایمائی هزاران دل رباید

همین خوبی که گفتم آن پری را / نداند رسم عاشق پروری را

جفایش هر زمان گردد فزونتر / بااین دلداده بی یار و یاور

بلی هر کس که مهرش هست افزون / دلش باشد ز جور یار پر خون

ولی تا اختیار دل بمن بود / عنان دل بدست خویشتن بود

نه هم از هجر یاری بود بر دل / نه داغ غمگساری بود بر دل

نه آگه از شبان تار بودم / نه هم از طعنهٔ اغیار بودم

نه در دل بود هرگز فکر یاری / نه خاری بر دلی از گلعذاری

نه هرگز بر فلک میرفت آهم / نه بر راه کسی ماندی نگاهم

نه بر دل بود دست من نه بر سر / نبودی دیده ام پیوسته بر در

نه شب تا روز اختر میشمردم / نه خون دل ز مژگان میفشردم

نه چشمم بر ره باد صبا بود / نه گوشم نیز بر بانگ درا بود

نبودم از غم ایام رنجه
نه دل از درد هجران در شکنجه

نه هرگز بد سرم بر زانوی غم
نه هرگز بهر خود بگرفته ماتم

نه لخت دل بدی اندر کنارم
نه بودی زحمتی از روزگارم

کنون افتاده ام دور از رخ یار
غریب و خسته و رنجور و بیمار

فلک گوئی تو با من کینه دارد
همی خود کینه دیرینه دارد

بیا داشش دو روزه وصل جانان
مرا عمریست کافکنده بهجران

بکوی یار بد یکچند یارم
کنون عمریست کز غم اشکبارم

خوش آن عاشق که بختش یار باشد
بکوی یار او را بار باشد

خوش آن عاشق که او با رنج دربان
بود پیوسته خود در بزم جانان

خوش آن عاشق که چون افتد به بستر
به بستر اندرش که گاه دلبر

خوش آن عاشق که خود از شام تا روز
بمحفل باشدش شمع شب افروز

خوش آن عاشق که بعد از هجر بسیار
نشسته لحظه در پهلوی یار

خوش آن عاشق که چون بیمار باشد
شفایش از لب دلدار باشد

خوش آن عاشق که خسبد نزد جانان
نه بیند همچو من خواب پریشان

خوش آن عاشق که چون برخیزد از خواب
ببالین باشدش مهر جهانتاب

خوش آن عاشق که ماه کجکلاهش
بوی افتد پس از سالی نگاهش

خوش آن عاشق که با یار وفا کیش
نباشد یکدمش از هجر تشویش

غرض دوران بمن دایم بجنگ است — همیشه شیشه عیشم بسنگ است

همیشه ارزوی یار دارم — همیشه حسرت دیدار دارم

ندانم چون کنم با بخت وارون — لبالب کرده مینای من از خون

مرا این حال بس دشوار باشد — که یارم همدم اغیار باشد

شوم چون کرد اگر در راه جانان — نگرد او بحرف ند طرف دامان

بجز حرف جفای من نگوید — بجز راه خلاف من نپوید

همیشه یار با اغیار باشد — بمن خود بر سر آزار باشد

همیشه بو الهوس را خوانده در بر — من بیچاره را رانده از در

همیشه گشته هم ساغر باغیار — همیشه مدعی را بر درش بار

در وصلش بروی جملگی باز — همه نا محرمانش محرم راز

بدست هر کسی ان زلف پر چین — تهی دست من محزون غمگین

ز گشت وصل ان زهره جبینم — نه صاحب خرمن و نه خوشه چینم

همیشه یار با اغیار باشد — همیشه با رقیبش کار باشد

همیشه میکند از من جدائی — چه با اغیار دارد اشنائی

بود از هجر ان نا مهربانم — همیشه این غزل ورد زبانم

غزل

اگر یارب بخوبان بد نهادند — بمرگ عاشقان بهر چه شدند

عجب دارم از ایشان گرچه کین را | گرفتند و وفا از کف نهادند

مرا هجر و بود اغیار را وصل | به هر کس هر چه لایق بود دادند

ز لوح دلبری ناخوانده حرفی | به رسم دلربایی اوستادند

دلم سوزد به حال آنکه نی | که محمود از پی خوبان فتادند

بلی پس وای بر حال من زار | که جان و دل نهادم پیش دلدار

نمیگویم بمن نامهربان است | که این نامهربانی ز آسمان است

نمیگویم گنه زان مه جبین است | که دایم آسمان با من بکین است

بمن خواری نه زان خودکام باشد | گنه از بخت بد فرجام باشد

نگویم دل ز یارم غرق خون است | که این از طالع و بخت زبون است

نگویم یار از من بیخبر نیست | ز گردون است کاهم را اثر نیست

نه تنها آسمان با من بکین است | به هر بیچاره کارش همین است

فغان زین خوبرویان جفاکیش | که نشناسند [illegible]ها ز درویش

نه درویشم من و نه شاه باشم | به درویش و به شه همراه باشم

بجاهم از نهم افلاک برتر | بقدرم از جم و از کی فزونتر

ز شوری عشق عاجز تر نمودم | ز عشق یار شد تا بود بودم

بلی قانون عشق است از نخستین | که گردد اسیر صعوه شاهین

زبان در کش نوای محمود هشدار | که نتوان کرد راز خویش اظهار

بجا تا دهد جان آفرین فر — دلم مفتون بر روی دلبر

وله

دلم پابند مهرویان زدوران
بود تا دهر زیر حکم یزدان

ایضاً

ای شاه ز تو روان محمود — فرزند چو جان عزیز مسعود

پندی دهمت ز صدق بشنو — تا رخ شودت ز مهر پر ضو

گیرم پدر تو هست عاقل — از عقل پدر ترا چه حاصل

او هست اگرچه وارث جم — زین فخر مناز تو بعالم

باشد اگر او ز سروران سر — تو نیز سران بکش بچنبر

ای از تو ضیاء دیده کانم — وی از تو بخرمی روانم

از کرده مرا نشاد مانی — باری تو چنان بکن که دانی

با خلق بکن سلوک چندان — مایل همگی شوندت از جان

با اهل خدای اهل میباش — زنهار دل درویشان تو مخراش

پیوسته رضای حق نگهدار — اندر ره او تو خویش بسپار

گر او برسد بهر سر افسر — ور او بهمه تنی است زیور

آنست که چون کس او نوازد — سر جانب کهکشان فرازد

آنست که او ست افسر زر — بر فرق خدیو هفت کشور

آنست که گویم آن بود آن — هر چیز که هست آن تو بیدان

زو نور بود بچهره مهر — پیوسته بگرد او بدل مهر
خالق و خدای انس و جانست — هر رزق خلایق او ضمانست
تو فخر مکن بدولت خویش — بر دست جواد و حشمت خویش
کین نیست بغیر امتحانت — آنکس که عطا نمود جانت
تا بنگردت بدولت خویش — مغرور شوی و یا بتشویش
یاد آری از آنکه کردهات شاد — کرده است خراب تو آباد
یا آنکه بعجب و سر گرانی — باشی تو ز جاه ملک فانی
بایست رضای او بهر حال — جوئی تو ایا ستوده احوال
کین عمر دو روزه در زوالست — هم لطف خدای در کمالست
بر دولت خویشتن تو مغرور — هرگز نشوی بدهر ای پور
زآنرو که ز تخت جم ستانی — گیرند گر از تو می ندانی
پس ذره دوست باش ساعی — بر کله خلق باش راعی
بیکن کف خویش ابر رحمت — تا سر نکشی باوج عزت
در جود و کرم بکوش ای پور — بیپوش تن برهنه و عور
دین را مفروش تو بدنیا — دنیا را نه براه عقبی
با دشمن خویش بد مباش — مرهم نه زخم ریش میباش
مهرت چه بود بخلق بسیار — هستی تو محب آل اطهار

مکن

بگشای در خزانه و گنج / بپسند بمفلسان غم و رنج

از آه دل یتیم بپرهیز / کان آه بود چو آتش تیز

غمخوار یتیم و عور میباش / اندر سر شان تو سیم میپاش

بشکن در گنج شایگانی / بنواز تو هر گدا که دانی

امروز که باشدت ببخش / ورنه رود از کف تو فردا

دست از دل فقیر و درویش / بفرست کنون چراغی از پیش

بپسند تو خود بجنگ بهار / اطفال یتیم را بپا خار

تو مرغ و بره بخوان نهاده / صد گرسنه ات بدر ستاده

بر خوان تو صد طعام الوان / مسکین بهوای قرصه نان

پوشی تو چنان لباس رنگین / پشمینه بود لباس مسکین

تو خفته بخوابگاه دیبا / خوابش نبرد گدا ز سرما

تو نعمت رنگ رنگ خورده / بیچاره ز بس نخورده مرده

ای پور تو پند من بکن گوش / عقبی بدو روزه عمر مفروش

در راه رضای حق قدم نه / پیوسته تو داد بندگی ده

بینی ز کس ار هزار تقصیر / چون پیش تو عذر خواست بپذیر

داری ز حق ار تو چشم احسان / زنهار دل ز خود مرنجان

خواهی نشود معایبت فاش / البته تو عیب پوش میباش

تو خوب اگر و گر که زشتی — خواهی دروید هرچه کشتی

کن عادت خویش عدل و انصاف — تا شهره شوی ز قاف تا قاف

مپسند تو جور بر خلایق — هرگز مکن آنچه نیست لایق

کاری مکن که تا برآرند — از دست تو دست بر خداوند

در دادگری تو داد میده — هش باد ستم مباد میده

از ناله بینوا بیندیش — دازرده مکن درون درویش

از آز و طمع کناره جو باش — بر دیده حرص خاک مپاش

در خیر بکوش تا توانی — اندیش ز روز ناتوانی

امروز که خود شدی توانا — بردار تو توشه بهر فردا

در هر کاری رضای حق جوی — مگذر ز رضاش یک سر موی

اندیشه بکن ز آه مظلوم — کو آهن سرد کرده چون موم

کم پوی ره هوای شیطان — اندیشه کن از عذاب رحمان

چون داده ترا خدا امیری — مسکین ز فتاده دست گیری

ظالم مگمار بر رعیت — بر خلق رسد از او اذیت

خود داد ز دادخواه مپاش — بر ملتجیان پناه میباش

پاس علما و اتقیا دار — از دهر رسوم ظلم بردار

کن دادرسی بداد خواهان — هم بیوه زنان و بی پناهان

در بارهٔ کس مکن سخن گوش / چون هست ترا فراسته هوش

مشنو سخن هوا پرستان / مستیز عبث بزیردستان

با خلق جهان مکن مدارا / عیبی مکن از کس آشکارا

صاحب غرضان هوا پرستند / از بادهٔ بخل و کینه مستند

از یک سخنی برآید از جا / هشیار کسی برآری از پا

زنهار بلعب و لهو کم کوش / کت یاد خدا شود فراموش

بهره دوز ز عرض مردمان چشم / کاید داور با تو در خشم

بر عصمت کس مدار دیده / میترس از آنکت آفریده

مردم همه را عیال خود دان / مختار بملک و مال خود دان

زنهار و هزار بار زنهار / تا بتوانی دلی میازار

یکدل که شود شکسته از آن / صد رخنه فتد بملکت ایجان

گر زانکه عدوی آیدت پیش / نکبری مکن و بخود بیندیش

گر تاب سقاومت نداری / میزن در صلح و دوستداری

خود را مفکن تو در مهالک / مسپار بدشمنان ممالک

ار پنجه به پنجه اش توان کرد / دل دار قوی و رخ مکن زرد

لیکن چو خدای نصرتت داد / در دفع عدوی فرصتت داد

چندان مرو از پیش که بسیار / ار پی شده بازگشت انکار

ای پور سپهر برور من | هستی تو چو تاج بر سر من
از پند پدر مکن فراموش | بیکن همه را چو حلقه در گوش
زانانکه بمردمان امیرند | از ناصح خوب ناگزیرند
کسری که بعدل گشت مشهور | بودش بوزرجمهر دستور
کی همچو پدر کسی است ناصح | حرفی است چو آفتاب واضح
اندرز دگر که تا توانی | کن بر همه خلق مهربانی
خاصه برادران و خویشان | هم با زوجات و همرکیشان
خدام قدیم را میازار | حق خدماتشان بیاد آر
پیوسته زحالشان خبر جوی | غافل منشین تو یکسر موی
با نوکر تازه تازه روباش | که که بایشان بگفتگو باش
اما نه چنانکه پشت آنها | خرسک بازند بی محابا
از اهل فساد با خبر باش | از کینه سگال بر حذر باش
بس دوست نما که کینه جویند | یوسف طلبند و گرگ خویند
پیوسته نشین تو با خردمند | در خواه از او نصیحت و پند
گوشی تو بده بنقل نقال | افسون گر و حقه باز و قوال
چون پور سنی بجای اینها | بندی سنوار حکیم و دانا
دانشمندان جلیس خود کن | سیاحان را انیس خود کن

ابجدان

از بی‌خردان بجو کناره / با اهل خرد نشین همواره

ور اهل خرد نشد میسر / برخیز و کتابی آر در بر

برخوان تو از آن دو داستان را / کن فکر زمان باستان را

شاهان جهان پیین کیانند / گر سلجوقی و گر کیانند

نماند جهان بجم نه بر کی / ایشان رفتند و ما هم از پی

برتا جوران ماتقدم / چون دهر وفاش نه با هم

بوده بجهان بسی جهانبان / سوده کله شهی بکیوان

بوده بجهان بسی سرافراز / شمشیر گذار و ناوک انداز

بوده بجهان بسی سلاطین / کش خطه بلخ بوده و چین

گیتی چه کسان بباد داده / بس سر که بها بدل نهاده

این خاک سیاه آدمی خوار / وین چرخ کبود تیز رفتار

دارند بسی بیاد چون ما / گردنکش و سرفراز و دانا

خوش آنکه عمر او سر آید / از حسرت پشت کف نخاید

خوش آنکه درین سپنج بنیاد / خود دار اقامه کرد آباد

جانا چه نصیحتم شنودی / خود گوی سعادتی ربودی

باشد که رفتنت بعالم / آغاز نشاط و آخر غم

ور تو نکنی نصیحتم گوش / یا آنکه ور اکنی فراموش

گفت این سخن آن حکیم دانا / خواهی چه شدن ز دار دنیا

کار تو برون نه از دو حال است / بیرون ز این دو دیگر محال است

آلوده از تو ای دل افگار / پالوده شوی برنج بسیار

پالوده از تو ای نکو نام / آسوده شوی و خوش سرانجام

زین هیچ بتر که کشتش دهر / بی پند کشش چو رسد بهر

زو بهره خویش مزرعه ساز / تخمی بفشان که چون رسد باز

صحت ببری ز چیدن او / بنود غمت از رسیدن او

اوقات شبانه روز خود را / سه قسم کن ای عزیز دانا

یک ثلث برای خواب و راحت / ثلثی بی طاعت و عبادت

یک ثلث معاش و زندگانی / از وجه حلال تا توانی

لیکن همه وقت با وضو باش / پاکیزه لباس و تازه رو باش

هر روز تلاوتیت باشد / که گاه زیارتیت باشد

بشناس فرایض و نوافل / از نافله خود مباش غافل

که گاه روانه شو بباغی / تفریح بکن از و دماغی

اما نه چنانکه بوستان بان / آید ز ملازمان در افغان

کین میوه بچید و شاخ بشکست / وان اسب میان بوستان بست

بشنو که چه گفت شیخ شیراز / آن سخن لطیفه پرداز

شنوند

شه خورد ز باغ ار یکی سیب	بیند ز غلامان صد آسیب
یک بیضه که گیرد از رهی شاه	صد مرغ بسیخ بین تو ناگاه
دانشمندی وزیر خود کن	طینت پاکی دبیر خود کن
هر کار کنی بشور میکن	اندر پس شور غور میکن
تفویض امور کن بیزدان	خوشدل شو و دست و پا ملرزان
اندر همه کار دل قوی دار	بگذار امور خود بدادار
تا هست جهان بکام بادت	راح عشرت بجام بادت

بسم الله الرحمن الرحیم

غرض کلی ازین اشعار و مطلب اصلی ازین افکار شعر بند ترجیع بود بمذاق من
ترجیع همان یک شعر است که در بند ترجیع است عشرت افزا و دلکش عالم و رشک ابیات
خوش است چنانکه اگر دفتری در نیکوئی این فرد نویسم چیزی از نیکوئی آن بیان
نکرده باشم بران سرم که گویم آن یک دو چند شش چون فرد عین محال است
و شمه القلادة للا منظوم است چون باین خجستگی در نظرم این بیت جمال نمود
لهذا انرا بند ترجیع قرار دادم و چند فردی بروی ضم کردم اگرچه ان نیاز
و دوشیزگان خیال خودم جنب آن شاهد دلدار سبز خیالاتم بمنزله شاه و گدا و بنده و خداوند است
این بیت هم نظیر آن بیت است که در کلیات شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است
برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

که چون حضرت حق آمد و سبب امرزش ان نیز همان گشت بنا علی هذا چشم آن دارم که از جرم بیاد اش این نظم فرد پوشیده اللهم اجعل کما سنت در وقتی که بیزاری از خلق سبب الفت و توسل بجناب باری باشد با این همه افسانه که تلذذ ذات ایام باشد در هر قسم و ازین تنهائی مراد مجرد شدن باشد و ویرانه ویرانه معشوق باشد رجحانش بر شیخ اظهر من الشمس و ابین من الامس است

مسبع

ای شاه بتان اخر تا چند ز تنهائی	جان بتو ببلبد وقت که باز آئی
هر جا بد کر کونه فریاد و فغان دارد	از عشق تو شیدائی ای دلبر هر جائی
اهو بتو هم چشمی کر کرد مرنج از وی	تکلیف ادب دور است از مردم صحرائی
در باغ نمیباشد رعنا چو قدت سروی	یارب چه قد زیبا با اینهمه رعنائی
گل نیست بزیبائی چون روی تو در گلشن	با اینهمه رعنائی ای سرو چه زیبائی
طفلی و نمیدانم پیران بغم عشقت	دیوانه چرا گشته با این همه دانائی
ترسم که خدائی دعوی بکنی اخر	از بسکه ز حد بردی ای شوخ خود ارائی
افسانه بعشق او در خلق شدم لیکن	با این دل دیوانه با این سر سودائی

بیزار شدم از خلق با اینهمه افسانه
زین بس من و تنهائی در گوشه ویرانه

ای یاد توام در دل ای درد توام بر جان
بردن ز تو دل مشکل دادن بتو جان آسان

در گوشهٔ بستانی چون قد بلند تو
بر سرو خرامانی کس دیده نه تابان

در سینهٔ سیمین چون خود آن دل سخت تو
سنگیست تو پنداری در سیم شده پنهان

آتش ز دلم بی تو برخیزد و میسوزم
این آتش سوزان را بنشین قدری بنشان

گر لعل لب خندان سر را بصفا هر چند
با روی دلارایت فرقی ننمود چندان

از من تو بدین زاری هر چند که بیزاری
در عشق تو بیزاری نبود نتوان نتوان

با خلق جهان نتوان چون بی تو بسر بردن
جائی که همی باید بهر تو گذشتن از جان

بیزار شدم از خلق با اینهمه افسانه
زین پس من و تنهائی در گوشهٔ ویرانه

از رنج و گرفتاری دیدیم جفا از تو
مردیم بصد خواری دور از تو جدا از تو

خورشیدی و هر ذره رو سوی تو می آرد
امید طمع دارد هر شاه و گدا از تو

ما را چه بود تا خود سازیم فدای تو
دل از تو و جان از تو مال از تو و ما از تو

حیرانم ازین زاهد و حیرانم ازین عابد
کو جز تو چه میخواهد زین ورد و دعا از تو

هر رنگ گرائی سر جلوه تو بر هر جا
شوریست دگرگونه اندر همه جا از تو

من بنده ام و بندی تو شاه و خداوندی
جرم است و خطا از من لطف است و عطا از تو

زین غم که بد احوالم در پیش که بنالم
درد از تو دوا از تو رنج از تو شفا از تو

بیزار شدم از خلق با این همه افسانه
زین پس من و تنهائی در گوشهٔ ویرانه

سکیریم و ماه چشم تا یار نمی بیند
منحنه دو سوی من ازنار نمی بیند

هر و نکند ان مه کر بر ته پا در ره — صد پشته بغم کشته در هر قدمی بیند
کر یار بیازارد عاشق که نیازارد — خود بلکه نیاز آرد تا زو ستمی بیند
در عشق چه راحتها دارد دل ان عاشق — کز دلبر خود هر دم رنجی و غمی بیند
کو دیده جان بینی کو چشم جهان بینی — تا سر صمد پیدا از هر صنمی بیند
ان چشم محبت کو ان دیده همت کو — تا عیش نهان ظاهر در هر ستمی بیند
زین حسن چه کم کردد از عاشق ما کاهی — سوی تو نگاهم دل کر یکدو دمی بیند
از خلق جهان تا کی زاف به عشق تو — در دیده بخواب ارام نمی بیند

بیزار شدم از خلق با این همه فسانه
زین پس من و تنهائی در کوشه ویرانه

ان ذات که پیوسته خود با همه در ذاتست — هر ذره که می بینی سر کشته ان ذاتست
هر ذره که در عالم بینی ادبش بیدار — کین لوح ببین انست اینها همه ایاتست
در عشق نه طاماتی نه لاف کراماتی — زاهد تو ادین بهتر خود کو چه کراماتست
ای شیخ دمی بنشین با درد دل کاهی — نه لاف کراماتی نه حیله و طاماتست
زاهد اکر از عشق بوئی بمشامم آمد — خوش باش و برن کاین مرد عباداتست
کر میکده بکذر بینی در مدرسه می بینی — ان دیر خرابات است وین دیر برا[illegible]

گر پای فنا بلرزد طاعت همه عصیانست / در رای عطا ار عصیان همه طاعاتست

دربند که جانان افسانه شدم آری / از قدر مرا این بس بر خلق مباهاتست

بیزار شدم از خلق با این همه افسانه / زین بس من و تنهائی در گوشه ویرانه

از کعبه و بتخانه جویم ترا یارا / مجنون همه دم طالب باشد رخ لیلی را

آمد اجلم بر سر در کنج غمت جانا / دست من و دامانت نه بر سر من یارا

گفتم بنود قسمت از نقطه موهومی / لعلت ز تبسم کرد باطل سخن ما را

جا داشت کند ناصح منع دلم از غفلت / از دیده من دیدی گر این رخ زیبا را

خواهی که کنی در گل گر سرو چمن را پا / یکبار بخرام او ران قامت رعنا را

جمعیت ما از آن لحظه پریشان شد / کاشفته دل دادند آن زلف سمن سا را

در او نکند تاثیر آه دل خون گشته / با آنکه نماید نرم آهی دل خارا

من خسته و جان مفتون پاره جگر و دل خون / صبر اندک و غم افزون بر رو نتوانم یارا

بیزار شدم از خلق با اینهمه افسانه / زین بس من و تنهائی در گوشه ویرانه

ای شوخ بیا رحمی بر حال نگارم کن / از روی وفا آخر یکغمزه نگارم کن

دامن مکش از دستم دست من و دامانت / افکن تو کمند زلف بر حلق و شکارم کن

شد خاک تنم از هجر بنشست بدامانت / دامن مفشان از من رحمی بغبارم کن

گفتم که بکف آرم نقد دو جهان امروز
گفت آمدنت اینک برخیز و نثارم کن

شبها ز غم هجرت چون شمع همی سوزم
یک لحظه بیا جانا روشن شب تارم کن

از مویه شدم چون موی در ناله‌ام چون نای
ای موی میان رحمی بر جسم نزارم کن

دیدم به رخش گفتم با روی تو مه چون است
گفتا نظری دیگر بر طرف عذارم کن

در زمرهٔ عشاق است شمار مرا دیگر
جانا بخدا از این پس بر مرده شمارم کن

بیزار شدم از خلق با اینهمه افسانه
زین پس من و تنهائی در گوشهٔ ویرانه

خود جان و دلم باشد قربان دل و جانت
جان و دل مشتاقان بادا همه قربانت

گفتم که علاج هجر سازم به چه گفتی مرگ
این درد دل من بود محتاج به درمانت

کی یوسف کنعانی بوده به چنین عارض
افتاده دو صد یوسف در چاه زنخدانت

امروز ز خونم تر تیغی بنما فردا
شاید که در آرندم در سلک شهیدانت

زلف سیهش از من چشم من و رخسارت
دامن مکش از دستم دست من و دامانت

پیمان همه آخر بشکستی اگر جانا
هستیم به جان و دل ما بر سر پیمانت

چه روی زمین باشد در حکم جهانبانت
هم جان جهان باشد در قبضهٔ فرمانت

از هستی تو دیگر هستند بتان آخر
محمود چه خوش گفته زین گونه اگر دانست

بیزار شدم از خلق با اینهمه افسانه
زین پس من و تنهائی در گوشهٔ ویرانه

ترکیب — بند

بس رنج به پروردن نخل تو کشیدم
افسوس که از میوه امید نچیدم

مائیم که سرپنجه گردون بشکستیم — دیدیم صلاح تو بیک گوشه خزیدیم
یکعمر کشیدیم جفای تو و آخر — مردیم و ز تو حرف وفائی نشنیدیم
غیرت نگذارد که بقاصد بسپاریم — بس نامه هجر تو نوشتیم و دریدیم
این باغ بهشتی که بما داد خداوند — شکرانه آن بود که نادیده خریدیم
حاشا که بجائی ببریم از تو شکایت — ما از تو بجز لطف و کرم هیچ ندیدیم
سر گرچه ز بیداد تو بر باد فنا رفت — پا از سر کویت بملامت نکشیدیم
صیاد مرا نیست مدارا باسیران — این بار که از دام رسیدیم رسیدیم
هر کار که تقدیر همان نقش پذیرست — این نکته شهنشاه بغیر بود شنیدیم

وله — وله

عمری بهوای لب بام تو پریدیم
بسیار پریدیم و بجائی نرسیدیم

کشتی دل بغرقاب شکستی زجفایم — در حشر چو آن لب بشکایت بگشایم
در ماندگیم عین رضای تو باشد — من نیز بدر ماندگی خویش رضایم
سهل است ترا گر ز من زار گذشتند — ترسم که غمت هم نگذارد که برایم
لطف تو بمن بیشتر از پیش شد آخر — صد شکر که آورد ثمر نخل وفایم
آیا شود از روز نصیب من ناکام — گر مرحمت دوست شود عقده گشایم

داریم بکف جان و بلب حرف شهادت
تا در ره عشقش چه کند بخت رسایم

از سعی کسی دامن مقصود نگیرد
شاید بکشد در پی از غیب خدایم

ولہ

عمری بهوای لب بام تو پریدیم
بسیار پریدیم و بجایی نرسیدیم

ولہ

بیدوست جدایی تو سخت است بمهجور
بیهوده ازین بیشتر از خویشتنیم دور

جز من که زکوی تو شدم دور بدینحال
از دار شفا هیچ کسی آمده رنجور

باعشق اگر عقل درافتد بخت فغاکرد
با پنجه شاهین چه کند پنجه عصفور

دشمن نکشد کو کشدم چرخ بخواری
از آذر اگر نیش خورم به که ز زنبور

چو کان عسلها سزا نبود هیچ ثباتی
زان از بد و نیکش نه ملولیم نه مسرور

که دیو تمتع برد از ملک سلیمان
خورشید کجا جلوه کند در نظر مور

مینی تو اگر جانب ما عیب تو نبود
میکرد سلیمان نظر از لطف بسوی مور

مشکل چه شود کار رحلائش بود از صبر
آنکس که شتابد نرسد هیچ بمنظور

ولہ

عمری بهوای لب بام تو پریدیم
بسیار پریدیم و بجایی نرسیدیم

ولہ

ای کرده نظر زنگهی بیدل و دینم
بر من نگهی کن که ازان مانده نهیم

هرجا که بود صومعه بتکده کردی
بی پرده شود گر صنم پرده نشینم

ایکاش نظر بستمی از دیدن خوبان
تا کار نیفتد بستمگر چنینم

۱۰۹۱ادلم

روزی دو سه افزون نبود زیستن من — گر هستو چنین میگذرد صبح و پسینم

دیروز به همهری تو بود گمانم — شد از سخن مدعی امروز یقینم

دردا و دریغا که زناسازی طالع — شد یار من در نفس بازپسینم

محمود خرابیم اگر از عشق غمی نیست — معمور کند پادشه روی زمینم

دارای جهان فتحعلی شه که جنابش — از حادثه دهر بود حصن حصینم

شاهی که کشیم لب خود چون بدعایش — آمین همه دم میرسد از روح امینم

ترکیب بند از زادهای طبع محمود قاجار بدباطنی — عمری بهوای لب تو پر بدیم

شهنشاه عالم — بسیار بریدیم و بجایی نرسیدیم — بجمله هروز نشسته تر

اول در ورود بهار گوید — و ستایش پادشاه عالم

همایون عشرتی در روزگار است — زمان عیش و ایام بهار است

چمن از خرمی چون عارض دوست — نبات از تازگی چون روی یار است

خبر نرگس ز چشم یار دارد — دل عاشق چو لاله داغدار است

صدای عندلیبان روح بخش است — نوای سار و قمری غمگسار است

انا الحق گفت گل گویی که در باغ — بشاخ گل چو منصوری بدار است

بنفشه در کنار جوی گوید — مرا هم نسبتی با زلف یار است

اگر گل هست لیلی در گلستان — چرا بلبل چو مجنون بیقرار است

سپهر معدلت فتحعلی شاه — که دین و دولت از وی پایدار است

با عدایش همیشه صبح شام است / با حبابش همواره بخت یار است

ندارد غم درون خاطری راه / بلی این عیشها از شهریار است

ز دست جود او دریا غمین است / ز رشک طبع او معدن نزار است

همیشه فتح او را در یمین است / همواره نصرتش اندر یسار است

دلش بحریست کو گوهر فشانست / کفش ابریست کو دینار بار است

کمین تر بنده درگاه او را / چو قسطنطین و سقین صد هزار است

کف رادش کند در کار معدن / همان کاری که خور را با بخار است

قدر بر حکم او دفتر نویس است / قضا بر امر او ایت نگار است

دل آزادگان را روح بخش است / سر گردنکشان را پی سپار است

نه باران است کین ابر جاریست / که خوی افشاند از بس شرمسار است

بهر چه رای او خواهد مطیع است / کجا بر دست گردون اختیار است

بمرز او امان اندر امان است / بملک او قرار اندر قرار است

بجان خصم نیش خنجر آتش / شرنگ افعی و دندان مار است

همه زشتی بدورانش نهانست / همه خوبیها بعهدش آشکار است

ستم را رخ بدورش در نقاب است / قدر را کف بعهدش در نگار است

بدوران لیک از دورانش ننگ است / بگیهان لیک از گیهانش عار است

همه امرش چو آیات سماویست / همه قولش چو در شاهوار است

وقلم

چو خسرو در درش صد بنده باشد
غلط گفتم چه صد که صد هزار است

بگردون بیت جهر و سه که بینی
ز شستم ابرشش یکی و شهزار است

قدر با دشمنانش در ستیز است
قضا با دوستانش سازگار است

بجود لطفش فره گفتم خطا بود
سخن گوئی که پیراره و یار است

مرا اختر نه آن اختر و گر نه
بهر بیچاره آن شاه یار است

وله

ز بینش آسمان خسروان باد
همیشه باغ عمرش بی خزان باد

وله

فلک بی رحم و دشمن در کمین است
بلی ز ور هنرمندان چنین است

وفا در مذهب یارم گناه است
ندانم این چه ملت این چه دین است

دلارامی که دل بستم بمهرش
خدا را آن کدامین سرزمین است

اگر نیشش تو آید نوش دانم
مرا زهر از تو خوشتر چون انگبین است

بدل هر تیر کاری کز تو آید
ز جانم صد هزاران آفرین است

گذرگاه که باشد یارب این کوی
که هر جا پا نهی نقش جبین است

ندارم شکوه از دست جورش
که جور نازنینان نازنین است

اجل را من از آن رو بنده باشم
که با پایان وصل او قرین است

دلم زان لب نگردد دور آری
مگس جائیست کانجا انگبین است

مرا منع نصیحت گو ز رویش / چو منع تشنه از ماء معین است

ز رشک آتش بجان کردم چو بینم / که با او سایه او همنشین است

بقد غیرت فزای سرو کشمر / برخ رشک نگارستان چین است

خدنگ غمزه اش در دلربائی / چو رمح شاه در میدان کین است

جهان مردمی فتحعلی شاه / که دست ایزدش در آستین است

سلیمان شاه کیخسرو نشانست / جهانش سر بسر زیر نگین است

پی نظاره درگاه جاهش / دو چشم آسمان سوی زمین است

بداند حال مستقبل چو ماضی / ز بس رای رزینش پیش بین است

ز جیشش چاکری اسفندیار است / ز خیلش کهتری طغرل تکین است

تنی از بندگانش پور زال است / یکی از چاکرانش آبتین است

بدرگاهش یکی از بندگانست / اگر قیصر اگر خاقان چین است

دو روزی گر بکام دیگرانست / فلک از کرده خود شرمگین است

سجی ک آستانش سجده آور / همه خود گر طغان است و تکین است

جنین اندر رحم نگذاشته پای / از آنش طاعت بر جبین است

همه امرش چو وحی آسمانست / همه حکمش چو آیات مبین است

اگر ماه است اگر خورشید تابان / بکشت خرمن او خوشه چین است

چو نار قهرش آتش بر فروزد — فلک هم در حصار آتشین است
قضا بارایت او هم عنانست — قدر با پیلک او همنشین است
دل احباب او پیوسته شادان — همیشه جان اعدایش حزین است
بهای بخشش یکروزه اش نیست — جواهر آنچه در دریا دفین است

ولَه

با و نازان همیشه افسر و تخت
جهان خرم از و او خرم از بخت

ولَه

صفای ملک ری بیش از بیانست — بکیفیت بهارش چون خزانست
اگر در دشش همیشه پایدار است — اگر رنجش بهاره جاودانست
همه امیدهایش ناامیدیست — سراسر سودهای او زیانست
نه بیند آشنا کامی درین شهر — دلی گر خوش دل بیگانگانست
وفا مانند عنقا ناپدید است — مروت کیمیا آسا نهانست
بجان ساکنان خطهٔ ری — ز بس اندوه و محنت توامانست
بدل کس را نه غیر از غصه و غم — بلب کس را نه جز آه و فغانست
دراو غیر از حوادث نیست چیزی — که گفت این مملکت دار الامانست
همه اطوارهایش بر خلاف است — ادب آموز پیرانش جوانست
نه در او نامداری کامکار است — نه در او سرفرازی کامرانست
بدونان شادیش یکسر قرین است — با بشرار آب طبش رایگانست

نه ارباب وفایش کامیاب است نه اصحاب صفایش شادمان است

غلط گفتم که خاکش جان پاک است خطا کردم زمینش آسمان است

که موطن بر خداوند زمین است که موقف بر شهنشاه جهان است

خدیو جم حشم فتحعلی شاه که فتح و نصرت او را همعنان است

زبان قاصر ز توصیف جنابش که وصفش بیش از حد بیان است

جنابش مهبط روح الامین است درش مسجود شاهان جهان است

نشان ظلم اکنون بی نشان است که عدلش قیروان تا قیروان است

ز عدلش کبک با شاهین قرین است مکان هر دو در یک آشیان است

قمر در بارگاهش پرده دار است زحل در آستانش پاسبان است

کلاهش نوربخش آفتاب است جنابش بوسه گاه آسمان است

ز فرش مور چون شیر عرین است ز عونش پشه چون پیل دمان است

کفش ابر مطیر در نثار است دلش بحر محیط بیکران است

به پیشش سر هفت هویداست بر ایش راز نه گردون عیان است

سخن هر روز از فتح و نصرت زبان خنجر او ترجمان است

دلش امر ممالک را کفیل است کفش رزق خلایق را ضمان است

به بزم اندر چو پور فیلقوس است به رزم اندر سوار سیستان است

بدورش باز باهم پرواز تیهوست بعهدش گرگ با گله شبان است

الس

زپاسش گشته ایشان ملک ایمن | که رهزن رهنمای کاروانست
بجز یزدان نجوید یاری از کس | که یار او خدای مستعانست

وله

ازو باشد ملک و دولت
ازو باشد مدار دین و ملت

وله

هزار از شاخ گل در پرفشانیست | زمان عیش و وقت شادمانیست
بهاری شد که تاثیر هوایش | نشاط افزا چو ایام جوانیست
ز گل بلبل بکار جانسپاریست | ز بلبل گل بفکر جانستانیست
شمیم باغ در راحت فزائیست | نسیم راغ در عنبرفشانیست
ز گل شد آتش زردشت ظاهر | که بلبل را هوای زندخوانیست
نسیم امروز پنداری که مستست | که بر فرشش گلش دامن کشانیست
ز جوش لاله و گل طرف گلشن | نمودار بهشت جاودانیست
ز ازهار ریاحین گشت گلزار | مرصع چون درفش کاویانیست
نشاط می پرستان آشکاراست | نه چون می خوردن زاهد نهانیست
بمخموران عیش و مستی است | بناکامان زمان کامرانیست
اگر دل داده در جان سپاریست | اگر معشوقه در نکته دانیست
فلک از عکس لاله لعل فامست | زمین از جوش سبزه آسمانیست
علاجی کن رخ چون زعفران را | ازان صهبا که رنگش ارغوانیست

بنای خلق بر عیش و نشاط است
بجانش آفرین آنکس که بانیست

شه صاحبقران فتحعلی شاه
که او را نام فرد صاحبقرانیست

مهین خسروان خاقان اکبر
که ما را از وجودش زندگانیست

وجود خصم او فانی شد آری
سنانش [illegible]ن بلای آسمانیست

بیارش مهر و مه را سازگاریست
بخصمش آسمان را سرگرانیست

چه پروا دارد از کین ستاره
بمهر افتاده کو را مهربانیست

بنا بنزد بر سلطانی که او را
لقب دارائی و نوشیروانیست

ز راه و شهر بر باشد گریزان
بهر کشور که او را حکمرانیست

کلامش ز مژده دل مردگانرا
حیات افزا چو آب زندگانیست

نشاط انگیز باشد چهره خصم
که از بیمش رخ او زعفرانیست

دبور فتنه اش بر جان دشمن
بکیتان سه بجل باد خزانیست

زحل را بر درش ره نیست اما
بسر او را هوای پاسبانیست

دمی سر بپچد از حکمش اگر چرخ
همانا سر گران از زندگانیست

فلک را بخت او باشد مددگار
که آن در پیری و آن در جوانیست

همانا از حیات خویش سیر است
کسی کو را ابد را سرگرانیست

چو جیشش را هوای ملکگیریست
چو بزمش را سر کشورستانیست

ز چینش هدیه تخت بغدادیست
ز رومش تحفه و هدیه کیانیست

بود بارانی

وله

بود نازان ز شخصش کشوری
کند فخر از سر او افسری

وله

زهی قد بلندت رشک شمشاد
غلام قامت تو سرو آزاد

ز ایجاد تو حیرانم که یزدان
تنت از سیم کرد و دل ز فولاد

بسی دلباختم اما ندیدم
کسی در دلربائی چون تو استاد

بطور دلبری و عشق بازی
تو از شیرین فزونی من ز فرهاد

شهید نرگست خوبان خلخ
اسیر سنبلت ترکان نوشاد

نشد در عشق خوبان زمانه
نصیب ما گرفتاران دل شاد

جفاکارا دل سخت تو نگذاشت
که روزی از وفا داری کنی یاد

کند ناصح مرا از عاشقی منع
نمیداند چه عشق سخت بنیاد

همین هرکس ز عشق دوست خرسند
خراب آنکو ز مهر یار آباد

بلی باشد قوی بنیاد چون عشق
ز مهر افزون نگردد کم ز بیداد

دلا در عاشقی میسوز و میساز
که باشد مهربان با صید صیاد

زمانه از گروه عشقبازان
ندارد همچو من خونین دلی یاد

ندارد عیب دیگر دلستانم
گر آموزد ز خسرو شیوه داد

شه گیتی ستان فتحعلی شاه
که میراث است داد او را ز اجداد

قدر آن درگه او برست برست
قضا کاری که او بگشاد بگشاد

چگونه میکند گردون بلندش — سپه روزیکه از خشم شه افتاد

ز آب آتش هندی حسامش — تن خاک اعدا رفت برباد

نباشد خاطری تمکین بعهدش — بخنجر خصمش از وی هست ناشاد

ز گردون پایه قدرش چه پرسی — که او هفت است و قدر شاه هفتاد

نگردد منتظم کاری بدوران — دران تدبیر شه تا پای ننهاد

زهی شاهی که در فرخنده عهدت — همایون چون هما شد سایه خاد

سپهر جاه را روی تو خورشید — عروس ملک را تیغ تو داماد

جهان نازان همیشه از وجودت — بلی از دجله نازان هست بغداد

سحاب لطف تو چون قطره بارد — دماند لاله و نسرین بمرداد

ز گردون از پی دفع شیاطین — شهاب ناوک تو کرده امداد

جهان بالان ز بخت است دائم — بلی بالان ز ارواح است اجساد

رسیده پایه گرزت بگردون — رسنده زان بگردون خصم فریاد

دران کشور که عدلت حکمران است — لقب نوشیروان را هست شداد

که سر پیچد ز طوق انقیادت — که گردونت بطوق بندگی زاد

ز تو شد کار السن چو جان لب بامان — ز تو شد ملک هفت اقلیم اباد

وله

خرد سطری ز دیوان کمالت
قمر شمعی بایوان جلالت

وله

چو ماهی یونس خور ساخت مسکن / هوا شد قیرگون چون چاه بیژن
اگرچه از ریاحین بود یکسر / زمین چون پر طاوسان ملون
پر از باران دریا چین ابر آذار / کنون کافور افشاند بخرمن
ز رنگارنگ لاله دشت چون شد / مرصع همچو اصنام برهمن
سحاب از ژاله چون بارید لؤلؤ / زمرواریدشان پوشید جوشن
فلک در قصد جان میکساران / ز ژاله می نهد سنگ فلاخن
چرا شد باد اوز باد اسفند / چرا شد ابر آذار ابر بهمن
اگرچه از نسیم نوبهاری / ثمر را بود عزم جلوه کردن
ولیکن رفته از تاثیر صرصر / چو خصم پادشه در بند آهن
ری از باران خرامی بهارش دیده / چو جان خصم شه سرگردشیون
کهن دیواری از وی نیست برجا / که جغد برا ایران باشد نشیمن
ولی از لطف شاه عرش اورنگ / که عدلش هست بر عالم مهیمن
شود آراسته چون طاق کسری / شود پیراسته چون کاخ بهمن
سپهر مکرمت فتحعلی شاه / که ایرانستازو وادی ایمن
ابادارای جم فرمان که باشد / برویت دیده امید روشن
توان شاهی که شاهان جهان را / رهین منت تو کرده ذوالمنن
بتخیل چاکرانت نوذر و کی / بچرک بند کانت زاب بهمن

کسی چون از میان تیغ شرربار / چه رویین تن عدوت چه بهمن

بمن گوهر بگنجت سیم و زر یافت / به پشت هر کسی یک تا دامن

که پیچد سر ز فرمانت که گردون / بطوق حکم تو بنهاد گردن

بود بینا بجان تو نرگس / شود گویا بتوصیف تو سوسن

ترا تا دست گیری دیده ایمن / نباشد می بدوران مرد افکن

ز شبهت هفت آباکت عنین / ز شکلت چار مادر شد سترون

چو کرد ابر جودت قطره افشان / شود هر خوشه چین دارای خرمن

بود جوشن ترا حفظ خدا را / اگر داود زاهن داشت جوشن

ترا چون یافت فخر شه سواران / بزیرت رام شد گردون توسن

جهان گسترده شد خوان نوالت / کنون شد بهره ور چون دوست دشمن

ثنا را ختم سازم بر دعایت / که از اطناب ایجاز است احسن

همیشه تا که دارد باد جنبش / هماره تا که دارد ابر شیون

بابر کف غبار فاقه بنشان / بباد عدل بیخ ظلم بر کن

وله

تو باشی زینت تخت فریدون / ز تو محمود را بخت همایون

وله

مدتی راز دلم سربسته ماند / جان بتن زین سوگواری خسته ماند

مدتی هم بایدم اظهار آن / بیخود شد بلبل اندر گلستان

عشق عمارا است پنهان کی شود / آتش اندر پنبه‌دان کی خفی شود

گوش هیدار ای پسر بر گفت من / تا بکلی وارهی از قید تن

ناله من از سر عشق است و شور / سر بسر دوری نشاط و سرور

آری آری وجد و حال عارفان / خوشتر است از قیل و قال زاهدان

خواستم زین ماجرا بندم زبان / باز عشقم میکشد انسو عنان

بشنو از آن اوستاد راستان / کز کلامش راز حق پیدا عیان

جان کشیده سوی بالا بالها / در زده تن بر زمین چنگالها

تا که رمز عاشقی اموختم / سوختم ای دردمندان سوختم

من براه عاشقی جان میدهم / جان براه عشق آسان میدهم

عاشقم اما نه آن عاشق که آن / بر خط و خالی بود عاشق بجان

عشق میورزم بذات مصطفی / تا کنم در عشق او بس کارها

دانی آن مستغرق دریای عشق / گفت چه در شأن عشق و جای عشق

هر چه گویم عشق از آن برتر بود / عشق امیر المومنین حیدر بود

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل مانم از آن

بنده باشد گو سفید و گو سیاه / مشتری باید که باشد لطف شاه

گردم از عشقش زنم از بس برنج / هست در وی رایها اسوده گنج

سوختم محمود از عشق علی / تا دل و جانم شود زان منجلی

ظ

این شعر قافیه ندارد ظاهرا الحاقیست

عشق مولا درد را درمان کند — عشق مولا مشکلت آسان کند

ترکیب

عاشق آن شو که معشوق خداست
سینه ازاین ماجرا گر صد جداست

دبنه

بینوائی بود در عهد قدیم — زرد رو پیوسته چون زر بهر سیم

بهر هوای نان برافگندی نگاه — خویش را دیدی درو گر عکس ماه

ای لب مستغنی از بهر دو نان — گاه حاجت خورده از دونان سه نان

سرخ گل را زرد سازد احتیاج — شیر را این غم کند روبه مزاج

آن گدای خسته جان و تن ضعیف — دردمند و عاجز و زار و نحیف

خوار افتاده میان شاهراه — زار میگفت ای کریم و ای اله

ای تو از پا ماندگان را دستگیر — هر که گیرد دست من دستش بگیر

هر که میخواهد ز اسباب جهان — ارزه احسان بدو ده چون شهان

همچنان دریوزه کردی آن گدا — پای در دامان و دستش با خدا

ناگهانش منعمی بر سر گذشت — گشت واقف سر بسر زان سرگذشت

دل بفقر آن فقیرش سوخته — کیسه زر داشت از اندوخته

آن گدای مستحق را پیش خواند — کیسه را بگشاد و قدری برفشاند

بود آنجا شوخ دزدی کیسه بر — کیسه بر بود از کف آن مرد حر

دزد آن کیسه زر را ببرد — با رفیقان خویش نشست و خوب خورد

صاحب زر چون بخود پرداخت دید   کان زر و ان کیسه کشته ناپدید

ان کدا را دزد خود کرده کمان   کفت زین دزد کدا رو الامان

ابد ریغا این کدای زن بمرد   بود او خوذ بیحیا طرار و دزد

من کدا عاجزش پنداشتم   دادمش زادی که قدرت داشتیم

برکمان نیکو ای نیکی بدان   کردم و غافل که بوده است از بدان

بلبدان نیکوئی از نا بجزویت   نیکوئی کردن بید با خوذ بدیت

تا که در پیش خلیفه ماجرا   برد و با او کفت از چون و چرا

کای امام و پادشاه راستین   ای بیر بحر کرم در استین

دزد طراری باین کدا   خویش را بنمود بر من زابتدا

عاجزش پنداشتم او دزد بود   کرد مشکل حال و مالم را ربود

چاره کر بودم کنون بیچاره ام   کرده ان طرار فرما چاره ام

تا خلیفه ان کدا را باز خواست   دست او برید بهر باز خواست

دست دیکر پیش اوردان فقیر   از برای دست پیش امیر

کفت بسیار بدم ان دست بتر   تا شود تنبیه ان دست دکر

شاید ان دستم بان تنبیه باز   جز بسوی نمیکردد دراز

اری ان دستی که هر جا او بود   بهر بریدن همی اولی بود

کر برار ای دست پیش حق برار
حق بکوی و حق بجوی و حق بیار

این قافیه هم عیب است

ان غنی وان فقیر وان امیر — هر سه موجودند در تو ای بصیر

حرص ما چو دست یابد ای گدا — دست یازیها کند با عقل ما

دزد نفس اخر بود کیسه برش — تو فقیر عقل را با حق مکش

صاحب مال و خلیفه هم گدا — هر سه محدود بنده در خوف و رجا

همچو عثمان و ابابکر و عمر — از پی بگذر مشو در کین شمر

از علی اموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهر از دغل

گز خلوص دل خدارا خواسته — کرده جانرا فربه و تن کاسته

جز بدرگاه خدا دست نیاز — از طمع هرگز نکرد انمه دراز

راحت جان خداست از جان افرین — ای بان شاه جهانبان افرین

شمه با تو سرودم زین سخن — رو بحال خویشتن فکری بکن

هان مکن محمود دست خود دراز — جز بان درگاه شاه بی نیاز

نازم ان شاهنشه اگاه را — کو کند احسان گدا و شاه را

با خضوع و با خشوع و با ادب — سوی شه می غنچ و شه را می طلب

بندگی کن شاه را شام و پگاه — مزد ان از شاه و غیر از شه مخواه

چونکه لطف شاه باشد ان تو — هر چه خواهی هست در فرمان تو

بهر غیر شه مخواه ان شاه را — شاه باید بنده اگاه را

هر دلی کز نور بینش منجلی است — ان شهنشاه جهان فتحعلی است

بنده محمود گر بوده گر ایاز
خود ایاز از دست محمود از نیاز

وله

قرار این گشت با شاهنشاه	که دور از درگهش باشیم یکماه
بسر آمد چو آن ماه مقرر	بدرگاهش روان گشتیم یکسر
بلی دور از درش حال زارم	درین یک ماه گر خواهی نگارم
پس از محرومی درگاه خسرو	که خورشید از درش بگرفته پرتو
باه و ناله بعد از روزگی چند	کشیدم رخت بر ملک نهاوند
پس از مهمانی و مهمان گذاری	روان گشتم بگلزار و صحاری
بهشتی لیک مال مال حسرت	چنان اما پرش از درد و محنت
ز هر سو دلبری در خود نمائی	به پیش روی شان خورد و گدائی
بباغ شاه خوبان بهتر از گل	ز نشئه سوی ساغر ریخته مل
ز یوسف گر کسی کردی حکایت	شدند ازان حکایت در شکایت
ز خورشید ار کسی دم میزد آنجا	سیه میکرد روز خویشتن را
غرور حسنشان ز اندازه بیرون	تمامی چشمشان از دیده پرخون
همه از آهوی خود شیر افکن	همه زنار بی مهری بگردن
چنان از باغ سوی کاخ بودند	پی عاشق کشی گستاخ بودند
گهی بر سبزه میدیدند از ناز	تذروان حلکی نادیده پرواز

سبق زآوای بلبل برده بودند | بر غم گل گریبان میگشودند
بدستی شیشه و دستی پیاله | زتاب می همه رخ کرده لاله
زمستی هر طرف افشان و خیزان | گهی بر سبزه و گاهی بر ریحان
سر انگشتانشان چون پای دراج | نموده عقل و هوش خلق تاراج
بخاطر خواهشان بودی زمانه | زلب دادند عمر جاودانه
بمستی چابکی در کار بودند | بکار دلبری در کار بودند
ز رشک قدشان اندر لب جو | نشسته سرو در گل تا بزانو
اگر داماشان از ژاله تر شد | ازان تر دامنی خلقی خبر شد
بخندند سوی از روی غیرت | ولی گل در برایشان بحیرت
بشکرانه برای دولت شاه | سرودند این غزل بر طرز دلخواه

غزل

بحمدالله که عیش ما بکام است | زلطف شاه کار ما تمام است
همیشه گوش ما بر بانگ چنگ است | همیشه چشم ما بر روی جام است
بپادشاه می خوردن حلال است | زلال خضر بی یادش حرام است
نشاط ما همه در دولت شاه | چو روز عید بر اهل صیام است
غلام خسرویم و از تفاخر | همه مهر فلک ما را غلام است
پی تعظیم ما گلبن خمیده | پی خدمت صنوبر در قیام است

ط در روی قافیه هم نظر لطف

ط کاتب غلط نوشته

کافاصل کاتبا

بجا صالش زنا داريد عرضه / که از محمود ما را این نظام است

سخن گفتيم گستاخ اندرين جاه / که دارایت کاری بر شهنشاه

بیا در می کشی مردانه باشیم / بشمع عیش خود پروانه باشیم

که این دور فلک ناپایدار است / همه بر رخش پر رحمی سوار است

بدور انداز ساقی جام می را / بدور انداز تاج و تخت کی را

ستاره خصم و گردون در کمین است / فلک با می کشان دایم چنین است

تو مینا و منت جام می آرم / تو گر چنگ آوری منهم نی آرم

تو روی سبزه و من روی سنبل / تو بر سر من بدامن آورم گل

مهل تا بیتوان از دست خود جام / که غم را کس ندید آغاز و انجام

بود تا باده غم خوردن نشاید / بجای غم شراب کهنه باید

بیا ای یار تا بر زخم دوران / تو دست افشان شوی من پای کوبان

ازان ترسم که اید روزگاری / که خوانم این غزل با سوگواری

غزل

خوش آن عزت و آن کامرانی / که ما را بود ایام جوانی

سفر کردم بامید غنیمت / غنیمت بود عمر و گشت فانی

بزادم عمر و درد دل خریدم / چه شاید گفت ازین بازارگانی

رخم گل بود و بالا سرو گردید / رخم نیلوفری بالا کمانی

فراق دوستان با جانم آن کرد — که در گلشن کند باد خزانی

سزا ای چرخ بسیار آزمودم — همانی و همانی و همانی

چه خواهد برد باد این لاله‌ها را — چه باید کرد اینجا باغبانی

اگر گوشی دهی پندی ز محمود — شنیدن میتوانی میتوانی

شگفتنهای یک روز زمانه — نیرزد با حیات جاودانی

الا تا می بمستان مستی آرد — الا تا یاد الله هستی آرد

الا تا روی خوبان بهجت آرد — الا تا مال دنیا عزت آرد

الا گل تا بگلشن پایدار است — الا تا بلبل از گل داغدار است

الا تا سرو و بستان جهانست — الا تا یار با ما سرگرانست

همیشه پادشاه نازش همی — بکام ما کند عشرت الهی

شراب عشرتش در شیشه بادا — همیشه رافت او را پیشه بادا

بود دایم تخت خسروانی — جوان باشد بعیش شادمانی

همیشه باد محمودش دعاگوی — الهی محبوب گردد زان سرکوی

ترکیب — جدا هرگز مباد از خیالش / مباد او همیشه خورد و خوابش — بند

ای ضیای از تو روشن چشم من — جلوه کن تا در میان ارم سخن

جلوه ای جان مشتاقان من — جلوه تا وارهم ای جان ز تن

جلوه

جلوه تا برگشایم چشم خویش — جلوه تا وارهم از کم و بیش

جلوه تا بر درم این پرده را — فارغ ایم بعد ازین زین ماجرا

رازها در سینه ام مستور ماند — جان زجانان پس بکلی دور ماند

نوحه بر حال غریبی کرد یار — دور گردد یار گرید زار زار

این وطن بر ما بکلی غربت است — خوش نباید این قیام و این نشست

تا یکی مرغی گرفتار قفس — یا چو غواصی که در حبس نفس

عاجز و مضطر و مسکین و فقیر — هر زمان در دست خونخواری اسیر

گوشمان نه قصه شاهی کنیم — نورمان نه دعوی ماهی کنیم

دستمان نه دست افشان میبریم — پایمان نه پای کوبان میرویم

چشممان از کبر بر استارگان — چشمکی داریم پنهان و عیان

هست قاصر فکرمان و عقلمان — نیست حرفی غیر ازین اندر میان

این یکی را عجب از تخت و کلاه — ان دگر مغرور دستار عز و جاه

این یکی گوید ز علم خویشتن — گنجها دارم نهان در سینه من

ان دگر گوید که دارم سیم و زر — بهر من بین دستها اندر کمر

ان یکی گوید ز نشر هم افتاب — دور نبود گر نماند با حجاب

ان دگر گوید که دارم ملکها — با عدیل و بی نظیر و بی بها

وان دگر در حرمی از حفظ خویش — صحبت او را شمارد مفت خویش

غافل از مال جهان در بهجتم / لیک چون هستم تهی زریق خجلتم
تشنه از آب و گرسنه از طعام / هر یکی اندر طلب هر صبح و شام
چون چراغ از روغن آید بانصیب / روشنی از او نه بینی ای حبیب
گر کسی مسکین بود گر خود امیر / جان ز تن بیرون چو شد باشد فقیر
این همه کبر و منی از جان ماست / آری آری جان ما سلطان ماست
روح تو چون از تن تو ای کیا / شد برون تن هست بی آب آسیا
آسیا بی آب میگردد کجا / آب چو خواهی بگردد آسیا
این تن تو آسیا و جانت آب / آسیا بی آب میگردد خراب
روح تو چون از تن تو شد برون / آسیا بی آب میگردد نگون
خاک گردد تن چو اول خاک بود / لیک از هر عیب و نقصی پاک بود
هیچ نشنیدی که روباه محیل / رفت و خود انداخت اندر خم نیل
با دو دم و سر همه کرده کبود / برگرده خویشتن پیوست زود
گفت من طاوس هستم روبهان / رنگها بینید همی بر من عیان
جمله میگفتند این نیرنگ و رنگ / از تو برده هم شتاب و هم درنگ
گر تو طاوسی توانی هیچ خواند / از مقام او بجا چیزی رساند
کز رنگی میتوان طاوس شد / از فغانی میتوان کی گوش شد
اینهمه جلوه که بینی در نظر / هست یک جلوه به پیش جلوه گر

شدت و ضعفی که می بینی عیان ‌‌‌‌‌‌‌‌ هست از جان ای حکیم نکته دان

آن محیط عشق بیدائی چه گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ شمه از سیر و از راز نهفت

هر کجا باشد شه ما را بساط ‌‌‌‌‌‌‌‌ هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا تو با منی من خوشدلم ‌‌‌‌‌‌‌‌ گر بود در قعر گوری منزلم

هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه ‌‌‌‌‌‌‌‌ هست گلشن گرچه باشد قعر چاه

ورنه در معنا جدائی نیست هیچ ‌‌‌‌‌‌‌‌ بشنو از من این سخن بر خود مپیچ

ذره از خورشید و قطره از بحار ‌‌‌‌‌‌‌‌ اعتبار است اعتبار است اعتبار

نور خورشید است با ذره یکی ‌‌‌‌‌‌‌‌ قطره از لجه است دریا بی شکی

عارف رومی درین معنی سرود ‌‌‌‌‌‌‌‌ یک دو بیتی آورم از آن شهود

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری ‌‌‌‌‌‌‌‌ صد نماند یک شود چون بفشری

کنگره ویران کنید از منجنیق ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نیفتند فرقها از این فریق

ولهولـه

ای نشاط افزای روح عارفان ‌‌‌‌‌‌‌‌ ای زبانت ترجمان هر زبان

با ملک در آسمان همداستان ‌‌‌‌‌‌‌‌ با ملک در صحن ایوان همزبان

داستانها از تو در عرش برین ‌‌‌‌‌‌‌‌ قصه‌ها از تو عیان روی زمین

ای وجودت نازش قدسیان ‌‌‌‌‌‌‌‌ ای تو همچون جان برابنای زمان

هیچ میپرسی ازین اسنارگان ‌‌‌‌‌‌‌‌ حال ما استم کش نژاد در نهان

هیچ همگو پند با این شاه رفت | بنده با بنده است از دست رفت

دل پریشان جان ضعیف و تن نزار | دور افتادیم دور از شهر و دیار

ما همه مرغان بستان وجود | با ملایک در رکوع و در سجود

همچنان پیوسته از هستی و شور | جان و دل از پادشاهی در نفور

رازمان با رازداران صدیق | خیرمان با خیرخواهان شفیق

فارغ از ما و منی چون خاک پاک | دیده بگشودیم سوی ماسواک

آشنا با عیش و بیگانه ز غم | نه غم از بیش و نه اندیشه ز کم

بختمان مقبل چو ایام وصال | صبحمان روشن چو نور ذوالجلال

بسم الله الرحمن الرحیم

سبب نظم این حکایت آن شد که وقتی بخاطر محزون و دل غمگین در بیت الاحزان خود بو تیمار وار آسوده و از دوران ناموافق بدیهائی می دیدم و دلتنگیها میکشیدم و مهر خموشی بر لب نهاده برفق و مدارا رفتار میکردم تا یکی از یاران همدم که از درد نهانم بیشتر ازین اطلاعی داشت و چنان پنداشت که از قصه ام سر بری می تواند کرد بحکایت آن شخص بخارائی لب گشود بعد از اتمام الحکایت و قصه پر غصه وی در همان شب اینچند بیت در نظم آن داستان از طبع تراوید سحرگاهی دیدم که سطری از مطلب بانتها رسید و قدری از مقصود محدث بیان شد راوی این حکایت مستدعی شد که این صفحه را مسمی بمحمود نمایم لهذا باسترضای وی

دی متقبل این مطلب بنابرانکه رضاء المحبوب محمود ومبارک

ای ضیای دیدگانم روی تو		بهتر از رضوان وخلدم کوی تو

آتشی افروختی بر جان من		سوختی هم جان وهم ایمان من

ای ز تو خرم دل محزون من		ریختی با جرم آخر خون من

با منت بودی نهان حرف وفا		گاه پنهان دگهی هم بر ملا

سالها بودی تو در آغوش من		همچو تن در اندرون پیرهن

میتوانستی به پیشی کی مرا		از خود وآغوش خود یکدم جدا

لیک با من آنچنانت بود مهر		گر بند معجز ولیکن بود سحر

ذلت وخواری همی دیدی ز من		باز بر رویم نمیگفتی سخن

الفتت با من چنان بودی چنان		با من اندر تن نبودت هیچ جان

ایستادی هر کجا بنشستمی		باز پیوستی اگر بگسستمی

دیده نگشودی بغیر روی من		ننگریدی سوی کس جز سوی من

با وفا کیشان من بودت وفا		با جفا کیشان من بودت جفا

نام هر کس که بردی بنده وار		جان ودل کردی بپای او نثار

گر نمیکردم اشارت بر نماز		از نماز البته بودی بی نیاز

روز وشب اوقات خود را صرف من		مینمودی در جهان ای سیمتن

شب نه آسایش ترا بودی نه خواب		روز بودی بهر من در اضطراب

دل نمی بستی بغیر از من بکس | دل بمهرم بسته بودی خود تو بس

بی سبب از من جدائی بهر چه | جان من این بیوفائی بهر چه

اینزمان من دشمن و بیگانه دوست | آشنا را کی چنین حالی نکوست

دل بکس اول نمی بایست داد | چونکه دل دادند باید داشت شاد

از ازل حرف وفا بر لب میار | چونکه آری باش با او پایدار

خاک پایم طوطیا پنداشتی | پاس محرم اینچنین پنداشتی

از عوض گویان نه بشنیدی ز من | گر ز من گفتند با تو صد سخن

قصه بشنو کنون از حال من | از جفا و جور خود ای سیمتن

اینزمان گر بشنوی تو نام من | از کسی خونش بریزی تو ز تن

گر برارندم بجنت اینزمان | تو بآن جنت نمیکردی روان

اندران جنت که باشم من ترا | بد تر از دوزخ بود ای بیوفا

خود کباب دوستی را سوختی | بر بهشت دیگش تو خود بر دوختی

اینزمان از بهر بیزاری من | سیر ای جان من چندین سخن

اینزمان گر وقت بودی بهر من | این زمان چون شمعی اندر انجمن

روشنی بخشی ولی از بهر خویش | مرهمی اما نه بر دلهای ریش

گاه بیماری کنی بیمار دار | شد درست اغیار را ابرمن مدار

گاه بشکوئی که از تن خسته ام | در نهد بینک جهان وارسته ام

باجهان

با جهان و اهل او چم نیست کار | گوییا کاندر جهان دیار نیست
من یکی بیچاره وا مانده ام | جز کتاب دوستی نا خوانده ام
هست دریا در برم همچون سراب | از غم و شادی نگردم کامیاب
مات تو من ادم ایخوش صفات | من بقربان تو و این زنکهات
هر زمان بر شمه جانم بگیر | ای فدایت جان هر برنا و پیر
میکشم بار ترا بر جان و دل | لیک باشم زین دل و جان بس خجل
بستی از مهر و فایم عهدها | کی شد از آن عهدها چیزی روا
الله الله از جفا کاری تو | الامان از عاشق آزاری تو
قصه من قصه دیوانه ایست | قصه دیوانه فرزانه ایست
بود در شهر بخارا عاشقی | در رسوم عشق بازی صادقی
از کمالش هر کسی شد بهره یاب | بهره یاب اندر فیضش شیخ و شاب
اشنا او با زبان فلسفی | از کدورات جهان گشته صفی
ناگهان روزی بهوای کوستان | بر سر افتادش برسم عاشقان
رفت از خانه بشادی سوی باغ | تا کند یک لحظه تفریح دماغ
با دل جمع و حواس مجتمع | شد همه ذکر ملک را مستمع
او بشادی سوی باغ و اسمان | خود نخنده بود از آن سرو روان
بی خبر از لذت مهر و وفا | عاری اند شخص از این کارها

عشق در پیشش چه بردی نام کس — او چنان کفتی که این حرف است و بس

او چنین دانست سیر بوستان — مینماید تا کرده دوستان

لیک غافل بود ازدزدان دل — هم جفا پیشه اند و هم پیمان کسل

ناکهان یک شد چشم خویشتن — بر عذارش هوی پر مکر و فن

شد هوشش ازروی ناز آمد برون — خود نکردش نیز ناز او زبون

هرچه بودش ازرسوم دلبران — کرد در کار حکیم پخته جان

کارکر چون کشت ان مرد خدا — مرد حق فارغ خود ازچون وچرا

ان صنم چون دید بنمود با اثر — در دل او ان حیل خود کارکر

کفت صد اه و فغان ای دلبران — نام من شد محو و منسی در جهان

در کمندم کر نیاید زاهدی — خود اسیرم میشود کی شاهدی

حلقه ازعشق در کوشش کنم — تا قیامت مست و مدهوشش کنم

خود روان کردید پیش ان حکیم — که تو ای شایسته رکن و حطیم

ای فدای نام تو صد جان من — تازه کن ز انفاس خود ایمان من

سالها من با خودی بیخود بدم — کفر را سرمایه من ازخود شدم

سجده میکردم به بت جای خدا — در بر بت مینمودم بس دعا

این زمان دست من و دامان تو — باد پاینده بعالم جان تو

کر شوی خضر رهم در راه حق — نزد حق ازرهروان کیرم سبق

این نمیگویم که هستم این و آن		لیک مفتون رخم خلق جهان
پیش شاهم هزاران ابروست		همچو هندوم پیش شاهان عنبر پوست
در همه شهر بخارا نیست کس		که نباشم من بداد و فریاد رس
حسن من از حسن لیلی خوبتر		عالمی مجنون من بل بیشتر
هست عالم گیر نور روی من		مرجع اسرار باشد کوی من
از وجودم عالمی پاینده است		هرچه زین عالم برون هم بنده است
کار فرما حسن عالم گیر من		نه فلک در پایه باشد زیر من
زلف چون بکشایم از گردن بزیر		گر همه رستم بود گردد اسیر
زلف من چون زلف خوبان ختن		خود کلامم جان دهد در هر بدن
عابد بیچاره را در ان جبل		هم فریبش داد اخوان دغل
گفت ان اواره شب نده داگ		بر تو و ایمان تو جانم نثار
هان چه کردی دین و اسلامی قبول		بستم در سبیر فعلت عجول
گشت همصحبت ان صنم		بر بهریش بیش لرندم زد رقم
گاه گفتی از برایش دوختی		جان مشتاقان زحسرت سوختی
روزی از بهرش قبا آماده کرد		هم طعامی بخت عابد نرخورد
که سرش راست نه کردی که قبا		بر تنش کردی بصد ناز و ادا
گاه بوسیدی سرش از راه مهر		گاه بر پایش همی مالید چهر

این قافیه هم معیوب میشود

گاه لیسیده دو پایش را که من ... چون سگم اندر رهت ای ممتحن

ان حکیم عابد ازاین کارها ... بنده ام پیش ان نا اشنا

که زبان شیخ را بر می کنید ... گر زبان تو بمن فیضی رسید

گشت مستغنی حکیم از یکه جود ... در جهان از بود و نابود انچه بود

جا نمود اندر دلش ان نازنین ... تا همه حرفش بیاید دلنشین

چون چنین شد گاه از عشقش بگفت ... زین در یکدانه که گاه نیز سفت

مدتی هم همچنین رفتار کرد ... تا دلش از دین خود بیزار کرد

بذله گو گشت ان حکیم نکته سنج ... از دو پنج دینش نمی امد برنج

چونکه محکم پای ان بیچاره بست ... کم کم از وی رشته الفت گسست

گاه میگفتی که من ار خواب دوش ... روح پاکی دیدم و کم بود او خروش

یک سخن پرسم جوابش باز گو ... با من امشب یک بیک اسرار گو

بی نیازی از چه راه از کردگار ... با نیازی با خدای روزگار

تا یکی غافل تو ای نیک بخت ... زین جهان اخر تو خواهی بست رخت

تا شدم از خواب دوشین اضطراب ... دارم از قهر خداوندی شتاب

بعد ازین با من تو لاف دوستی ... صادقانه گر زنی نیکوستی

از لب شیرینم ار خواهی تو کام ... سازمت دیوانه نزد خاص و عام

اگه ازاین سر نمایم خود پدر ... مادر و هم اقربا را سر بسر

چون حکیم این قصه را از او شنید ‌ ‌ از دل پر خون خود آهی کشید

ای خدا تا که بگوییم این سخن ‌ ‌ تا که ارم در میان این مکر و فن

از حقیقت آمدم سوی هوس ‌ ‌ بر هوس هم نیست این لب دسترس

چشم بستم از تمام روزگار ‌ ‌ خود شنیدم من از روز شمار

از هزاران داستان پیش کهن ‌ ‌ میتوانم گفت یارب یک سخن

پیش آزاد بودم من کنون ‌ ‌ سخت بستم بر زنجیر جنون

بعد ازین هرچه بکشایم دو چشم ‌ ‌ بر گل و نسرین و سنبل هم بخشم

یک دو روزی چون گذشت از این سخن ‌ ‌ بر سر کار آمدان یار کهن

گوشه چشمی بکاران فقر ‌ ‌ کرد آن به طلعت فرخ ضمیر

زاهد بی عاقبت از اشتیاق ‌ ‌ تابش از بی طاقتی گردید طاق

حق شناسی بختش شد زیاد ‌ ‌ دین نور اثر دادی او بباد

بار دیگر عیش او را ساز کرد ‌ ‌ عشقبازی را ز نو آغاز کرد

آتش عشقش بجان هم درگرفت ‌ ‌ شعله اش بر جمله خشک و تر گرفت

او اجازت کر بوسی دادش ‌ ‌ آن ز یکبوسی نیامدش دلش

داشت از وی میل دیگر کارها ‌ ‌ امتحان خود کرده بود این بارها

پیش خود میگفت هر دم آن دغل ‌ ‌ کاش بودی دست اویم در بغل

جان من یکدم بتن بی او مباد ‌ ‌ جان من پیوسته از او باد شاد

گر جدا یک لحظه من گردم ز تو می / بند بندم میکند افغان چو نی

گر ز روی خواری به بینم صد هزار / باز میباشد هر آن بار یار

گر شوم خاک و رود خاکم بباد / باز باشد لذت وصلم بیاد

هر زمان در عشق آن آرام جان / این غزل را کرده بد ورد زبان

غزل

زلف جانان حلقهٔ دام بلاست / خوش کسی کاندر بلایش مبتلاست

کار ما در بندگی یکسر خطاست / گر بسوزی ور ببخشائی رواست

زخم تو هر خسته جانی را روان / درد تو هر بی دوائی را دواست

ای خوش آن طایر که در دامت اسیر / خرم آن سلطان که در کویت گداست

هر که بینی ناله از بیگانه کرد / ناله محمود از آن آشناست

با وجود او وجودم نیست به / زان وجود آخر وجودم نیست به

جان من بی او مباد اندر بدن / در حقیقت او بود خود جان من

او اگر کافر بود من کافرش / شاه اگر او هست من خود چاکرش

روز و شب این بود وردش بر زبان / دست بر گیر بر نخواهم داشت از آن

مدتی آن نازکش این نازکن / مدتی آن گلبن و این خاربن

فارغ از حرف غرض گویا همی / چشم پوشیده از این زان همی

باز چون سر گرم گردش آن پری / در رو قالبش کرد ز اول بدتری

گاه میگفتی که دل گیرم ز تو / گاه میگفتی که خود سیرم ز تو

پا بیازم گفت بعد از یاریت / می نخواهم بعد ازین دلداریت

هر چه او میگفت او محض جنون / گشت ظاهر از درون و از برون

گر ز دامانت بدارم دست من / تا نه بینم در تن خود من کفن

چونکه پا بستش بدید او در وفا / کرد مکری تازه از بهرش بپا

گفت سازم آنچنان بیگانه‌ات / در زمانه از خود و افسانه‌ات

هیچ در خاطر نیاری یاد من / کم شود از یاد تو بنیاد من

رفت و با بیگانه طرح وفا / ریخت آن پیمان شکن اندر بلا

روز و شب نرد وفا بباخت او / تا که کم کم کار او را ساخت او

عاشق دیرین ز غم آمد بزار / واندک اندک گشت بیگانه ز یار

گفت میباشد بهر جورم شکیب / لیک نتوان دید با غیری حبیب

خود رقیب از مار و کژدم بدتر است / مار و کژدم از رقیبم خوشتر است

الفرار از آن صنم کو یار شد / دیگری را عاشق و دلدار شد

هست عزرائیل بهتر از رقیب / وصل عزرائیل کن یارب نصیب

مدعی روزی اگر در گلستان / عزم گلچیدن کند با دوستان

گلخنم نالبه از آن گلشن به است / خوشه چینی هم از آن خرمن بس است

گر مسلمان مدعی کافر منم / هر چه آن دلبر همان منکر منم

یکسخن گویم نمیگویم خلاف — حق حکم باشد نه لاف است و گزاف
مدعی را اگر چنان باشد مکان — ناخوشم من از چنان جاودان
شد فرا هوسم بکلی عشق آن — آتش عشقش فرو نشست آن
هرکه شد عاشق شود جاوید شاد — آنکه در دل عشق دارد کم مباد
عشق پاکان بی رقیب آمد پدید — در حقیقت نام غیری کس ندید
چون سر چشمه ز گل باشد مصون — پاک و صافی آب او آید برون
چون سر چشمه بگل آلوده شد — کی ز گل آبش همی پالوده شد
ای سخن آرای تو از لوث هوس — خود حذر آکن که این عشق است و بس
گفتم و گویم هزاران داستان — خود نمی آید بآخر این بیان
هر سخن آرای اگر باشد نهان — این حدیث من بکار باشد عیان
هرچه کردم من درین قصه عیان — دارم از دست کسی این غم نهان
نه همه آن قصه شرح حال من — بعضی از وی در خور احوال من
از هوس محمود کامی نه برون — هر هوس حیف است خود ناری زبون
عشق پاکان سوی پاکان میکشد — دل بسوی درد ناکان میکشد
نیستم معشوق غیر از ذو الجلال — عاشقم بر ذات بی شبه و زوال
دست کرم گر شود لطف خدا — یکدم از عشقش نمیگردم جدا
خود فنا در عشق او باید گشت — خواجگی کردن درین ره بنده گشت

یکسخن گویم زمن بشنو ار گوش ... تا ربایی از زبان هزاران عقل و هوش
نیست کرده هستی ما در جهان ... زین فنا کردند خوشدل دیگران
چون بقا اندر فنا آمد چرا ... جان زنیم اندران ره خود فنا
هر چه هست اندر جهان هیچ است هیچ ... تو بدین هیچ انقدرها بر مپیچ
خرمی خوشتر بعز دائمی ... کاندرو باشد نشاط و خرمی
این حدیث آمد ز قول راستان ... همچو در در گوش جز راستان
چون از او گشتی همه چیز از تو گشت ... چون از او گشتی همه چیز از تو گشت
ما نمیخواهیم در عالم جز او ... هر چه میخواهیم باشد اندرو
هر که از وی شادمان او شادمان ... هر که از وی دلگران او دلگران
طالب او هست مستغنی ز حور ... هر کرا مطلوب او عین حضور
بسته او رسته از هر دو سرا ... خسته او خود نمیجوید دوا
عشق تو محمود را باشد دلیل ... در همه بنگ و بدای شاه کفیل

معجزه

هست محمود آنکه عشقش بی‌بهاست
خرم آن عاشق که معشوقش خداست

شق قمر

محمد سید ابرار کاورد ... درودش جبرئیل از حضرت حق
ز نور ایش ذره خورشید تابان ... ز جاهش پایه چرخ معلق
بود اهل یقین را دیده و دل ... از او کفر از دین را فرو رونق

بکمال انزا که او را گشت منکر / نجات او را که با او گشت ملحق
از نو شد روشن و تابان و دایر / مه و خورشید و گردون مطبق
با مجاز از پی الزام توحی / شد از سبابه اش قرص قمر شق

معجزه / آهو

شهنشاهی که آمد والضحی رو / بزرگی کو بود واللیل گیسو
خداوند سریر قاب قوسین / سرآرای دین شاه جهانجو
بداندیشان او سگان نیران / نکوخواهان او اصحاب مینو
زعکس چهر او مهر منور / زعطر گیسوی او مشک را بو
خود تنزیه رایش را مصدق / فلک چوگان حکمش را بود گو
چو آن شاهنشه معجز نما کیست / که در صحرا شود ضامن بر آهو

معجزه / سوسمار

خاتم پیغمبران شاه رسل / پیشوا و رهنما و عقل کل
آفتاب آسمان مهتری / آسمان آفتاب سروری
پیشوای سربسر آزادگان / دستگیر هم زپا افتادگان
حبل سر گشتگان سزا او کفیل / سر بسر گم گشتگان سزا او دلیل
عرش را از مقدم او زیب و فر / فرش را از پای زیب دگر
محرم اسرار حی لایموت / قوتش از ذکر یزدان به ز قوت

عراده اعجاز

غیر او زاعجاز اندر روزگار   کیست در گفتار آرد سوسمار

معجزه بسخن   **آوردن گرگ**

افتخار دودمان بوالبشر   اعتضاد خسروان نامور
خسروی کین نه فلک ایوان اوست   معنی لولاک اندر شان اوست
پادشاهی کش خرد یک بنده است   گر طریق بندگی شرمنده است
ملک هستی شه فرمان روا   پادشاهان بر درش کمتر گدا
مخزن سر خداوند جلیل   در همه حالت معین جبرئیل
معجزان افتخار ذو المنن   گرگ را در دشت آرد در سخن

معجزه بسخن   **آوردن سنگ**

احمدان مسندنشین قل کفی   ملک امکان را شه والاتبار
انکه امد باعث هستی درست   خسرو دین شافع روز جزا
هستی او باعث هستی ما   کشور دین را خدیو کامکار
جمله ذرات عالم بود ازو   ذات پاک او بهنگام نخست
گر جبل را معجز او در سخن   از ایاغ او همه هستی ما
انکه اندر نطق می آرد جبل   هرچه ممکن سر بسر موجود ازو
اورد بنود شگفتای جانمن   چه عجب گر در سخن ارد جبل

معجزه بصدا   **آوردن کوه**

خسرو امی لقب شاه عرب / ابطحی پادشه هاشم نسب

افتخار انبیاء و اولیا / پیشوای اتقیا و ازکیا

آسمان مکرمت کوه وقار / کشور دین را همایون شهریار

باعث ایجاد آدم از ازل / منشاء ابداع عالم از ازل

عالمی را دیده اندر راه او / برتر از کون و مکان خرگاه او

مهر تابان افسر زرین او / ابلق ایام زیر زین او

سنگ را از مهر آرد در نوا / کوه را از لطف ارد در صدا

معجزه بسخن آوردن درخت

داور دین خسرو فیروز بخت / انکه نازان است بر او تاج و تخت

عالمی را سر بسر بنیاد ازو / شاد در عالم دل ناشاد ازو

مهربان بر خلق از برنا و پیر / خلق او هم رحمت حق را بشیر

شاهها ز اشیان عزت است / رحمت محض است و محض رحمت است

زین شگفتی نیست که بی سایه است / نور را چون نور کی همسایه است

از ره معجز سخن گویان درخت / پا سپر شد در بر ان نیک بخت

معجزه جدا شدن شاخ از درخت

احمد ان شاهنشه فرخ جمال / مظهر ایات حی لایزال

لجر رحمت اسمان مکرمت / در جهان سرمایه صد مرحمت

طفل مکتب خانه او جبرئیل — عقل را در هر رهی فرخ دلیل
رهنمای ره زکف افتادگان — پیشوای در رسف افتادگان
انبیا را مرشد صاحب سلوک — چاکر درگاه خاص او ملوک
روزی آن شه دعوی اعجاز کرد — از پی معجز لب از هم باز کرد
از درختی شاخ را کرد او جدا — باز پیوستش بفرمان خدا

معجزه سیراب کردن جمعیرا از یک مشک آب و در و سفید شدن سیاه

محمد شهنشاه کون و مکان — بکون و مکان رای او حکمران
رخش روشنی بهر مه بدر داد — نشان گیسویش از شب قدر داد
دری بود آن شاه یکی صدف — ازو یافت یثرب بگیتی شرف
جهان گشت اباد از دین او — بهر جا پراکنده آیین او
ازین دین هرانکس که برتافت سر — سیه روی شد بر در داد گر
سیاهی زاعجاز او همچو شید — رخ تیره اش گشت دردم سفید

معجزه — عمل

محمد شهباز اوج عزت — محمد گوهر دریای رحمت
محیط رحمت و لطف الهی — بفرمان وی از مه تا بماهی
کسی جز مرحمت از او ندیده — چه هست از رحمت محض افریده
مرا او را مرحمت ایین و دین است — که نامش رحمة للعالمین است

چه نحم دارند این امت که فردا | که دارند اینچنین فرخنده مولا

ازو در انگبین برکت ازین است | که شهد لعل او به ز انگبین است

بیرون افکندن زمین بدن دروغ گوی را

خدیو راستان و راستکاران | گرو باشد امید رستگاران

بغیر از راستی خود راه او نیست | درین مطلب کسی را گفتگو نیست

بغیر راستی زو کس ندیده | ازو جز راستی کس نا شنیده

دروغی از زبان کسی بست | بنفرین برگشادان پاکدل دست

درو دیدند افتاده بصحرا | بدست و پای او پیچیده اشا

بهر خاکی سپردندش بصد غم | برون افکند خاک او را بهاندم

معجزه خشک شدن دست

شهنشاه سریر عز لولاک | که همچون جان ماکان امده پاک

بشخصی دید گز دست چپ خویش | بخوردی چیز هردم ان جفاکیش

بدست راست فرمودش اشارت | بسوی راستی دادش بشارت

بهانه بهر دست راست اورد | نظر فرمود شاه دین بدانمرد

چنان شه رابد و انکار افتاد | که دست راستش از کار افتاد

وزان پس هر دهانش هر چه درخواست | رساند نارسا اند کف راست

در خصوص مردن مصر

جان پاکی جانب جانان شتافت / جانب جانان پاکان جان شتافت

قطره با نور بر دریا رسید / ذره ناچیز بر بیضا رسید

عاشقی از کثرت سودای عشق / خویش را افکند در دریای عشق

طالبی شد سوی مطلوبش روان / عاشقی شد سوی معشوقش روان

بود مشتاقی سراپا اشتیاق / تن ضعیفش دایم از بار فراق

جان بداد و دامن دلبر گرفت / از علایق سر بسر دل برگرفت

نقد جان را باخت اندر راه عشق / رخش همت تاخت اندر راه عشق

تار و پود تن ز یکدیگر گسست / از علایق وز عوایق جمله رست

تا بسوی مقصد خاصان شتافت / هر چه بد مقصودش از مقصود یافت

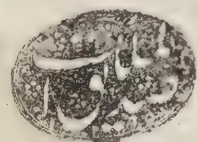
رفت از دار فنا سوی بقا / رهنمایش عشق پاک مصطفی

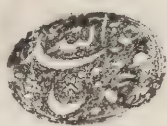
عشق او چون در دلش تاثیر کرد / از جهان فانی او را سیر کرد

خود دو اسبه تاخت تا شهر بقا / پشت پا زد در جهان بی وفا

همدم معشوق شد در ملک عشق / نوح را همدوش شد اندر فلک عشق

عشق را تا بود از اینها کار بود / ور نه ما را گفتگو بسیار بود





في القصايد

شادی ما زین دل غم پرور است — گرچه شادی دیگر و غم دیگر است

هرچه جوئی صبر ازان کمتر بود — هرچه گوئیم غم ازان افزون‌تر است

شادی ار آید خود وطن شادی‌کنان — این وطن را گوئیا از غربت در است

ط شهری کز حادثات روزگار — روشن اندر شب همانا مضمر است

گریه‌ها بر روزنش از شام و سحر — خنده‌ها بر بامش از بام و در است

مختلف قومی و قومی بس عجب — انچنین قومی چنینش کشور است

هر یکی با دعوی موسی ولی — سحر را چون معجز پیغمبر است

هر یکی را لاف شیری بر زبان — لیک هنگامی که شیر دیگر است

از مسلمانی همه گفتارشان — آنکه باور میکند خود کافر است

قدرشان اندر حضیض خاک و بار — طعن‌شان بر اوج چرخ اخضر است

رسته اندر بستر با غنج و دلال — بسته اندر بسته زیب و زیور است

تا نیوشی قصه نامردی است — نام مردی بار بسته بر خر است

گفته‌شان چون سته از زر و سرود — نه حدیث مغفر و نه خنجر است

در میان بنود حکایت از مصاف — لاف هم در این حکایت باور است

هر یکی در بزم البرزی و لیک — گر ز بید اند که مرد لشکر است

بعضی مصراع اخر ملا محمود را اسم کرد

هر یکی سروی و لیکن پا ز سرو / نی طمع از برگ و نی چشم از بر است

هر یکی حوری بصورت از دلال / لیک شیطانی بسیرت ابتر است

هر یکی بستان گل در منظره / خار زارین گلها بدیده خوشتر است

هر یکی پرواز بینش هوس / گرچه با مرغ سرایش هم پر است

ز متاع فضلشان اندر دکان / مشتری جو گشته بر یکدیگر است

هیچ در این قوم نبود هیچ هیچ / این سخن را داوری با داور است

در هر بیت از زبان سحری / آنکه با شمع و سنان و مغفر است

حکم شان چون آب از باد و برد / باد در مشت آب اندر چنبر است

خویشان تن سوزد از تاب جور / رویشان دل در دم کردن بر است

نازاری دشمنیش با بادست / آب آری خصمیش با آذر است

زکی در بند تاج و حشمت است / زکی در بند باج و کشور است

آنکه زیشن [illegible] اسم حشمت آن / آنکه نامش زینت نام افسر است

گنج قارون از برای باده کان / گنج عزت بهر شیران برتر است

گرد لم تیره شد از غم باک نیست / رونق آینه از خاکستر است

گر شدم کاهیده از غم کو بکاه / بر هنرمند این سبکی درخور است

آنچه در دل دیده را از لذت است / آنچه زیر پای آن زیب سر است

خار گر دیدی ره در گلزار دهر / گر بسر گل پیش چشمش بستر است

اختران هان تا چه روز و شمشی		آسمان هین تا چه وقت کینه‌ور است

سیر در لوبیه دادن تا یکی		بکار آن که زر از قرآن بهتر است

کم نه از دانه دیگر قدر هنر		شیر شیر است در میان در لاغر است

از علامت زین سپس آگه دانیم		هر که نامش هست کی بند در است

مرد در پرده نهان مستور نیست		کاسمانش طیلسان و معجر است

خیر و شر اهم بگذرد در خیر و شر		مرد را از پیش پس خیر و شر است

گر بپرسی زآسمان گوید که که		زانکه دم اهبر است و مهتر است

بنده کو بیگنه در بند شد		نه بپای مال و نه در بند زر است

ظل یزدان کار فرمای جهان		آنکه او در آسمان خود چاکر است

هیچ می‌پرسد که یار کشت درد		هیچ میگوید یکی در لشکر است

هیچ می‌پرسد چه شد انجام کار		آنکه را با نام این چاکر در است

هیچ پرسد چون آن قوی		آنکه او چون چاکر و مهدی فر است

آنکه برد از مهتران داد هنر		مهره بخشش چرا در ششدر است

آنکه بدیش سپر روز مصاف		اینک از شرم او به پشت اکبر است

کرغان هم بوم روم هان		آنکه در چشم بیاید قیصر است

کهستان آرم بکف از بهر کین		آنکه چون گردد دلش زال زر است

آسمان نازد اگر بر ماه و خور		هر کیا چون حلقه جاش بر در است

کرغانم

گر غلامم چند روزی کاستیست | سرنتابم زانکه ایمم در خور است
چنبرم در نای و دستم ذوالفقار | آری آری این صفات حیدر است
گر ببزم آیم بلایم بسته است | ور برزم آیم سپهرم و قمر است
بس بود محمود این که گفت و شنید | بر دعا ختم سخن اولی تر است
تا که انجم را ضیا و روشنی است | تا فروغ ماه تابان در خور است
تاج دولت بر سر شه جاودان | باد چندان کش فروغ اختر است

ایضا

در نگری که زور چرخ غنی است | رسم ستمگر خوار نخسته چنین است
باز بمانی اگر هزار سال دگر صد | مرگ بهر حالتی انیس و قرین است
می‌شود آخر بزیر خاک بستر | آنکه جهانش بکف ملک یمین است
هرچه در ایام گردش بستر دل | مرگ نخواهد شدن که نقش نگین است
مرگ دو چار است هر که اگر تو | گر همه خاین وگر تمام امین است
عیش نکو باش در یمین و لبار است | زانکه پی مرگ در لیار و همین است
بود فنا تا که بود رسم زمانه | کس نتواند که آنچنان نه چنین است
علم و عملها تمام عاطل و باطل | این نه متاعی برای بازپسین است
کس نستاند بمعنی آنچه در ایمان | وین نه ره آورد مرد گوشه‌نشین است
خسته اجل جان من ز بردن مردی | گو بفضیلت همال روح الامین است

انکه بمودش نظام ملت و ملک است / انکه وجهش قوام حرمت و دین است

انکه گران حلم او بروی زمین بود / هین بنگر در زمین چگونه دفین است

رفت نه یک عالمی ز عالم جانش / بلکه ز عالم ز علم زیر زمین است

داشت اگر آفتاب باک ندارد / خرقه ژنده ز پشم و قرص جوین است

ای همه نثری به پیش نثر تو با نظم / نثر ترا طعنها به نظم متین است

وی همه نظمی به پیش نظم تو چون نثر / نظم ترا طعنها بدر ثمین است

فقه فقیهان به پیش فقه تو مفقود / حکمت یونان بحکمت تو رهین است

لوح ضمیر تو بود لوح القدیر / هرچه در آن هست ثبت درج در این است

خط ترا از سواد دیده حورا / بود مدادی وگرنه خط نه چنین است

علم ترا از کتاب دانش قدرت / بود نصیبی وگرنه علم نه این است

کفر نباشد اگر علوم نخستین / تا ابد اندر بر تو زانده جنین است

حصر علوم ترا هم کس نتواند / حافظ آن کاتب شهور و سنین است

مرد نمیرد تو زنده ابد الدهر / مرگ نصیب نفوس ناسپه بین است

انکه دل او رضا بحکم قضا شد / زهر نقیعش بکام ما معین است

جسم ترا گر محیط بود سرانجام / روح افاضه الیف قالب طین است

تا تو برفتی برفت رونق اسلام / کفر در اسلام از پس تو متین است

الغرض ای گوهر یگانه دانش / رفتی و دلها ز رفتن تو غمین است

خاصه که محمود کو بر تو سبق خوان — بود و کنون با دلی چنین دامن است ط

از پی سال وفات عمر تو آرم — نظمی و نثری که به زر در ثمین است

یک چو محمود دید از پی تاریخ — گفت حسن همره رسول امین است

باد مکینش بهشت تا که مکان است — باد مکانش نعیم تا که مکین است ط

وله

آمده از فر پادشاه وعده بند — پهلوی کرماشهان به پهلوانند

شاخه دولت کنون شده است برآور — درجه حشمت کنون شده است برومند

شادزی ای ملکت خجسته رایت — کز پیش را نبود پاس تو یکچند

آنکه پی خیر جهد نبود باشد — خیر دگر را بحیره خیره دربند

گفت ادیب آنچه بود گفتنی اما — گوش گران است که گفت خردمند

پند بدیوانگان نبود و باشد — در همه احوال سودمند بجز پند

با فر و تدبیر دان عهد او عدلش — طوق اطاعت بنای کشتری افکند

پایه گر ماشهان کنون زند این — گویم اگر بر بین گر افزمی پسند

با فر طهماسبی و شوکت لهراسب — آمده طهماسب از خدای خداوند

آمدنش از حلق حسن در کف تدبیر — از حد بغداد تا حدود نهاوند

نی عجب از این ستوده گوهر است — گر پس آرد بدست شوشی و دربند

دولت پر تشهی بغر تو خشنود — خاطر عباس شه بشان تو خرسند

باد دلی بر حقش اصلش باد بسرکه
این قسم خوش است

مصراع اول از نظر افتاده

آنکه بکدیه نشست بر در جودت
والا از گنج تو بود و میر سمرقند

جانش چو راحت گزین ز راح و چانه
تنت چو زیت گر آلوده گر آغند

ام ز ایاغت و جو چو بید پیمان
هم ز سنانت عدم ستاند پیوند

رزم زنانت بتا زیان سبک تک
پر کله شان چو پرندهای فلک زند

در صف هیجا چو زی قتال گرایند
گویا بر باد بسته کوه دماوند

زاده ظفر با پرند گیت توام
حوزه اجل با پر سنانت توکند

زرّف ورزی روزگار ندیدم
گرچه مرا سالیان بود دو ده و اند

با روش تو یکی نخوت آویز
با منش تو شی نبود هماینند

کز هوای حسن سگفش نکاید
اول دیاه رنگ آخر اسفند

لطف تو دیر عروس آز شکر ریز
قهر تو در لبان مرگ شکرخند

طفل مژه سال و مه همی گران است
در کف جودت چنانکه منغچه در زند

شعر نه گر بمدحت تو باشد هذیان
تلخ تو بود در مذاق صفراوی قند

بر سر آنم که این نهد بیر بداند
هر که زبر دوزه بار زبافت لس آوند

تا که زنم رسم داغ در دل حشمت
مانده چو آثار من بمرز نهاوند

گر همه سر با رضای تست نه سر ور
گر همه جان با هوای تست نه خرسند

عمر سپهر هر دو مان اماره گیتی
بر تو عباس شه خدیو خردمند

کیست ز من نیک پیام سوی ترکستان برد / گفته دانا یکی در بر نادان برد

در بر نامحرمی پرده عصمت درد / بر در نانجردی حکمت لقمان برد

پیش جعل لسن بطیب مشک ختن آورد / در بر اعمی بلطف کحل صفاهان برد

بر زبر همه قبطیان معجز موسی کند / پیش همه ساحران قصه ثعبان برد

میر کرا ملک را قدح سبز آورد / والا آن بوم را انجو که شایان برد

دیده ز فر و شکوه بند دو ادعان کند / چشم ز فر دار عمر پوشد و فرمان برد

گویدش ای ریش گاو آدمی وان خری / که همه احمقان حمق بپایان برد

من چه شنودم که تو دل بگرستان دهی / با چو تو ای تنگ چشم کیست که فرمان برد

دیو کسی دیده است تابع دیو دگر / که همه دیوانه و دیو حکم سلیمان برد

کیست ز تو شاد خور با همه خواری طبع / نان دهد آنگو بدوش توشه بیابان برد

یک دو سه روزی اگر از پی مصلحت / داد حماقت لقب باز لقب آن برد

از تو که با جان زرت در یکسان بود / نی ز تو زر گیر داد بلکه ز تو جان برد

این همه نخوت چرا این همه کبرت ز چه / کیست برهمن که تا دست زبردان برد

می نهراسد کس از شاهد شاطر چو نی / بر سر و تن رزم را مغفر و خفتان برد

لاف ز قوت مزن در برم ای زشت خو / کیست عمر کاز عع کوی زندان برد

در بر خورشید هان نور چراغ الهی است / زیره به بحثه کسی جانب کرمان برد

بو لهب از قدر اگر برشود از نه فلک / کیست که بو الحاشر داند و فرمان برد

نیست بدکان دهر گوهری اندر یغ | تا گهر هر دهان جانب دکان برد

پایه من در هنر برز فلک اعظم | پست کنم نیست کاین قصه بخاقان برد

زین سپس از بهر جایزه روی نیارم بکس | شیر گواری چو من شیر به پستان برد

دست قضا کوته است که زگریبان مرد | مرد ازین وارداث سر بگریبان برد

تو ز من احمق تری من ز تو ابله ترم | داوری بیهده مان کیست بسلطان برد

تا بسزای عمل هر دو به بند آورد | تا بجزای این سر بزندان برد

برهمن و دعوی حور بهشتی بجای | کفر تواند اگر رونق ایمان برد

عیب بود کادری یکدو کف آب از جو | آورد و گوید این رونق طوفان برد

هست به تحریر یک صورت عمرو عمر | نفرت دل زین کند لذت تن زان برد

قدر من از ملک مال کاست اگر زینت است | زشت بود گر ملک قدر من از آن برد

طبع گهرزای من بحر گهرزاستی | از گهرم آب رنگ گوهر رخشان برد

شاعر شهر دان همه دفتر و دیوان جحف | بشنود از شعر من جانب عمان برد

پیش من دهن تو تا غرض بنزبس شگفت | خار مغیلان کسی جانب بستان برد

بذل و سخا نکته کس پیش کریم آورد | لؤلؤ خوشاب کس هدیه بعمان برد

رستم دستان منم از چه بفر و هنر | بار دگر این سخن کیست بتوران برد

سخره رنان نشد ذات نبی بر بجهل | لاجرم این سخرها ره سوی رنان برد

چرخ همال مرا اسم بعربی ناورد | طبع من آن نیست کو شکوه زادوان برد

این دو قافیه عمران را قلب باید
تا هفت شعر فاصله باشند

دیر نماند کسی بر جهان با خلاف
غیر سخن گو همی عمر بپایان برد

هیچکس از ابلهی قدح ز شاعر کند
هیچکس از احمقی حقه دم ثعبان برد

طبع ملامی سزد کز پی الزام خصم
یاد فلان آورد نام ز بهمان برد

هم کفه پور زال پر ز نه که رواست
گر نکشت تاب جیب کس بر جوان برد

سیر بلوز نیه داد و جز در درگاه من
انکه بمکر و حیل دست بشیطان برد

در همه عمر اگر شرح کنم انچه رفت
شرح دهم بخلاف عمر بپایان برد

خیره بود طبع من بر همه مضمون خموش
هرکه تبرا کند نزد سخندان برد

خاطر پژمان من از سخن آسوده نیست
که سخنم را ز یار خاطر پژمان برد

نیست گرانمایه گوهر سخن را و لیک
خاطر من زین سخن بر که بپایان برد

تا که برهمن ز کفر بندگی بت کنید
تا که سلیمان بصدق سجده بیزدان برد

کینه سکالم بد بهر از غم و تیمار درد
سر سوی زانو کشد لب سوی دندان برد

خشک و ترش را فلک جمله بسوزد چنان
کاتش سوزان اثر بر به نیستان برد

پای در آسیب خار باد ز هر سم کند
دست در آغوش درد نام ز درمان برد

نه بری از دو جهان ملک ملک بر حشد
نه کلاه زر نکش خسرو ایران برد

هرچه رضا پیش جهان جمله خلاف آورد
هرچه خلافش فلک جمله بسامان برد

چهره‌اش از زرد و غم قد بشبه لگ کند
انگشش ز رخنه دل آب ز مرجان برد

از غم رود دلش بدام رود از مژگان رود
دست بزانو زند کف بزنخدان برد

با لبه او ناله جست تا لبش جان رسید
با تن او درد یار تا تنش جان برد

یکدو سخن من لطیف گفته ام از طبع تیز
تا مگر این گفته ام اندوه اخوان برد

تا که جهان باد باد ظل ملکشان بسر
هر یک در فخر و فر عمر به پایان برد

شاه چو جوهرشناس اینهمه بر وی عرض
خود عرض از جوهرش خاصیت این سان برد

نی همه نور زند و نور نشد ز خورشید زر
زر بود کس فروغ از خور تابان برد

پیا ربیع قصیده التجنس

ایضا

پس از شکست بحد و زحمت بسیار
که فرق هیچ نکردم میان لیل و نهار

نبود در تن من جز سنان طعنه خصم
نبود در بر من جز زنش منشار

ندیده چشمه چشمم جز از زلال سرشک
نخفت جسم نزارم مگر بخار و خار

نداد ساقی زخم بغیر خون جگر
نبود نغمه عودم بغیر ناله زار

نه خنده کرد بمن غیر زخمهای جگر
نه گریه کرد بمن غیر دیده خونبار

اگر بشاخه گلی دست بردمی بمثل
مرا بدست نیامد بغیر دسته خار

اگر شراب طهورم بجام بود از آن
نصیب بنده بجز درد سر نبود و خمار

نمانده هست بجا خوشه ایم از خرمن
نمانده هست بجا گردی از فضای سوار

بچشم مادر و خواهر هم عزیز است
برادران جلالت بدیده من پر در

بغیر حمد اگر بر زبان من نبود
از آنچه گفته ام بکنند استغفار

مرا که دل همه زخم است و تن همه خسته
چه راحتیست عظیم و چه رحمتیست کبار

مرا لذت

که می کشند سرم را بدار بی تقصیر / که می برندتم با اجل بسوی مزار

اگرچه دور نباشد ز سازو اهرمن / بمکر بنده رسنده خدای ناهنجار

نه از نخست بآدم همین فسون چیره / نه از ازل بجهان این بدیهه بود شعار

ولیک انکه پرستند خدا را چه زیان / نه از وساوس شیطان دهد رست چهار

گناهکار سیه روست در میان کسان / کسیکه بنده محمود زین منش یکبار

بپا چو تیره شود روز کار تنگ شود / ببرد علم معاش و تشخص امر مدار

اگر که بیت طهور بلال دستوری / نزد خسرو آفاق شاه شیرشکار

زهرچه گفتم و گویم باین نمط توبه / زهرچه خوانده‌ام و رانده‌ام این روش زنهار

اگر که مال زکف رفت گو برو غم نیست / که پر رضای شهم مال جان گزاشت چوپار

اگرچه جاه نماندست مر مرا شادم / که جاه جاه بود گر به عون شاه یار

اگر که جامه نماندست رومی و چینی / بچشم در کفنم به ز جامه زر تار

اگر که ملک زکف رفت گو ملک برود / چو دین بدست بماند چه غم ز رود دینار

گزیده هیچ نشد برتر انکه بود / چو مصطفی بعرب برگزیده از قاجار

بجاه اوست جهان را همیشه استداد / بعون اوست فلک را همواره استظهار

بهر کجا که جهان امراد جهان آرا / بهر کجا که سپه حکم او سپهسالار

اگر نبود با قرار بندگیش نبود / هر آینه بمشیمه برای طفل قرار

بدور اوست همه دورهای گردونی / که مرکزست عرض از تمامی پرگار

ز گردش مه و سال است تا مدار زمان — زمان به بند که همیشه کرده مدار
زمان مدت عمرش به روزگار فزون — ز ماه و سال از آنچه در آید آن به شمار

ایضاً

گرفتم اذن ز رخصت چو از حریم حرم — به سوی مرز نهاوند از خدیو امم
عنان توسن گیتی نورد را معطوف — به سوی حضرت معصومه داشتم اندم
چرا که بود همه بندگیمان مخفی — چرا که بود همه بردگیمان مبهم
از آن مکان شریفم پا روانه شدن — چه عذرها که بخشند بندگان با جم
شده است بنده ز خواجه بهر جهت مأیوس — شده است بنده ز مولا بهر طریق بغم
کسی به جور تواند رسید به دارالملک — کسی به جرح تواند رسید با مرهم
کسی به جلوه به صفا همی برد بر تاب — کسی به معرض دریا همی برد شبنم
گل بهشت کسی گفت طیب شیطان — عجب زمان که کسی گفت فطرت آدم
بحق یار خداداد که وصف هر موجود — بحق خیل رسل از نخست تا خاتم
اگر چو شام سیه روز من شود تیره — اگر چو زلف بتان کار من شود درهم
نه هیچ حرف تملق بخسروا گویم — نه هیچ دست توسل بدامنی آرم
چه کم شود من ازین و چه بیش خورم از آن — بحقه گر گهرم نیست یا بکیسه درم
اگر که جوهری است در دکان کمال — از آنچه هست بمن نیست بیش از آن سهم
خدا چو خواهد اگر اعتبارم از دو جهان — بذات پاک بزرگی او هزار قسم

روم بجانب بازمیروم بهشت / که آن بهشت نیرزد بطعنه یکدم
شدم بملک نهادند بعد چندین سال / دو هفته بوده دران ملک نه زیاده نه کم
نکردی از رخ زردی بچاره کردم پاک / نه دردی از دل زاری بلطف کم کردم
نه با موالی دیرین خویشتن راهش / نه از اعادی پیشین خویشتن ماتم
نبوده با کسم انجا سخن زچون و چرا / نه با امیر سنان و نه با مشیر قلم
دو نوبتی زدرم اندر آمده پیش / که این لطیفه شیوا به نکته دان ملهم
بنامهای خدا با دگر دهای خفی / بنذرهای فراوان و اسمها اعظم
بچاره مکرش اندر نیامدم بعنون / که سالها بغنوش بچاره غم بودم
درین خلال بابنای آن بلد ناگاه / بلا بلا آمد بر سیرت قضا مبرم
دو صد نفر زاهالی ازان قضیه عام / زتنگنای جهان پا سپرده سوی عدم
اگرچه خاک شدند انچه گفتمی اما / دران میانه مرا بود دیگری همدم
بخلق خوب حسن بود او پسندیده / بعلم بود گرامی بفضل بس اکرم
ثمر داده و میراثت از جفای فره / هلاک او نشد و بلکه من شدم زین غم
رقم بصفحه هستیش زد چو دست اجل / زنم دگر بچه امید من بصفحه رقم
کسی که بود ممیز بشعر من شد خاک / همان تمیز زشعر و شعیر من شد هم
بغیر چشمه چشمم که در هلاکت او / بغیر قطره اشکم درین عزا و الم
کسی ز چشمه ندیده است دجله ساری / کسی ز قطره ندیده است خود تلاطم یم

همیشه روی جنابش بسدره وطوبی — همیشه دولت شرعش بلطف سبحان توام

ازین ستاره جانسوز دیگر شیطانی — ز شهبهای نهانان ندیده هیچ هراسم

گزیده شوم جانب خدایگان — ز آسمان و زمین حکم او بود محکم

قوام ملت و دین زبده بزرگ قدر — ز هر بزرگ مقدم ز هر امیر اکرم

سپهر دولت و اقبال نیر الدوله — که زیر تیغش از رای و روی شد مظلم

از دست قلب نهنگان بحر در ویله — ز دست جان پلنگان کوهسار در غم

بهر کجا که نهد پا سر سران پایه — بهر کجا که نهد دست ظالمان درهم

ندیده هیچ ازان رابن بزرگ کامروز — شده است قبله طلاب و کعبه اعظم

هنوز کو که بپا یابی صفت کیستی — هنوز کو که به پیچی بپای بسط عالم

هزار ساله رهش در نظر که می سپارد — که کام هیش نه نهاده در زمانه قدم

بهرچه شخص بعالم برزق او ضامن — بهرچه خلق بدنیا بود ولی نعم

از دست ناز بهرچه سلاله حوا — از دست فخر بهرچه در زری آدم

ازانچه گفتم و گویم گواه صدقم شاه — ازانچه گفتم و گویند پادشاه حکم

همیشه باد دلبر غلش شاهان محدود — هماره باد دبا لطف عالمش توام

هوا لیش همه محسود و ناچو محمود — اعادیش همه معدوم نه چو من معدم

وله

نمی پرسد بشهر ری کسی از حالت زارم — سحر شد آب چشم و خون دل کرد دیده افطارم

مشهور است

نه مشهورست نزدیک هنرمندان یکی علمم
نه معروفست در نزد جهانداران یکی کارم

ز کوتاهی نه دستم در آویزد بدامانی
ز بدبختی نمی‌آید برون از پای دل خارم

ستاده تا بکی یاران فلک در قصد ایذایم
فتاده تا بکی یارب فلک در فکر آزارم

همه کانون آذر زیر چرخ از شعلهٔ آهم
همه دریای طوفان خیز خاک از چشم خونبارم

برادرنگ شهی بالله یکی شاه سخندانم
بمیدان هنر بالله یکی شیر تن اوبارم

نیم من آنکه سر پیچم ز خصمی فلک دوری
اگر بر سر نهد دایم همی از کینه منشارم

ز نیس اطوار بی‌موقع ز ابنای زمان دیدم
سخن بی‌موقع ار رانم نباید کرد انکارم

دخان پهنهٔ کیهان شده بخت سپهر فامم
شرار خرمن گردون بود آه شرربارم

در اقطار زمین یارب عجب برگشته احوالم
بر افلاک محن یارب عجب برگشته سیارم

همه روزم شده تیره باسترضای مجهولی
همه بختم شده تاری ز خصم تیره رخسارم

هم از طبع متین یابد بجستجو دانای ایامم
هم از رای رزین بکنجکاو کشاف اسرارم

ز قسطنطین همی قیصر درستیج باشمشیرم
ز کالنجر همی سنجر در آویزد ز پیکارم

بزحمت گشته‌ام از خوش‌سنگاری نیاید او دستم
بخواری داده‌ام گردن ندارم چاره ناچارم

به نیروی ظفر گرچه یکی برگشته اقبالم
بیا زوی هنر لیکن جهانبانان جهاندارم

گران باری نکردن گرچه از غم میبرم هردم
ولیکن از خرد اندر زمین کوهی گرانبارم

نه کاری ماند در دست و نه جانی ماند در جسمم
تغافل خوش بود تا چند در حال من گارم

همی تا رحمتی آرد بشاهنشاه برخوانم
یکی شرح غم اندوزی ز رنج و درد بیمارم

جهان مکرمت فتحعلی شه کاسمان گوید — که فخرم گر کسش بنده و زدربانان دربارم

بنای عدل محکم چه نهاد و گوید این خوشتر — بسی از طاق نوشروان و از قصر سنمارم

خرد را گفتم اندر آفرینش گفته بر گو — بگفتا مدحتش بردن بود از شرح گفتارم

ثنایش را چو عاجز گشته ام گویم دعایش را — که خود وصف دعایش باشدی گفتار و کردارم

الا تا در زمین آثار زاد و در فلک باشد — فلک گوید فزون ماناد آثارش ز ادوارم

ایضا

پذیره شدم سوی ری از لرستان — بحکم جهان کد خدای جهانبانان

بدانسان که غرقه طلبکار ساحل — بدانسان که عاشق هوا خواه جانان

نه پا را شناسا ز سر نه سر از پا — نه جان را تمیزی ز تن نه تن از جان

ز هامون بهر ره که خارای سیه — ز وادی بهر جا که خار مغیلان

بپا آمدم همچو دیبای شوشتر — بچشم آمدم همچو کحل صفاهان

مرا هرچه پنهان همه گشت پیدا — مرا هرچه مشکل همه گشت آسان

اگر بود در چشم بکف بود مرهم — اگر بود در دم همه بود درمان

بمن بسته شد جمله آثار رحمت — چو بر پای بسم الله آیات قرآن

صلا هر دمم از چه از طالع خویش — نوا هر دمم از چه از بخت شایان

بدانسان ستایش مرا بر جبانها — که عاصی ستایش بر سوی یزدان

بدل شاد وزان وعدهای بپا به — بجان خوش از آن کردهای نمایان

بخاطر همانم پذیره که گرشد ‌‌ ‌ گروهی ز دستم که بودند امان

برویت چو دیو و بصورت چو عفریت ‌ بسیرت چو غول و بطینت چو شیطان

همه بکهت درچه درر بود ایمن ‌ همه یکریان درچه در کذب و بهتان

بهیکل چو پیری و لی پیر سپد ل ‌ بهیبت چو شیری و لی شیر با جان

بتن جامه شان از نمد جاه و داع ‌ سیه کیش و کش طعمه آذر شیران

همه قولشان با مؤلف مخالف ‌ همه گفتشان با مخالف به پیمان

عدوشان نگنجد به تعداد هرگز ‌ علی شان نیاید بگفتار آسان

گروهی از ایشان خدا را شناسا ‌ گروهی از ایشان علی را ثنا خوان

شگفتی باطوار حق خواه ایشان ‌ علی خواه ایشان از آن شگفتی فراوان

باتش چنان غوطه ور از تولا ‌ که گویا خلیلند و آتش گلستان

مرا آن شگفت اندر آن نکته طاهر ‌ گواه کلامم اهم آیت داهم آن

ولیکن بباشند در این گفت حیرت ‌ ولیکن نشاید درین ماند حیران

براه محبت توان پا نهادن ‌ چه در آب حیوان چه در نار سوزان

نداری ز شغاره دشمنان ننگ ‌ نترسی ز گفتار نا بخردان هان

همان به که بندی لب از این حکایت ‌ که بر لغزت آرند احرار دامان

پا نه کن ز ز نامک ری تا بیو شنند ‌ بگفتار لغزت چو دانا چه نادان

با آسودگی بوسه دادم دری را ‌ ز منعی ز حاجب نه طعنی ز دربان

تسلی ده خاطرم گاهی اخوان … تشفی رسان دلم وقتی اخوان

یکی غصه میخورد ورنبد و کنده … یکی قصه میراند از توپ و میدان

ز خاصان شه از وزیر و امینم … بویژه ازان معتمد مرد کیهان

اشارت ازینم بملک سکندر … بشارت ازانم بمرز خراسان

یکی هرچه میراند از مرگ و ماتم … یکی هرچه میخواند از لطف و احسان

یکی در نشاطم دهان پر ز خنده … یکی در غمانم با بهام و دندان

یکی در تحسره بان تیره روزی … یکی در تحیر که این بخت شایان

یکی در تفحص چه بشنوده زین … یکی در تجسس چه بذرفته زان

یکی گویدا این اعتبارت ز نعمت … یکی گویدا این ابتذالت ز کفران

یکی گویدای والی ملک فیلا … یکی گویدای ناظم میر کرمان

یکی گویدای از تو قومی بس آباد … یکی گویدای از تو جمعی پریشان

یکی خواندم کمتر از خاک ساکن … یکی داندم برتر از چرخ گردان

گهی شام بر بام و گه روز بر بشت … رساندم باین نکته های پریشان

برآشفتم از جای و برخواستم بر … سراسیمه رفتم سوی دستور دوران

که ای از تو دستور خسار جورا … که ای از تو مشهور خورشید رخشان

که ای پرتو معلون دل وارث جم … بمهر تو مشحون دل و جان سلطان

ببین حال من راستی راست برگو … شاه جهان سایهٔ پاک یزدان

الردیق

اگر لایق کشتنم این سر آن تیغ / اگر قابل مردنم این تن آن جان

اگر مکرمت را روا گوش بخشش / اگر مرحمت را سزا گوش حیران

اگر موجب خواندنم کو مجاب / اگر مورد راندنم کو بدربان

اگر خاک این درگهم یا چه عرش / اگر بنده از شهم با چه فرمان

اگر میر بزمم کجا تخت و مسند / اگر شیر رزمم کجا چنگ و دندان

اگر منشیم از چه ام نیست خامه / اگر شاعرم از چه ام نیست دیوان

اگر زشت گویم چه شد بند و زنجیر / اگر راز خوانیم چه شد مشت و دندان

ندارم گناهی بعیسی ابن مریم / نکردم خطائی بموسی ابن عمران

شنونید گفتار خاقانی از دل / سخنهای من گر رسد سوی شروان

عجب نه که پنهان بپانا و زین پس / درازی طبعم چه آثار قحطان

ندارم ازین عار باشم بخدمت / نباشد ازین ننگ باشم بطهران

به بند اندر آخر چرا پای شاهین / بزنگ اندر آخر چرا تیغ بران

اگر نیستم درخور بند که من / بسوزان باتش پیشکش بعان

نیوشید از من چه این گفتها را / شد اندم مهیای درگاه خاقان

بپاسخ بمن گفت ای از تو روشن / همه جان صافی ضمیران دوران

اگر آسمان بر تو کین توزی آرد / مکن خاطر خود ازین غم پریشان

بیک لحظه تیره کنم روی مهرش / بیکدم برآرم دمارش هم از جان

ملک زادگانی بر تو گر تحفه آرند ‌ ‌ کنی خاطر خویش زان تحفه پژمان

نگفته است آخر نبی را دم نزع ‌ ‌ به چار لازم فاداست نذیان

چو آمد ز سنجاب پیام همی ندانی ‌ ‌ ز اغوای اخوان سالار زنجان

حسن شاه را از خراسان ندانی ‌ ‌ روان ساختم چون ابر بلک کرمان

تو دانا بگو قدر خود در بر من ‌ ‌ همه رانده صد ره بنزد تو آنان

تویی آنکه در ضعف سی سال و اندی ‌ ‌ بحکم ملک با منت بود پیمان

بحق کسی کو نشد داد این بحث ‌ ‌ بداوود و یوسف بنوح و سلیمان

بروح روان محمد که باشد ‌ ‌ مه از هر نبی در ولا او بایمان

بذات علی کو بکیش تو باشد ‌ ‌ فزون تر ز امیان و برتر ز قرآن

که گر سر بپیچد دمی از تلطف ‌ ‌ که گر پا نیارد به بخشش به احسان

از آن پس من و عرضهای نهانی ‌ ‌ از آن پس من و نکتههای نمایان

فرار پریشانی کار و چاره ‌ ‌ نه از معتمد دان نه از ظل سلطان

نگردد یکی زخم از هر دو مرهم ‌ ‌ نگردد یکی درد از هر دو درمان

امید از خداوند شه جاودان دار ‌ ‌ بر وای پسر از من این نکته میدان

خدا را خدای جهان است باشد ‌ ‌ نگهدار جان شهنشاه دوران

تو باشاد کام از چه از لطف دادار ‌ ‌ تو با دل خوش از چه از ذات خاقان

هم او در جهان تا جهانست باشد ‌ ‌ هم او در زمان باد تا هست ازمان

بعد از

همیشه ازو جان محمود خرم / هماره ازو قلب محمود شاد

پس چون نوید آمد از تاج الدولت / بشکر از این گفته بردم بپایان

نهادم همش نام تاج القصاید / که ازو شود شاد طبع سخندان

ایضا

نگاشتن دو چیز است مخصوص مهمان / یا آب فین و یا خاک کاشان

تو گویا سرشته شد در آب و خاکش / همه حمق و نامردی و کفر و طغیان

بهر کس همی بگذری می نه بینی / بصورت چو انسان بسیرت چو شیطان

به یزدان و قرآن ندارند تمکین / به یزدان بقران بقران بیزدان

به اهلش حقوق از همه باب اندک / بخلقش دروغ از همه ره فراوان

صفا را بملکش نباشد اگر هست / صفا را که باشد صفای دل و جان

وفا را بخلقش نباید اگر هست / وفا راست با آن حکیم سخندان

عطا را بر اهلش نه بینی اگر هست / عطا راست آن راد مرد هنردان

مطاعی ببازارشان نه اگر هست / متاعیست بنهاده از جنس خوبان

چو آثار دیرینه هر سوی بینی / کهن مسجد و خوان و حمام و دکان

زن و مردشان هست ناخورده باده / بهم در فتاده چو بگذشت حیوان

بیشتر از انجمن زینت گزیند / اگر نیست واری درآید بمیدان

بمیرد و ریشش بباید به تصحیح / سخن هر که گوید ردانی و ارزان

ط

این قصیده پهلوی ام القصاید جا گرفت

یکی گوید ابر نماند به سر که / یکی گوید از نان تهی دارم انبان

یکی گوید ای کاش این ملک فانی / یکی گوید ای کاش این شهر ویران

یکی گوید اول چنین حکم حاکم / یکی گوید آخر نماند بدینسان

سرابست آبش ز پا آتش دل / کبابست نانش ز آب و دندان

بدان شور کشور رسش گفتم آخر / چرا اینچنین روز ماندید حیران

به پاسخ ببارید خون از دل و گفت / چه پرسی نباشی چه بر درد درمان

نه کاشی نه کاشان نه کاشانه ماند / اگه ای امان ای امان وای از ظل سلطان

خداوند آسان کند مشکل ما / چه دشوار بازد ز دست آسمان

فی المقطعات

الله یار مردم بدخواه کی بود … شیطان همیشه بود نکوخواه دیو روست

عنوان سلطنت که تو دادی همه بباد … تدبیر تازه است چه بد و حیله جوست

یک ذره زیر تو نگرت خراب کرد … ارکان کاینات کند تا چه پرتوست

رفتی بحسب آب بقا جانب ارس … با پیر مرد جانب ظلما که رهروست

از گنجه تا حتی سوی زنجان تو یک شبه … پروا نه از خدا و خداوند یکوست

میخواستی که کشور ایران دهی بباد … هر راه ای خبیث ببند این تک و دوست

دامادی و وزارت ایران ترا سپرد … در کرده پای پیر سپید خسروست

آن دشنه که بازه مدارا کشیده … ای ریش گاو باد نصیب آن بپهلوست

چندی گرفت و گیر توی بود تا که بود … بیحاصل است روز و تو بازجوست

هر گز نبید قرار تو در رزم جز فرار … گوای وزیر شاه چه شد است پوست

وله

گفتم به سخره من بحسام خدایگان … کا مرد زم رو برغم همایون برادر است

بهتر برادرت بنظر باکه پول گفت … پول آن برادر است که با جان برابر است

وله

ای حسام سلطنت ای تیره روز همچو شام … در مدحت چند فردی خامه ام تحریر داشت

بال رستم کس نمی بندد بتار عنکبوت … شیر شرزه کس کجا در حلقه زنجیر داشت

با رضای خواجه دیگر مصلحت ننشسته نیست — این خراجهای ما که حاجت بد برداشت

گفته بودی کار دارم با فلان ای ارشگاه — کار آن کار است لیکن وقتها تو فرداشت

یکسخن از او پذیرفته شد در ویرانیم — معتمد گویا ز درگوش همان بیت برداشت

وله

احوال ما خسته ز دیده به سپند — باشد که بگویید بآن قبله حاجات

گوشی دهد الحرف به گویید زیاری — یا باز بهانه کند او روزه و طاعات

این حاجت دیرین مرا باز معلق — ای کاش بذرید با عجاز و کرامات

از حسرت دیرینه افکار ندیم — اشکم به سمک اندر و آهم بسموات

شد محو وجودم همه در نقطهٔ خاکم — زانسکه شدم پیش کمان از پی اثبات

آن وعده که در سال دگر آمد بسر ایک — معهود و دقایق شد و مشروط با ساعات

مرسول بو ابش چه فزون خواهش کعه — محفوظ چو جان در رگش از جمله آفات

ناچار چنان آمدم از چاره پناهی — اندر به فرزین شود از هر طرفه مات

با جسم نزار و تن تب دار نوشتم — این قطعهٔ محمود دگر باره به ابیات

ما حاجتمان گشت مناجات بخوانیم — ای معتمد دولت و دین باز مناجات

ایضا

این ملک زادگان طهرانی — همه زین العباد و بپاشند

چون که حاکم شوند به ملکی — همچو ابن زیاد و بپاشند

شاه فرمود خانه خانه ما
بیت مخصوص و وقف عام بود
کاش پرسند بنده محمود
خاص یا عام از کدام بود

وله

کهچند بحکم پادشاهی
مامور شدم بجزم آباد
از هر در و دشت می شنیدم
کی خانه خراب خانه آباد

ایضاً

ای برادر چند انکه برا
عهد الطفل کمترک باشد
نه رهی هم ملک بعد امروز
من گرفتم در اوملک باشد
چو شود گر بسی زراه کرم
آن سپر روش تو شک باشد
آن دمی گر کنون چو غربال است
مدتا هم چو غم الک باشد
الغرض السلاله پررات
جای الطفل کر فلک باشد
بنده خواهم کشید نش در زیر
بر شما این یقین زنک باشد

وله

خسرو عالمی که از همه افزون
حضرت آسمان زیاده نبود
زود باشد که تخت شاهی
اکه نام تو شاه زاده نبود
ملک آرا که رای تو ز نخست
اولیس عقل را فساده نبود

عالم بدرس افاده علم — پیش علم تو استفاده نمود

دست سلکات از مجره همی — اسد چرخ را قلاده نمود

قدر از امر تو بود ناچار — گر بکاری قضا اراده نمود

چون زغن نسر طایر از بارت — گاه نزکه ز بیم ماده نمود

رخ سلاطین به پیش فرزینت — از ادب سر بزمین نهاده نمود

بار شاهی نشاندم بر اسب — گر حضری ازخرم پیاده نمود

قافیه تنگ و مدعا باید — از پی فهم سهل و ساده نمود

الغرض بازوان که برسند — باید این لعبه ها اعاده نمود

وله

زلف طاهر بملکت ری — بس عقده ز کار ما گشاد

دانست چه هدیه فرستد — آنکس که ترا بمن فرستاد

شیرین لبرا حدیث بارد — از یاد دهانهای فرهاد

صبری که فراهم آمد ستم — در راه تو رفت نیز بر باد

آمیخته تو کفر و ایمان — مخصوص تو است جمع اضداد

در دلبری و فنون یاری — شاگرد تو بود هر چه استاد

دلها که ولیک طرفه پاک — صیدی و ولیک طرفه صیاد

دست آمده بودم از سر زلف — امداد بکرد بخت امداد

آشفته غمزه تو اتراک — برگشته عشوه تو اکراد

آنکس که مقیر تست شاه است — هرکس که اسیر تست آزاد

بخرام میان باغ بخرام — تا سرو نگه کند بشمشاد

خون ریزی ما شعار کردی — ولاک ندیده ایم جلاد

تیغی بسرم نهادی از لطف — بر بازوی و دستت آفرین باد

این قطب خلاف منطقه گشت — اجرام کجا و بعد ابعاد ط

یکبار طاهر و نورهای طاهر — آباد شوی تو نور آباد

گفتیم بطیبتی در هستی — برگفته دهند تا چه اسناد

ما را سر برگ عاشقی نیست — ای سایهٔ پاک خسرو راد

طاهر چه بگاه کند درست است — صالح نشود تمام اولاد

بهیتا

پس از ورود بکاشانه از فرقت کاشان — که جان خسته رها از مفاسد ری شد

ز واردات زمینی رخادنات سماوی — چنان بخاطرم آمد که نقشها طی شد

گرفت سایه خورشید جلوه از آشوب — ز انقلاب زمانه زدودنها فی شد

گذر بشهر بروجردم از قضا افتاد — دیار گذر ز بدرگاه حاتم طی شد

عطا نمود جسم ز دوستی بکری — بیک ارابه بکری چه فکرها طی شد

هر آنکه غمزده شادی و عشرتش نبود — کسی که کوزه چه داند بها رودی که شد

ولە

خسروا ای آنکه شادم خاطرت ... تا بخیل بندگان ملحق منم

در میان حق و باطل صانعی ... ذات تو گوید بحق بر حق منم

در میان خواجگان اکمل توئی ... در میان بندگان احمق منم

گر نیم در نثر تا بار رشید ... نظم را هم کفه عمعق منم

خواهم از دو شیرگان پرسش ... راست گویم بنده اصدق منم

با وجود صد مرض اینگونه عرض ... لایق صدگونه طعن و دق منم

لطف تو با زیردستان شامل است ... از تمامی اسب و الیق منم

کعش پیغمبر بصف دین زن است ... پادشاها کافر مطلق منم

ولە

ای به پیش پس پیش از اپس ... پیش پس گر نبوده پس ازین

پای مان ار گلیم خود بکش ... که ترا غول همره است و قرین

ریک در موزه ام فکندی تا ... لنگ در پاچه ات کنم بیقین

آنچنان تنگ گیرمت بیجا ... که ز خجلت فرو روی بزمین

نه وفا را طلب کنی نه جفا ... نه مکان را طلب کنی نه مکین

پا اجرای قدح تو بلکند ... خامه و خاطرم شدند ضمین

تا هزل و هجا اسپ ازند ... اشک در چشم تو چو در پشین

دمی اراهها

پیش از اینها منم ز تو ممنون — اینقدرها که تو ز بنده رهین

من ترا هجو میکنم حاشا — از پی دشمنی کنم نفرین

خود بگو ذات تو سزای مدیح — خود بگو رتبهٔ تو و تحسین

من بتو هجو تو کنم القا — مردهٔ مرده را نشر و تلقین

هیچکس بر بنا مُکفت حسام — هیچکس پشت خر کند زرّین

تو وزین پس برابهای علیل — من وزین پس بگفتهای متین

تو وآن ترش روی تلخی — من وآین هزل و هجوک شیرین

خاطرم خسته از مصاحب‌هان — دلم آشکسته از نوایب این

چونکه نشستی بجای خود شادان — هیچ دیدی دگر بسوی کمین

اژدهایی چو خامه در دستم — نامه از هجای تو رنگین

می بنوش آنچنان که می آرد — مثل این گفته سجده جان چنین

آنچه بردی زمن بمن بسپار — هرچه دیدی دگر نه از خود بین

فکری از بهر من بکن گفتم — چاره از معتمد مجو و امین

زود باشد مقامر کردن — کاورد بس بیادها فرزین

[illegible]

ولَه

ای پیر سالخورد که ارباب حل و عقد — شایسته دیده اند همه گفتهای تو

گفتی که میبردم ز سر کوی تو بردن — گر با رضای تو نبود با رضای تو

گر با رضای من بروی جای تو بهشت ‏— ور با رضای من بدرک باد جای تو

ولُه

الهی برفزونا زر خویش — خویشی خلق مصلحت دیده

دختر انار داشت در پرده — پرده شان بهر مال بدریده

هر یکی را بزند میخواری — عقد دایم بصدق ببریده

هیچ حاصل ز حل و عقد نشد — حیف از دختران کائیده

ایضا

دگر بروز جوانان روزگار ای دل — شبان تیره و روز ز غم سیاهی به

تو در جنازه و خلقی ز نی گریبان چاک — برای همچو تو شاهی چنین سپاهی به

مگر بکنج لحد دور از هم غم نبود — برای عشق زدگان زان مکان پناهی به

پدر که بود ترا جان و عالمی را روح — چه شد برای اجل این که عذر خواهی به

اگر که روز سر آمد ترا بسال دوده — بماعزای تو افغان بسال و ماهی به

تو ماه بودی و تو آفتاب اوج شهی — کجاست از تو دگر آفتاب و ماهی به

کسیکه مرگ بها کرد تخت و بخش را — کجا ز تخته تابوت و تخت و گاهی به

فنای دولت پادشهی مباد که مه — چه از وفات تو جهد یقین گواهی به

کسی بخت ز محمود سال رحلت تو — کشید آهی و گفتا دریغ و آهی به

ولُه

قال رسول صلی الله علیه وآله طالب الدنیا مؤنث وطالب العقبی مخنث وطالب المولی مذکر

گفت پیغمبر که دنیا را شفیق / خود مؤنث باشد این بود صدیق

طالب دنیا مخنث هست و پست / طالب این هر دو را مقدار نیست

مرد آن باشد که از مولی بود / شیر مرد از شیر حق یکتا بود

دل بدنیا بستن از مردانگی / دور باشد نیست جز دیوانگی

دل بچیزی میتوان بستن که دل / جان نماید در طریق او بحل

آنکه او دایم نه در پاینده است / دل باو بستن نه شرط بندگیست

عاقل آن باشد که دل بندد بجان / وارهد از قید تن تا بیکمان

هیچ میدانی چه گفت آن نیک مرد / کو ز خود از خلایق بود فرد

فرد گشتم دلبرم جز فرد بود / فرد را جز فرد که درخورد بود

قرب نه بالا و پستی رفتنست / قرب حق از قید هستی رستنست

دل بدنیا در نبندد غیر زن / دل بده بر او اگر مردیست فن

او مخنث هست کو عقبی خرد / کس ز عقبی که تمتع میبرد

نازش دنیا و عقبی از تو خوش / نازش زن هست خوش از مرد هش

باز گو از آن صدیق خوش مقال / کز سخن او بد فرید و بیمثال

باز آن باشد که آید سوی شاه / باز کور است آنکه شد گم کرده راه

بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد

هست دنیا همچو تن مولا چو جان
هست دنیا جسم و مولا خود روان

هست دنیا پیش عقبی ای سلیم
چون دل دانا و چون چشم لئیم

پیش عقبی عالم جان بی کران
خانهٔ مور و فضای آسمان

یکقدم باید زد اما مرد وار
باز شو نه کرکس مردار خوار

یکقدم پاتش جانان بیش نیست
وان قدم جز مرد چو خویش نیست

چند در این چاه تیره با چراغ
دوری از خورشید رخشنده فراغ

بال یکبار سر برآر از تیره چاه
تا ببینی عکس اختر نور ماه

هر که زین چاه طبیعت رسته است
جان بمولا لاجرم پیوسته است

تن ز جان پاینده و جان از علی
لیک محمود است شرطش یکدلی

گفتند که از کشتن یک مفتی مفسد
ارباب عمامه ز من انکار نمودند

بر کفر من و فسق من و زندقه من
بر خواهش اخوان همه اصرار نمودند

هر فعل قبیحی که ز مردم شده ظاهر
در شان من آن دیده و اقرار نمودند

در نزد همه مفتی و قضات ممالک
این قصه پر غصه ام اظهار نمودند

گفتند که این فتنه نخوابد بزمانه
این فتنه خوابیده که بیدار نمودند

هر روز باطفال حدیثی ز هریره
احرار گذشته و با شرار نمودند

بر گفته پیغمبر و اصحاب وی و آل — خود را همه یک مرتبه مختار نمودند

آن خامه که چون داس علف‌چین [?] ایام — در گلشن الطاف چو منشار نمودند

تا فرق شد از طره گردون ز بلندی — مرغوله زنش طره دستار نمودند

این قوم همانند که بر قول پیمبر — صد بدعت نشنوده پدیدار نمودند

این قوم همانند که عیسی نبی را — بس شرم نکردند که بر دار نمودند

این قوم همانند که منصور زکی را — با حارثش از دار نگونسار نمودند

این قوم همانند که دل از غم سقراط — بردند و بر ریش جگر افگار نمودند

اقوال پسندیده ایشان عاطل و باطل — با این همه کردار چه بسیار نمودند

هر روز همین زمزمه ملکت ری را — گر نفس مسیح آمده تکرار نمودند

در پیش بدارند فلوسی که بقانون — خود را ز چه مخفی همه کار نمودند

کردند ز بس فتنه و فساد های کار — ناچار مرا لابد و ناچار نمودند

بر حامی اسلام که محمود و علیمند [?] — بس راز که در پرده پدیدار نمودند

با رای حسن بوده و با لب محمود — این هر دو دو نورند را نوار [?] نمودند

هر بت که ببام و در کعبه نگشتند — هم پاره بسی رشته زنار نمودند

به هر دو ز گرد در خود اظهار نمودم — به هر دو ز گرد در من اظهار نمودند

گفتم سخن کفر تو ای شیخ شنیدید — گفتند فغان در سر بازار نمودند

گفتم که در آن گفته شما را چه بود رای — از گفته نادان همه زنهار نمودند

ALKHANI. The Diwan, a poem composed by order of the Shah of Persia. Manuscript probably of the 18th century.

